

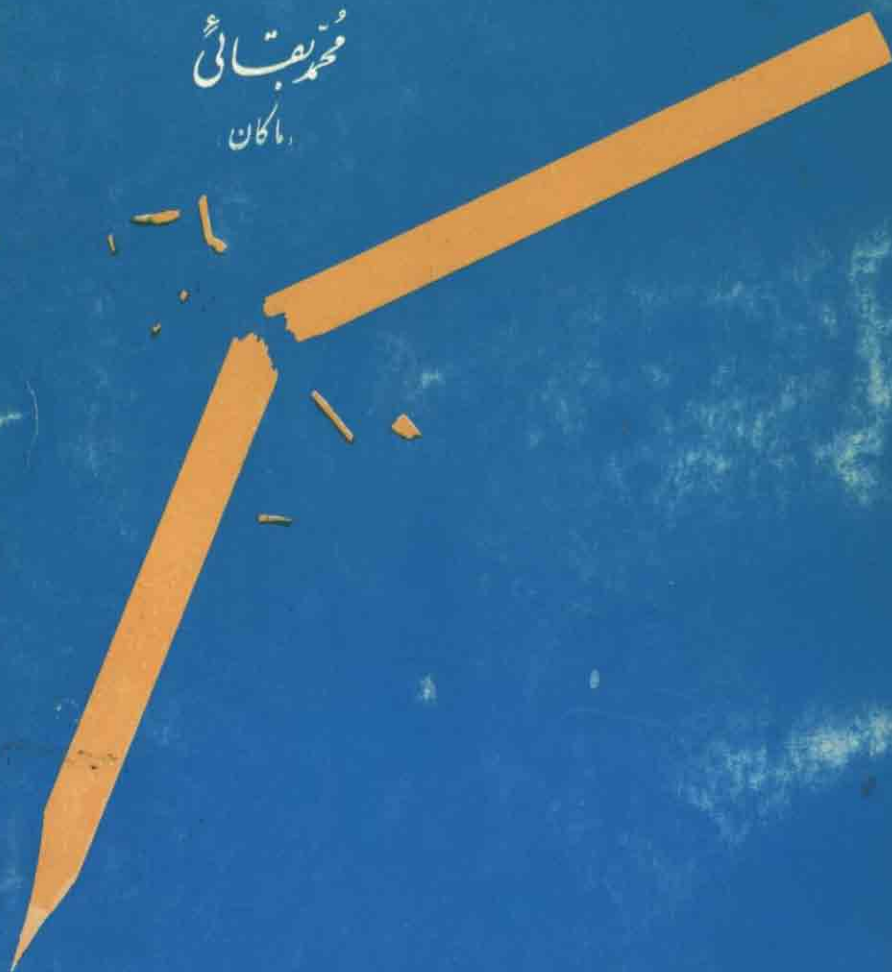
هرمان هسه

برنده جایزه نوبل

تیزهوش

محمّد قاسمی

ماکان



هرمان هسه

Enkida
Parse

تیزهوش

کتابخانه شخصی

شماره ۶۲۲۸

م. ناصحی نژاد

محمد بقائی (ماکان)

به
فرزانه مستعد

HERMANN HESSE

The Prodigy

TRANSLATED BY
W. J. STRACHAN



PETER OWEN · LONDON

- نام کتاب : تیزهوش
- نویسنده : هرمان هسه
- مترجم : محمد بقائی
- تاریخ نشر : پائیز ۱۳۶۹
- نوبت چاپ : اول
- تعداد : ۴۲۰۰
- حروفچینی : آزاده
- لیتوگرافی : بزرگمهر
- چاپ : آفتاب
- ناشر : ماکان

مقدمه‌ی مترجم

هرمان هسه در میان نویسندگان معاصر جهان از اعتبار و شهرت چشمگیری برخوردار است.

سادگی و لطافتی که در کلامش جاری است نشان از ذهن عارفانه‌ی او دارد. در همه‌ی آثارش توجه به مابعدالطبیعه دیده می‌شود؛ این شاید بدان سبب باشد که در خانواده‌ای بسیار مذهبی چشم به جهان گشوده.

هسه در سال ۱۸۷۷ در شهر کالوی آلمان متولد شد. چهارده ساله بود که خانواده و مدرسه را توانان رها می‌سازد و قدم به عرصه‌ی زندگی می‌گذارد. مدتی مکانیکی پیشه می‌کند و بعد در کتابفروشیهای مختلف به کار می‌پردازد - حرفه‌ای که در آن ایام اکثر آنان که شوق نوشتن در سر داشتند بدان روی می‌آوردند.

بسیست و یکساله بود که مجموعه‌ای از اشعار خود را منتشر می‌سازد. پنج سال پس از آن، آثارش یکی پس از دیگری انتشار می‌یابد که هر یک مسأله‌ای خاص از مسائل اجتماعی و فرهنگی انسان این زمان را مطرح

می‌کند و با اقبال عمومی مواجه می‌شود.

نخستین رمان او **بی‌ترک‌منزیند** نام دارد که به سال ۱۹۰۴ منتشر می‌شود که درخصوص جوانان و تعلیم و تربیت است و در آن مبارزه و ایستادگی کودکان را در برابر والدین مطرح می‌سازد. دو سال پس از انتشار این رمان که موفقیت زیادی کسب می‌کند، تیزهوش را انتشار می‌دهد. قالب اصلی این داستان را همان تجربه‌ای شکل می‌دهد که هسه در چهارمین رمان خود **روزالده** به صورتی دیگر منعکس می‌سازد. روزالده شرح حال گونه‌ایست از نقاشی پرآوازه که دمساز با عزات و مأنوس با غوغای درون، و اسیر چنبره یک زندگی بی‌محتواست. هسه در آثارش به شدت پای‌بند فلسفه انسانی است، چندانکه گوئی قلم‌بر کاغذ نیاورده جز آنکه خواسته باشد این فلسفه را تعمیم دهد. مگر ترو در سال ۱۹۱۰ بر همین مبنا می‌نویسد. در سال ۱۹۱۱ «سفر به شرق» می‌کند و راهی هند می‌شود.

این سفر تفکری عمیق و دقیق را درباره‌ی تضادهای جهان معاصر در او به وجود می‌آورد و علاقه‌اش به فلسفه و عرفان شرق اوج می‌گیرد.

روح لطیف و ذهنیت او که صبغه‌ای از عرفان شرق بخود گرفته با قدرت طلبی نظامی آلمان در سال ۱۹۱۴ که جنگ جهانی را سبب می‌شود، نمی‌سازد. به سوئیس می‌رود و به همراه رومن رولان از قلم خود در مخالفت با جنگ کمک می‌گیرد. هسه در این زمانه تنها مقالات و داستانهای علیه جنگ می‌نویسد، بلکه سردبیری دو روزنامه را هم برای زندانیان جنگی آلمان عهده‌دار می‌شود.

در سال ۱۹۱۹ نخستین ازدواج او پس از پانزده سال به شکست می‌انجامد. در این سال رمان **پرآوازه‌ی دمیان** را منتشر می‌سازد که

حدیث نفس انسان است. با انتشار این اثر نام هسه به عنوان نویسنده‌ای بزرگ و معتبر تثبیت می‌شود.

در سال ۱۹۲۲ بار دیگر هوای شرق می‌کند و به این سوی جهان کشیده می‌شود. سی‌زارتا، حاصل این ایام است که زندگی بی‌ودارا ترسیم می‌کند و تلاش هسه را برای حل تضادهای درونی انسان منعکس می‌سازد.

در ۱۹۲۷ داستان **سرم** بیابان را که آمیزه‌ای از عرفان و تخیل است منتشر می‌کند و در سال ۱۹۳۰ رمان **فرس و سندهوند** را می‌نگارد که بنا به قول نیویورک تایمز «بزرگترین رمان هسه» است. سفر به شرق را در سال ۱۹۳۳ می‌نویسد و دیگر تا ۱۹۴۳ اثر عمده‌ای منتشر نمی‌کند تا آنکه بازی مرواریدهای شیشه‌ای را انتشار می‌دهد که برنده‌ی جایزه‌ی ادبی نوبل می‌شود. این کتاب درست زمانی انتشار می‌یابد که بشریت باردیگر طعم تلخ جنگ را می‌چشد. در این اثر ترکیبی پس‌دیده می‌آورد از فلسفه‌ی شرق و غرب؛ او معنویت و دستاوردهای اشرافی بشر را اسیر جبر و تنگنایی می‌بیند که به تعبیر او انسانهایی برتر - که دور از اجتماع و هایهوی مردمان سر می‌کنند - بوجود می‌آورند.

دولت نازی آلمان آثار هسه را ممنوع اعلام می‌کند، سوئیس با اعطاء دکترای افتخاری از او تمجید به عمل می‌آورد و جهان در سال ۱۹۴۸ جایزه‌ی ادبی نوبل را به او اعطاء می‌کند.

هرمان هسه به سال ۱۹۶۲ اندکی پس از ۸۵ سالگی چشم از جهان فرو می‌بندد. کتابهای او هنوز از جمله‌ی پرفروشترین آثار به شمار می‌آیند.

رمان حاضر، زندگی پسر مدرسه‌ی تیزهوشی را به تصویر می‌کشد

که خواسته‌هایش در هیچ جهتی جامع عمل نمی‌پوشد و از پسر، معلم و مربیان مدرسه جز حسرت و بی‌توجهی نمی‌بیند، این زمان که در حقیقت تجربه‌ی نویسنده از روزگار نوجوانی خویش است، انتقادی است بر دستگاه تعلیم و تربیت که چگونه با نادیده گرفتن ظرائف و روح کودکان و نوجوانان شادابترین گلهای بوستان زندگی را پژمرده می‌سازد.

همه در این اثر تربیتی به همه والدین و مربیان و معلمان هشدار می‌دهد که از قالب اصول تربیتی پستی بی‌روح بیرون یابند و با دقایق روح لطیف امیدهای فردای جامعه آشنا شوند، چرا که اگر بغواهند تنها به ضابطه‌ها توجه کنند و همه کودکان را در چهارچوب مقررات خشک بگنجانند و به یک چشم ببینند، جامعه را از پایه ویران می‌سازند و مثنی اطفال نو تعلیم را لوح ادیاب در بغل می‌نهند.

این زمان آشکارا انتقادی تند از معلمانی است که خود را پیش از یک «کارمند» که وظیفه‌ای به عهده او نهاده شده به شمار نمی‌آورند، نه کسب معرفت و فضیلت می‌کنند تا بر آگاهیشان بیفزایند و نه انعطافی دارند که بازوایای روح کودکان و نوجوانان مأنوس شوند. نتیجه آن می‌شود که نوجوان در چنبره‌ی یاس محصور می‌شود. نتیجه آن می‌شود که استعدادها، خلاقیت‌ها و ابتکارات به بیراهه کشانده می‌شود، نتیجه آن می‌شود که علم مرده رنگ جا کیمیت پیدا می‌کند و معرفت و فضیلت را ستین از جامعه رخت بر می‌بندد؛ ارزشهای کاذب جای ارزشهای واقعی را می‌گیرند؛ و این همه با علم است که هیچ حرفه‌ای به سنگ حریفی او نیست زیرا آنچه که او عرضه می‌کند انسان است و اگر او بلغزد جامعه به سرایشب سقوط می‌افتد. نقش والدین و دیگران پس از این نمایان می‌شود. پرورش استعداد کودکان و نوجوانان کاری جمعی است

که همه‌ی افراد یک جامعه در آن مشغولند.

هرمان هسه برای بیان این مفاهیم، تمایز و طعنه‌های دلگرا بکار می‌برد، از آنجا که در ستار فلسفه و عرفان شرق است. تہذیب معنوی و اخلاقی شرق را به تعلیم و تربیت غرب رجحان می‌نهد. یاسی که در آثار او وجود دارد، از سریدینی نیست، مثل برخی از اندیشمندان آلمانی پیش از خود نفی زندگی نمی‌کند، اگر بنای کهنه‌ی اندیشه‌ای را ویران می‌سازد، همراه با آن به عنایت فکری نو می‌پردازد. در همه‌ی آثارش از جمله در «تیزهوش» چنین می‌کند، از چشم انداز یاس، به دنبال امید می‌گردد. این شیوه تفکر که در داستان‌هایش شاهدیم، یعنی از نفی به اثبات رسیدن و از لا به الا در آمدن، خاص فرهنگ شرق است که همه در آن غوطه خورده، نفی نفی او پائین‌شادی همین است و تمثیل زیبای مولوی گویاتر از همه‌ی اینها:

هر بنای کهنه کا بسادان کند

نه که اول، کهنه را ویران کنند

تا نکوبی گندم اندر آسیا

کی شود آراسته زان خوان ما

همه در زمان حاضر برای نشان دادن تضادها از تمایزی لطیف و کلماتی دلنشین استفاده می‌کند و کلامش را با زیباییهای طبیعت همراه می‌سازد که در سراسر کتاب به چشم می‌آید. شاید آنچه که او می‌جوید و می‌خواهد صداقتی است که در طبیعت موج می‌زند.

فصل اول

آقای ژوزف مبین رات (Joseph Giebenrath) که واسطه و حق-العمل کار بود، هیچگونه مزیت خاص یا خصوصیتی که او را از همشهر-یانش متمایز کند، نداشت. او نیز مثل آنان سببر و تندروست، در کارش نسبتاً تیزهوش، و برای پول علاقه و احترامی وصف ناشدنی قائل بود؛ خانه‌ی کوچکی داشت، و یک مقبره‌ی خانواری در گورستان شهر؛ چندان با ایمان نبود، اندک پیوندی با کلیسا داشت؛ برای خدا و قدرت احترامی خاص قائل بود و در برابر اعتقادات و باورهای تغییرناپذیر و مورد احترام طبقه‌ی متوسط بی‌هیچ تأملی سر تسلیم پیش می‌آورد. آنچه جویش را می‌خورد و لسی هرگز مست نمی‌کرد، چندبار به معاملات تقریباً مشکوک دست‌زد ولی پا از حریم قانون بیرون نگذاشت. کسانی را که از او فقیرتر بودند با تحقیر به «قحطی‌زده‌ها» منتسب می‌کرد، و آنها را که از او توانگرتر بودند به «نجباء». عضو شورای شهر بود و هر جمعه در مسابقه‌ی اسکیت^۱ در تیم «عقاب» شرکت می‌کرد، و نیز زمانی که روز

Skittles نوعی بازی با نه استوانه‌چوبی که هر کدام را Skittle ←

جشن طباطبائی فرا می‌رسید داوری پیش غذا و سوپ با او بود. در محل کارش سیگارهای ارزان قیمت می‌کشید، و نوع مرغوب و عالی را برای بعد از شام و روزهای یکشنبه نگاه می‌داشت.

ذوق و معنویت در زندگی داخلی او به هیچ روی راه نداشت. دیرزمانی بود که غبار غفلت و نادانی رویه‌ی حساس خصوصیات او را پوشانده و صفات تازه‌ای در او بروز کرده بود؛ خشونت‌سنجی داشت، قضاوتش در مورد خانواده سطحی بود، به داشتن پسر افتخار می‌کرد، و گاه و بیگاه بنابر سائفه‌ی غریزی نسبت به فقر دست و دل باز می‌شد. نیروی عقلی او از آنچه در فطرتش بود فراتر نمی‌رفت ولی محیل بود و رفتار و کرداری زیر کانه داشت، مطالعه‌اش محصور در خواندن روزنامه‌ها، و سرگرمی‌هایش منحصر به دیدن نمایش سالانه بازیگران غیر حرفه‌ای در باشگاه شهر بود و اگر پیش می‌آمد به نمایشای سیرک هم می‌رفت؛ این، همه‌ی آنچه‌ی بود که او از عالم تفریح درمی‌یافت.

طوری بود که می‌توانست نام و زندگی ربابانام و زندگی شخص دیگری معاوضه کند بی آنکه این موضوع کوچکترین اهمیتی برایش داشته باشد. با اندکی تعصب، حتی نهانی‌ترین مسائل روحی و سوءظن محنت‌آنانه‌اش را نسبت به هر شخص و هر کس که قدرتمندتر از او بود ابراز می‌کرد و خصومت حسادت آمیز خود را در قبال هر چیز غیر معمول، و هر آنچه که برای دیگر بزرگان خانواده در شهر مشروعیت عقلی داشت، نشان می‌داد.

برای شناخت او ذکر همین مقدار کافی است. بیان خصوصیاتش طنزپردازی ژرف‌نگر می‌طلبد تا وجود ملالت آورو سو کثامت‌های زندگی

می‌نامند و بازی کن با انداختن گوی یا دیسک چوبی سعی می‌کند آنها را بیندازد - ۴

غفلت بار او را شرح کند، ولی این مردپسری داشت که درباره‌ی او بیشتر می‌توان صحبت کرد.

هانس گیبین‌رات (Hans Giebenrath) به تحقیق کودکی بسیار نیزهوش و استثنائی بود؛ زمانیکه در میان پسرهای هم‌سن خود به این سو و آن سو می‌رفت در یک نگاه می‌شد دریافت که چه قدر با دیگران تفاوت دارد و از آنان متمایز است. این محل کوچک در جنگل سیاه، پیش از این کسی را چون او نپرورانیده بود؛ تاکنون هیچ کسی از آنجا قدم به دنیائی نگذاشته بود که افق و فعالیت‌های آن فراتر و برتر از حدود متعارف باشد. وصف حالت جدی چشمان و پیشانی حاکی از هوشیاری و شیوه‌ی موقرانه راه رفتنش ناممکن است. شاید به مادرش رفته بود که چندسال از مرگش می‌گذشت، زنی که در همه‌ی عمر دائماً بیمار و مضطرب بود و هیچکس چندانکه باید به این واقعیت توجه نمی‌کرد. پدر، تغییری در این وضع نمی‌داد. تا آنکه جرقه‌ای مرموز و راه‌گم کرده برای یکبار از آسمان در این محل که در هشت یا نه قرن حیات خود شهروندان بسیار با ارزشی به وجود آورده بود، نزول کرد؛ ولی در میان این مردم هرگز کسی اینچنین استثنائی، با استعداد و دارای نبوغ به وجود نیامده بود.

کسیکه امروزه به عنوان یک ناظر فهیم، آن مادر را به یاد می‌آورد و به بررسی عمر قابل توجه این خانواده می‌پردازد، باید حرفی برای گفتن در خصوص رشد فوق‌العاده عقل به عنوان نشانه‌ای از اولین فساد نژادی داشته باشد. ولی شهر از اینکه مردمی از آن دست را در خود پرورش نمی‌داد، و فقط قشر جوان و باهوش آن در میان کسارمندان دولت و روسای مدارس معلومات ناقصی درباره «انسان امروزی» از طریق مقالات روزنامه‌ها داشتند، به قدر کافی خوشبخت بود. در این شهر

می‌توانستی بی آنکه بامواعظ زرتشت آشنا باشی زندگی کنی؟ پرورش یابی؛ ازدواج مخترم دانسته می‌شد و غالباً سرور انگیز بود، همه‌ی مسائل زندگی تابع و پیرو یک الگوی قدیمی تغییر ناپذیر بود. شهروندان خوشبخت و فارغ البال که بسیاری از آنان در خلال بیست سال گذشته از طبقه‌ی صنعتگر به طبقه کارخانه‌دار تغییر وضع داده بودند؛ در برابر کارمندان اداری، بی‌تأمل کلاه از سر برمی‌داشتند و طالب صاحب‌آنان بودند و لسی در جمع خودشان آنها را قحطی زده و ثبات می‌نامیدند. بسا اینهمه بسیار عجیب بود که افتخاری بزرگتر از این نمی‌شناختند که پسرشان را به تحصیل وادارند تا در فرصت مقتضی کارمند دولت شود. متأسفانه این طرز فکر هرچند روپائی نهی از سعادت بود ولی عملاً در میان مردم باقی ماند تا آنکه نسل جدید با تمایلی سنتی علیرغم تلاش بیشتر و بکنواختی کار که پیش رو داشت، راه اصلی زندگی خود را در مدارس و دانشگاه‌ها یافت.

بی‌هیچ تردیدی، هانس گین رات از هوش و استعداد بسیار سرخوردار بود. معلمین، مدیر، همسایگان، روحانی محل، همشاگردی‌ها و خلاصه همه کس به واقع متفق‌الرأی بودند که نیروی دماغی این پسر، فوق‌العاده و کاملاً استثنائی است. بنابراین مسیر زندگی او در آینده از هم‌اکنون معین و تثبیت شده بود. درس و ابیا^۱ - مشروط بر اینکه والدین امکاناتی فراهم می‌آوردند - باریکه‌راهی برای پرورش استعداد پسران وجود داشت و آن رفتن به آموزشگاه دینی از طریق آزمون منطقه‌ای لاندانگزامن (Landexamen) بود و پس از آن راه یافتن به کالج الهیات پروتستان در شهر توینگن^۲، که پس از طی این مراحل بسا اهل وعظ

۱ - Swabia شهری در جنوب آلمان.

۲ - Tübingen شهری در استان وورتمبرگ، جنوب غربی آلمان.

می‌شدند و یا سر از پشت میز خطاب به در می‌آوردند. هر ساله چهل پنجاه نفر پسر بچه از استان وورتمبرگ (Württemberg) این راه را بدون زحمت طی می‌کنند؛ پس رانی لاغر، نورس و نزار که حوزه‌های مختلف معرفت انسانی را به خرج دولت پر می‌سازند و هشت و یا نه سال بعد به مرحله‌ی دوم راه می‌یابند، و پس از آن در اکثر موارد این انتظار از آنان می‌رود که بخش اعظم زندگی خویش را صرف بازدهی منافی کنند که از دولت در خلال تحصیل عایدشان شد.

باز هم قرار بود که لاندانگزامن برای چند هفته شاهد واقعه‌ای باشد. این اسمی بود که به مراسم سالانه‌ای که به یاد کشتار عمومی برگزار می‌شد داده بودند زمانیکه دولت زیباترین گل عقلی یعنی ممتازترین محصل استان را انتخاب می‌کرد و در خلال این مدت سیل دعاها و نیایشهای خانواده‌های بی‌شمار از شهر و روستاها به سوی مرکز استان، محل برگزاری امتحان، روان بود.

هانس گین رات، از سوی مردم شهر خود به عنوان تنها نامزد شایسته برای شرکت در این مسابقه‌ی دشوار و رنج‌آوراغزام شد. شرکت در این آزمون افتخار بزرگی محسوب می‌شد ولی به هیچ روی دلپذیر نبود. یک واحد درس زبان یونانی بطور فوق‌العاده با مدیر مدرسه به دروس عادی او افزوده شد که هر روز تا ساعت چهار بعد از ظهر طول می‌کشید؛ در ساعت شش بعد از ظهر کشیش معاون مدرسه التفاتی می‌فرمود و درس لاتین و الهیات را با او دوره می‌کرد، هفته‌ای دوبار هم بعد از شام به مدت یک ساعت معلم خصوصی ریاضیات داشت. در درسی زبان یونانی پس از افعال بی‌قاعده، تأکید اصلی بر تنوع ساختمان جمله بود که ضمن آن طریق استعمال ادات جمله بیان می‌شد، در درس لاتین معلمان انتظار داشتند که دانش‌آموزان بادقت تمام روی نصوص

روشن و صریح کار کنند، و با ظرافت‌های بی‌شمار آهنگ کلام آشنا شوند، در ریاضیات بیشتر به مسائل پیچیده‌ی حساب اهمیت داده می‌شد هیچک از این دروس، که معلم از تکرارشان خسته نمی‌شد، به ظاهر ارزشی برای مطالعات بعدی وی نداشتند، ولی قضیه فقط «به ظاهر» اینچنین بود، زیرا حقیقت امر این بود که آن دروس به واقع اهمیت داشتند و از بسیاری از درس‌های اساسی مهمتر بودند، چرا که سبب پرورش نیروی منطقی ذهن می‌شدند و پایه‌ای را برای تعقلی روشن، هوشمندانه و پرتوان شکل می‌دادند.

برای اینکه هانس از فرسودگی بی‌حد ذهنی مصون بماند و بعد روحی و معنوی شخصیت او به واسطه‌ی بی‌توجهی، به رخوت و سستی میل نکند؛ به او اجازه داده شده بود تا هر روز صبح، یکساعت قبل از شروع مدرسه، در کلاس‌های دینی حضور یابد، ساعتی که در خلال آن احتمالاً روح جوان او و دیگر حاضرانی که سوالات هیجان‌انگیز دینی را از مجموعه برنز (Brenze) به یاد می‌سپردند و پاسخ می‌گفتند، از نسیم مفرح ایمان انباشته می‌شد. ولی، افسوس که او این ساعات روحانی جانبخش را ضایع، و خود را از فیضی که می‌توانست عایدش شود محروم می‌ساخت، زیرا مخفیانه فهرست لغات و یا تمرینات درس زبان یونانی و لاتین را در میان اوراق درس دینی پنهان می‌کرد و خود را عملاً در تمام ساعت به دانش دنیوی مشغول می‌داشت. ولی از آنجا که نیروی وجدانش چندان ضعیف نشده بود، همیشه در خود احساس گناه و تشویش می‌کرد و اضطرابی خفیف در او به وجود می‌آمد. اگر کشیش به او نزدیک می‌شد یا صدایش می‌زد، متشنج می‌شد و زمانی که می‌بایست به سوالی پاسخ گوید، پشیمانی پوشیده از قطرات عرق می‌شد و قلبش به سرعت می‌تپید، ولی با اینهمه، پاسخ‌هایش را

همواره صحیح و بدون خطایان می‌کرد و معلمش هم از او بسیار خشنود بود.

تکالیف نوشتنی و یادگرفتنی خود را که هر روز از يك درس تادرس بعدی جمع می‌شد، او آخر شب در منزل زیر نور دلچسب چراغ انجام می‌داد. این کار توأم با آرامش در فضای صمیمی خانه که معلمش برای آن تأثیری عمیق و خاص و هیجان‌انگیز قائل بود، در روزهای سه‌شنبه و شنبه بطور عادی تا ساعت ۱۰ شب بیشتر طول نمی‌کشید ولی در شب‌های دیگر تا ساعت ۱۱ و گاه حتی دیرتر از آن هم بیدار می‌ماند. گرچه پدرش در مورد مصرف زیاد نفت اندکی غرولند می‌کرد، اما او با غروری لذتبخش سر در مطالعه و درس خود داشت. در چند ساعت فراغت روزهای یکشنبه - که، رویهم‌رفته، يك بخش از هفت بخش زندگی ما را تشکیل می‌دهد - با علاقه‌ی شدید به مطالعه‌ی کتاب‌هایی می‌پرداخت که در مدرسه تدریس نمی‌شد و ضمن مطالعه‌ی آنها قواعد دستوری را مورد دقت قرار می‌داد. «البته در حد اعتدال! هفته‌ای يك یا دوبار پیاده روی نیروی قابل توجهی به تو می‌دهد. اگر هوا مساعد باشد می‌توانی کتابی برداری و در هوای آزاد مطالعه کنی - آنگاه درخواستی یافت که محیط باز چقدر یادگیری را آسان و لذتبخش می‌سازد. علاوه بر اینها، فکر خود را متمرکز کن!»

بنابراین هانس تا آنجا که در توان داشت این توصیه‌ها را عمل و سعی می‌کرد فکر خود را متمرکز کند و از این زمان به بعد اگر به پیاده‌روی می‌پرداخت تنها به قصد مطالعه، و هر جا که می‌رفت محتاط و ساکت بود، شب‌ها تا دیروقت به درس خواندن می‌پرداخت، از اینرو صورتش لاغر و کشیده، و حلقه‌های تیره‌ای زیر چشمان خسته‌اش ظاهر شد.

يك روز معلمش به مدیر مدرسه گفت: «در مورد همین راجه چه

نظری داری؟ آیا فکر می کنی او موفق خواهد شد؟»
مدیر باخوشحالی گفت: «حتمأً خواهد شد. استعدادش استثنائی است؛ کافی است کسی یکبار او را ببیند تا نسبت به وی احساسی لطیف و روحانی پیدا کند.»

در خلال هفته ی گذشته این احساس به حد اعجاب رسیده بود. چشمانش خسته و بی قرار و هاله ای از افسردگی چهره ی زیبا و کودگانه اش را در خود گرفته بود، پشانی اشراش با چینهائی پوشانده شده بود که حکایت از تفکر فراوان می کرد، و دستهای خوش ترکیب و باریکش که از دو سو آویزان می شد، تندیسهای خوش تراش بتی چلی^۱ را به یاد می آورد.

سرانجام شبی فرا رسید که هانس می بایست فردایش با پدرعازم اشتوتگارت شود و در لندن^۲ زمان ثابت کند که آیا شایستگی گذشتن از سد آزمون کالج الهیات را دارد یا نه. تا کنون فقط مصاحبه ای خصوصی با مدیرش داشت.

این آقای پرصلابت با ملایمت فراوان گفت: «قول بده، امشب را دیگر زیاد کار نکنی. فردا صبح وقتی به اشتوتگارت می رسی باید کاملاً سر حال باشی. برو ساعتی قدم بزنی و بعد به موقع بخواب. جوانها باید شب را خوب بخوابند.»

هانس بجای آنکه از نصایح خوف انگیز متعجب شود از آنهمه نگرانی که نسبت به وی ابراز می شد در شگفت شده بود؛ وقتی از مدرسه خارج شد نفس راحتی کشید. درختان بلند لیمو در حرارت آفتاب اواخر

۱-ساندرو بتی چلی Sandro Botticelli نقاش معروف ایتالیائی (۱۴۴۴-۱۵۱۰م). وی تعداد زیادی از تصاویر مریم و پرده هائی ملهم از دین مسیحیت و آئین شرك (بهار، تولد ونوس) را کشیده است.

روز می درخشیدند و در بازار، آب دو فواره ی بزرگ به اطراف می پاشید و برق می زد؛ جنگل لاجوردی صنوبر از پس بامهای شیب دار و نامنظم نمایان بود. هانس حس می کرد که گوئی سالیانی است چنین منظره ای را ندیده و جاذبه و زیبایی آن با نیروئی خارق العاده بر او اثر می گذارد. حقیقت این بود که او آنروز سردرد داشت. و حداقل دیگر مجبور نبود چیزی حفظ کند و یاد بگیرد.

به آرامی به سوی بازار پیش رفت، از کنار تالار قدیمی شهر گذشت، مارکت گاسه (Markt gasse) را پشت سر گذاشت و از راسته ی چاقو فروشها به سوی پل قدیمی رفت. مدتی را در آنجا پرسه زد و بالاخره روی جان پناه پهن پل نشست. هفته ها و ماهها بود که هر روز چهار بار از این نقطه می گذشت ولی تا کنون به نمازخانه ی کوچک سبك گوتیک کنار پل، به رودخانه، به آبگیر، سد و آسیاب توجه ی نکرده بود - و حتی غلغله ی غوطه ور در آب کنار رودخانه و درختان بیدی که با برگهائی به رنگ قهوه ای سوخته در اطراف آب صف کشیده بودند توجهش را جلب نکرده بود، جائیکه رودخانه عمیق می شد و رنگ آب به سبزی می زد و همچون دریاچه ای آرام، راكد می ماند و شاخه های خمیده پشت بید مجنون سر در آن فرو برده بودند.

اکنون دریافته بود که اینجا همان محلی است که بسیاری از ایام تعطیل خود را در آنجا به شنا کردن، شیرجه زدن، قایقرانی و ماهیگیری گذرانده بود. آه، ماهیگیری! تقریباً همه ی آنچه را که در این زمینه می دانست فراموش کرده بود، سال گذشته که تمام مدت را به واسطه ی امتحانات، از ماهیگیری منع شده بود چندان ناراحت شد که به تلخی گریست. ماهیگیری بهترین ورزش مورد علاقه ی او در طول سال تحصیلی بود. چه لذتی دارد ایستادن در سایه ملایم درختان بید و گوش سپردن

علیرغم هیجان و هیبتی که بر آن حاکم بود، سعی می کرد یکی از افعال زبان یونانی را به خاطر آورد. مواردی از این دست، که تمرکز فکری نداشته باشد، بعدها نیز برایش بسیار پیش آمده بود؛ حتی در کلاس درس نیز همیشه بجای موضوع مورد بحث، فکرش در پی کارهایی بود که انجام داده یا می بایست انجام بدهد. با چنین وضعی چه امتحان جالبی در پیش داشت!

متحیر و سرگردان، بی آنکه بداند به کجا باید برود؛ از جایش برخاست. دستی نیرومند برشانه اش قرار گرفت؛ یکه ای خورد، بعد صدائی گرم و صمیمی به گوشش رسید: «روز بخیر هانس، می خواهی کمی بامن قدم بزنی؟»

صدای فلیگ (Flieg) کفاش بود که سالها پیش از این - به خلاف این زمان - هر وقت که عصرها فراغت می یافت گهگاه سری به خانه او می زد و اوقاتش را با او می گذراند. هانس با فلیگ به قدم زدن پرداخت ولی به حرفهای این واعظ مقدس عامی توجه چندانی نمی کرد. حرفهایش با او درباره ای امتحان بود؛ برای هانس آرزوی موفقیت می کرد و سخنان دلگرم کننده ای به زبان می آورد. می گفت مسأله اصلی این است که امتحاناتی از این نوع به روال امتحانات معمولی نیست و مردودی در آن رسوائی به دنبال ندارد؛ شاید بهترین شرکت کنندگان هم در این آزمون مردود شوند، ولی آنکه مردود می شود و بدشانسی می آورد باید بداند که خدا برای روح هر کسی نقشه ای خاص و مسیری مشخص در نظر گرفته است.

هانس در مجموع توجه چندانی به صحبت های فلیگ نداشت. نحوه ی سخن گفتن و شخصیت نافذ او برایش بسیار محترم بود، ولی لطیفه های زیادی درباره ی واعظ عامی شنیده بود و یا خود آنها را نقل

به غرغر آسیابی که در آن نزدیکی است و تماشای آب آرام عمیقاً و بازی نور با آب، خمیدگی ملایم چوب بلند ماهیگیری، و چه شیرین است اضطرابی که نسبت به طعمه آویخته به قلاب در دل هست و پیچ و تاب می خورد و آن لرزش خاصی که بهنگام گرفتن یک ماهی سرد و چاق و بی قرار به تودست می دهد!

ماهیان زیادی از نوع کارپ (Carp) که گوشتی ترد دارند و دیس (Dace) و باربل (barbel) و تنج (Tench) لذید و همینطور مینو (Minnow) های خوشمزه و باریک و خوش رنگی صید کرده بود. مدتی به سطح آب نگریست؛ منظره ی رودخانه که آب آن سر تا سر سبز در سبز بود، اندیشناک و غمگینش کرد، دانست که آن شادمانی شیرین ناشی از بی خیالی و آزادی خاص ایام کودکی از او بسیار فاصله گرفته است. بی اراده تکه ای نان از جیبش بیرون آورد و گلوله های کوچک و بزرگی ساخت و آنها را به داخل آب انداخت، تکه های نان در آب فرو می رفتند و ماهیان آنها را می ربودند و او نظاره می کرد. ابتدا مینوهای باریک و کارپها بالا آمدند و تکه های کوچکتر را حریصانه بلعیدند و تکه های بزرگتر را با حرکتی مارپیچ به جلو راندند. سپس یک ماهی دیس که بزرگتر بود خود را به آرامی و با احتیاط به سطح آب رساند، پشت سیاه و پهنش با حالتی سخت از سمت دم بر آب نمایان شد، متفکرانه برگرد تکه های نان چرخ می زد و به ناگاه همه را در دهان مدور و گشوده اش جای داد. بوی تند آمیخته به رطوبت آبی که جریان می کشد داشت به مشام رسید؛ آب سبز رودخانه چند تکه ابر درخشان را به صورتی مبهم در خود منعکس کرده بود؛ پره های آسیاب ناله - کنان می گشت و از دو آبگیر آن صدای شر شر خفیف آب خنک و رونده به گوش می رسید. هانس به یاد آخرین کلاس درس دینی افتاد که

کرده بود که غالباً مغایر نظرش بود، علاوه بر این از ترسوئی خود احساس شرم می کرد زیرا، او را برای مدت قابل ملاحظه ای از ملاقات با کفاش - از ترس سوآلات زیرکانه ای که مطرح می کرد - محروم کردند. از زمانیکه هانس مایه ای مباحثات معلمان خود شد و شاید هم کمی خود بینی در او راه یافت، فلیگت توجهی چنین کنجکاوانه به او پیدا کرد. پسرک رفته رفته از چنگک ناصح خیر خواه خویش گریخت، زیرا هانس در مرحله ی ناسازگاری ایام بلوغ بود و نسبت به هر نوع مداخله ای که در شخصیت او می شد حساسیت نشان می داد. بی آنکه متوجه نگرانی و نگاه مهربان فلیگت که بر او دوخته شده بود باشد، با گامهای بلند به راه خود می رفت.

در کمرون گاسه (Krongasse) به کشیش معاون مدرسه برخوردند. مرد کفاش پس از سلامی سرد و رسمی، ناگهان به او پرخاش کرد زیرا شایع بود که این کشیش از پیروان مکتب جدید فکری است که حتی به قیامت هم ایمان ندارد. ولی بسا اینهمه کشیش با پسرک به قدم زدن پرداخت و در این صحن از او پرسید:

«چه می کنی؟ از اینکه به این مرحله رسیده ای احساس آرامش می کنی؟»

«بله؛ خیلی خوشحالم.»

«خوب، نگران نباش. میدانی که امیدهای فراوانی به تو بسته ایم. انتظارم این است که عملکردت در درس لاتین برجسته باشد.» هانس با خجلت گفت: «آمدیم و مردود شدم؟»

کشیش ایستاد و خودش را کاملاً عقب کشید و گفت: «مردود؟ این امکان ندارد. اصلاً ممکن نیست، چه حرفی!»

«قصدم از این حرف فقط این بود که شاید چنین چیزی

پیش بیاید.»

«پیش نمی آید، هانس، پیش نمی آید؛ از این بابت هیچ نگرانی به خودت راه نده. بهترین سلامهایم را به پدرت برسان و خوشحال باش.»

هانس او را با چشمهایش دنبال کرد؛ و بعد برای یافتن کفاش به اطرافش نگریست. کشیش چه گفته بود؟ گفت درس لاتین چیزی چندان مهم نیست ولی بدان شرط که نیتت خیر باشد و از خدا بترسی. این حرفها آسان بر زبانش می گذشت. ولی اگر در امتحان مردود می شد، همین کشیش نگاهش هم نمی کرد.

با حالتی افسرده به خانه زفت و به باغ کوچک شیب دار آن وارد شد. خانه ای تابستانی و متروک، که مدتهای مدید بلا استفاده مانده بود؛ قفسی را که سه سال خردگوشهایش را در آن نگاه می داشت، درهم شکست. در پائیز گذشته با توجه به امتحانش، خردگوشها را از او دور کردند؛ چرا که دیگر فرصتی برای چنین مشغولیتانی نداشت.

حتی مدتی دراز در باغ خانه پیدایش نشده بود. سرداب خالی، مخروبه به نظر می آمد؛ خوشه های استلاکتیت گوشه ی سرداب فرو ریخته بود، چرخ چاه چوبی کوچک، شکسته و تاب برداشته کنار مجرای آب افتاده بود. به یاد زمانی افتاد که پس از ساختنش آنرا روی چاه کار گذاشته، با خوشحالی آب می کشید. همین دو سال پیش بود - ولی گوئی به درازنای ابدیت است. چرخ را برداشت، آنرا به عقب خم کرد، دوتکه اش ساخت و به آنسوی پرچین انداخت. دیرزمانی بود که وسایل بازی را از او جدا کرده بودند و دیگر همه چیز برایش تمام شده بود. در آنجا به یاد دوست مدرسه اش آگوست (August)

افتاد. با کمک او بود که توانست چرخ چاه بسازد و قفسی برای خرگوش فراهم بپندد کند. تمام بعدازظهرها را اینجا بازی می کردند؛ با تبر کمان سنگ می انداختند، در کمین گربه ها می نشستند، چادر بر می افراشتند و شام را هویج خام می خوردند. بعدروzhائی پیش آمد که کارهای جدی شروع شد. آگوست - یکسال پیشتر - مدرسه را ترک کرده و شاگرد مکانیک شده بود. در این مدت فقط دوبار فرصت دیدارش دست داده بود. حالا هم وقت چندانی نداشت که به دیدنش برود.

سایه های ابر بالای دره محل سکونتشان سردرپی هم گذاشته بودند؛ خورشید در حال فرو شدن به پشت کوه بود. هانس لحظه ای خواست که بر زمین در غلتد و بلند بگرید. ولی بجای این کار، رفت و تبر را از انباری آورد، آنرا با دسته های لاغرش در هوا تاب داد و شروع کرد به خرد کردن قفس خرگوش. تکه های چوب به هوا می پریدند، میخها در زیر ضربات تبر ناله ای می کردند و خم می شدند، مقدار کمی غذای خرگوش که از تابستان گذشته مانده و متعفن شده بود آشکار شد. همه چیز را دور انداخت گوئی با این عمل می خواست اشتیاقی را که هنوز نسبت به خرگوشها، آگوست و بازیهای کودکانه در دل داشت نابود کند.

پدرش از پنجره فریاد زد که: «آهای، بگو ببینم، اونجا چه خبره؟ چه می کنی؟»

«هیزم برای آتش می شکنم.»

پاسخ بیشتری نداد، تبر را دورا نداشت و به وسط حیاط دوید، به بالای کوچه رفت و در کنار رودخانه، خلاف مسیر آب، به قدم زدن پرداخت.

در آنسو، نزدیک آبجوسازی دو کلاک^۱ لنگر انداخته بودند. آن روزها که پسر کوچکی بود غالباً در بعدازظهرهای گرم ساعتها روی يك کلاک در رودخانه شناور می ماند و از گردش بر آب که تنه ای درختان را در خود می گرفت احساس آرامش و هیجان می کرد. روی يك کلاک شناور پرید و بر توده ای از جگنها قرار گرفت، سعی کرد، تصور کند در قایق شناوری است که آب آنرا گاه به سرعت و زمانی به آرامی از برابر مزارع و مرغزارها، از کنار روستاها و حاشیه ی خنک جنگلها از زیر پلها، از میان دریچه های گشوده ی سد ها عبور می دهد، هرچه را که در تصور می آورد شبیه زمانی بود که در کاف برمگ (Kapfberg) برای خرگوشهایش غذا جمع می کرد و یاد راغ کنار رودخانه به ماهیگیری می پرداخت و هیچ نشانی از نگرانی و اضطراب در او وجود نداشت. خسته و ملول، برای صرف شام راه خانه را پیش گرفت. پدرش برای امتحان هانس و سفر به اشتوتگارت به شدت هیجان زده بود، بارها از او پرسید که آیا کتابهایش را برداشته؟ لباس سیاه کشیشی اش را آماده کرده؟ آیا می خواهد در طول راه دستور زبان را مطالعه کند و آیا در وضع خوبی به سر می برد؟ پاسخهای هانس کوتاه و مختصر بود، غذای کمی خورد و زود هم به پدرش شب بخیر گفت.

«شب بخیر هانس. سعی کن خوب بخوابی! پس ساعت شش بیدارت خواهم کرد. کتاب لغت را که فراموش نکردی برداری، هان؟»
«نه، فراموش نکرده ام. شب بخیر!»

بی آنکه چراغی در اتاق کوچکش روشن کند برای مدتی با چشمهای باز دراز کشید. تنها دلخوشی ئی که تا کنون در کار این امتحان نصیبش شد - اتاق کوچکش بود که در آن احساس آسودگی می کرد

۱- قایق گونه ای که از بهم بستن تنه ی درختان ساخته می شود. م.

و با کسی کارش نبود. چه شبها که در اینجا ساعاتی طولانی را به فکر کردن گذرانده بود - و با لجاجت و جسارت و آرزومندی - علیرغم ناامیدی و با وجود خستگی، سردرد و خواب با : سزار، گزنفون، دستور زبان، کتابهای لغت و مسائل ریاضی کلنجار می‌رفت. وی همچنین آن چند ساعتی را در اینجا گذراند که از همه‌ی لذت‌های کسودکیش با ارزشتر بود، آن چند ساعت کمیاب و افسون‌کننده، و سرشار از هیجان و غرور و پیروزی که به خواب دیده و آرزو کرده بود که کاش از مدرسه و امتحانات و باقی قضایا دور بود و به حوزه‌ای از موجودات برتر راه می‌یافت. آنگاه ادراک فوق‌العاده و پرتوانش بر او حاکم شد و دریافت که چیز دیگری است - بهتر از هم‌سن و سالهای فربه و بدله‌گوی خویش که شاید يك روز از مرتبه‌ای رفیع آنانرا در فرودمست بنگرد. اکنون نیز چنین به نظر می‌آمد، نفس عمیقی کشید گوئی هوایی که در این اتاق جریان داشت مفرح‌تر و خنک‌تر از جاهای دیگر بود، در رختخوابش نشست و ساعاتی را در حالتی از خلصه یا رویاها و امیدها و آرزوهایش سپری کرد. پلکهای ظریفش رفته‌رفته چشمان درشت و خسته‌اش را پوشاند، دوباره چشم گشود، مژه‌ای زد و بعد چشمهایش را بست؛ سیمای رنگ‌پریده و کودکانه‌اش بر شانه‌های لاغرش فرو افتاد و دستهای نازک و خسته‌اش به اطراف باز شد. با همان لباسی که به تن داشت خوابش برد، دست مهربان و نوازشگر خواب، هیجانات شدید وجود بی‌قرارش را تسکین داد و خطوط ظریف و کم‌عمق را که بر پیشانی زیبایش نشسته بود پاک کرد.

عجیب بود. صبح به آن زودی کشیش معاون مدرسه به خودش زحمت داده و به ایستگاه قطار آمده بود. آقای گبین رات با فراك سیاه و قامتی افراخته ایستاده بود و از هیجان و شادی و غرور آرام نداشت؛

مضطربانه در اطراف رئیس ایستگاه و هانس قدم می‌زد، رئیس از سوی کارکنان ایستگاه برای آنان آرزوی «سفری خوش» کرد و برای پسرش «بهترین توفیق»ها را در امتحان خواستار شد، او نیز درحالی که چندان کوچکی را مدام از این دست به آن دست می‌داد، از همه آرزوهای خیری که برایشان شده بود سپاسگزاری می‌کرد. چنرش را لحظه‌ای زیر بغل می‌گذاشت و لحظه‌ای دیگر میان زانویش قرار می‌داد. بارها آنرا بر زمین گذاشت فقط برای آنکه بار دیگر بردارد. چنان مضطرب می‌نمود که فکر می‌کردی مسافراشتونگارت نیست بلکه عازم آمریکاست. پسرش با آنکه ترسی مرموز از فردائی نامعلوم داشت و احساس خفقان می‌کرد ولی با اینهمه به ظاهر کاملاً آرام به نظر می‌آمد.

قطار آمد؛ مسافران سوار شدند؛ رئیس دستش را به نشانه‌ی خدا حافظی تکان داد، پدرش سیگاری روشن کرد، شهر و رودخانه در چشم‌انداز دره‌ای که زیر پایشان گسترده شده بود بتدریج ناپدید می‌شدند. این سفر برای هر دویشان عذاب‌آور بود.

وقتی به اشتونگارت رسیدند پدرش به ناگاه صاف نشست و دوباره بشاش و خوش خلق شد و همان هیجاناتی را از خود نشان داد که يك روستائی در اقامتی چند روزه در يك شهر بزرگ دارد. هانس بیش از پیش مضطرب و ساکت بود؛ نخستین نگاهش که بر شهر افتاد فشار عمیقی در خود حس کرد؛ چهره‌های بیگانه، انبوه مردم شهر، خانه‌های فوق‌العاده زیبا، خیابانهای دراز و خسته‌کننده، و آکنده‌ای اسبی و سروصدای آمدوشد، وحشت‌زده و مضطربش ساخت. او را در خانه‌ی عمه‌اش اقامت دادند، جایی که اتاقهای عجیب آن، پر حریفیهای آمیخته به امیدواری عمه‌اش، دورهم نشستنهای طولانی و بی هدف، و تذکرات دلگرم‌کننده‌ی پدرش که هرگز پایانی نداشت، کاملاً افسرده‌اش می‌کرد.

با احساسی از بیگانگی و غربت در اتاق نشست، به محیط نامأنوسش نظر انداخت، به عمه‌اش و لباسهای شهری او، به قالبی و نقش بزرگ آن، به ساعت گچ‌بری شده، به تصاویر روی دیوار، و یسا آنچه از پنجره به چشم می‌آمد: خیابانهای شلوغ، که در مجموع این احساس را در او برمی‌انگیختند که در اینجا به بند افتاده و گوئی دیرزمانی است که به درازنای ابدیت از خانه‌اش دور مانده و تمامی معلوماتی را که با رنج فراوان تحصیل کرده بکلی فراموش شده است.

بر آن بود که بعد از ظهر به تمرین ادات جمله در یونانی بپردازد، ولی عمه‌اش پیشنهاد کرد که با هم به گردش بروند. منظره‌ی مرغزاری سرسبز، و نجس‌وای شاخسار درختان لحظه به لحظه در چشم و گوش ضمیرش جان می‌گرفت، با شعف پیشنهاد عمه‌اش را پذیرفت. ولی، بزودی دریافت که در این شهر بزرگ حتی گردش و نوع تفریح آن با زادگاهش تفاوت دارد.

از آنجا که پدرش به تماشای شهر رفته بود، او به تنهایی با عمه‌اش عازم گردش شد. همینکه پایش را روی پله‌ها گذاشت محاکمه شروع شد. به خانم چاقی برخوردند که با ابهت می‌نمود، عمه‌اش پس از سلام و اظهار ادب، با سلاستی فراوان نجواکنان شروع به صحبت کرد. این ملاقات بیش از یک ربع ساعت طول کشید. در این میان هانس به نرده‌ها تکیه داده بود و سگک آن خانم چاق به سمتش خرخر می‌کرد و او را بو می‌کشید، کم‌وبیش دریافت که حرفشان درباره‌ی اوست زیرا آن خانم غریبه چاق بارها او را در حین صحبت از پشت عینک پنبسی‌اش و رانداز کرد. هنوز به خیابان نرسیده عمه‌اش وارد مغازه‌ای شد و پس از مدتی بازگشت. در این فاصله هانس خجلت‌زده در خیابان ایستاده بود، عابران به او تهنه می‌زدند و بچه‌های کوچه گرد

مسخره‌اش می‌کردند. وقتی عمه‌اش از مغازه بیرون آمد يك بسته شکلات به او داد، گسرچه شکلات دوست نمی‌داشت ولی آنرا گرفت و مودبانه تشکر کرد. به خیابان بعدی که رسیدند سوارواگن اسبی شدند، این وسیله‌ی نقلیه که فوق‌العاده شلوغ بود، تلق‌تلق کنان در حالیکه مدام سوت می‌کشید آنانرا به خیابانهای که گوئی پایانی نداشت برد تا آنکه سرانجام به خیابانی پهن، و پارکی رسیدند که در آن گل‌های تزئینی پرورش داده می‌شد. رودی از میان پارک می‌گذشت، گلهای محصور در باغچه‌ها پر از غنچه، و ماهیان قرمز در تالابی مصنوعی به شنا مشغول بودند. در میان انبوه مردمی مثل خودشان در پیاده‌روها به پرسه زدن پرداختند و بارها سرتاسر خیابانها را طی کردند و از سوئی به سوئی رفتند، چیزهای زیادی دیدند: مردمی با چهره‌های متفاوت، لباسهای فاخر و زیبا، دوچرخه، صندلی معلولین و کالسکه بچه‌ها؛ در میان همه و سروصدای خیابان راه می‌رفتند و هوای گرم و خاک آلوده را استنشاق می‌کردند. سرانجام روی نیمکتی کنار چند نفر دیگر نشستند. عمه‌اش از حرف زدن باز نمی‌ایستاد. نفس عمیقی کشید و با مهربانی لبخندی زد و از برادرزاده‌اش خواست تا شکلاتش را بخورد. ولی او علاقه‌ای به خوردن شکلات نداشت. «محض رضای خدا! بیندازش بالا، نکند می‌خواهی کج خلقی کنی؟»

آنگاه شکلات را از جیبش بیرون آورد، مقداری از کاغذ نقره‌ای آنرا پس زد و بالاخره گاز کوچکی از آن زد. با آنکه از شکلات متنفر بود و لسی جرأت گفتن آنرا به عمه‌اش نداشت. زمانیکه تکه شکلاتش را می‌مکید و سعی می‌کرد آنرا فرو دهد، عمه‌اش در میان جمعیت یکی از آشنایانش را دید و بی‌اختیار از جایش پرید.

— «همینجا باش، الان برمی‌گردم.»

هانس موقع را مغتنم شمرد و بیدرنگ شکلاتش را تا آنجا که می‌توانست به میان سبزه‌ها پرتاب کرد. بعد پاهایش را به جلو و عقب تاب داد، به مردم خیره شد و احساس بیچارگی و تیره‌روزی کرد. آخر الامر شروع کرد به اینکه افعال بی‌قاعده را در ذهنش مرور کند، ولی وحشت زده دریافت که همه آنها را از خاطر برده و پاک فراموششان کرده است. فردا هم می‌بایست در لندناگرام باشد.

عمه‌اش بازگشت، اطلاعاتی بدست آورده بود که امسال صد و هژده نفر نامزد شرکت در آزمون هستند. پسرک قلبش فرو ریخت و در تمام طول راه که به خانه بازمی‌گشتند دیگر کلمه‌ای به زبان نیاورد. همینکه به خانه رسیدند سردردش شروع شد و اشتهايش را به غذا از ازدست داد؛ چنان مضطرب و افسرده از پیششان رفت که پدرش سخنانی تند به او گفت و حتی عمه‌اش به این فکر افتاد که نکند او رفتاری غیر قابل تحمل دارد. به خوابی عمیق ولی ناآرام فرو رفت، اشباح وحشتناک در برابرش تردد می‌کردند. خودش را می‌دید که با صدوهفده شرکت کننده‌ی دیگر در تالار امتحان نشسته است؛ ممتحن که ابتدا شبیه کشیش معاون مدرسه زادگاهش و سپس شبیه عمه‌اش بنظر می‌رسید کوهی از شکلات در مقابلش برهم ریخته و از او می‌خواست که آنها را بخورد. و او در حالیکه با چشمانی مملو از اشک شکلاتها را می‌خورد می‌دید که بقیه شرکت کنندگان یکی پس از دیگری بلند می‌شوند و از در کوچکی گذشته، ناپدید می‌گردند. آنها که می‌رفتند کپه‌های شکلاتشان را خورده بودند ولی بر ارتفاع کپه‌ی شکلاتهای او مدام افزوده می‌شد بطوریکه از روی میز سرریز شد و چیزی نمانده بود که خفه‌اش کند.

صبح روز بعد، درست در همان زمان که هانس مشغول خوردن قهوه‌اش بود و از ترس دیر رسیدن به جلسه امتحان جرأت نمی‌کرد

چشم از ساعتش بردارد، بسیاری از هم‌شهریهایش به او فکرمی‌کردند؛ بخصوص فلیگ کفاش که با اعضای خانواده‌ی خود و دوشاگردش که دور میز صبحانه ایستاده بودند مشغول خواندن دعای صبحگاهی بود، او آنروز این کلمات را به دعای همیشگی خود افزود: «پروردگارا، هانس گبین رات دانش آموز را که امروز در امتحان شرکت می‌کند مورد عنایت خود قرار بده؛ او را چندان موفق و موید فرما که روزی با قدرت و تهور، مروج نام مقدس شود»

کشیش مدرسه‌اش گرچه آنچنانکه باید او را دعا نکرد ولی سرمیز صبحانه به همسرش یاد آور شد که: «هم‌اکنون گبین رات وارد تالار امتحان شده است. مطمئنم کار برجسته‌ای انجام خواهد داد؛ ناچار خواهند شد که به او توجه کنند آنوقت برای کمک‌هایی که در درس لاتین به او کردم تأسف نخواهم خورد»

پیش از شروع درس، معلم به دانش آموزانش گفت: «خب، کارلنداگرام در اشتوتگارت در شرف شروع شدن است و ما برای گبین رات بیشترین شانس را آرزومی‌کنیم، البته اینک نیازی به آن داشته باشد، ارزش او به تنهایی از ده نفر مثل شما تنبلیا بیشتر است!» اکثر بچه‌ها به دانش آموز غائب فکرمی‌کردند، یا لاقلاً تعداد قابل توجهی از آنان بر سر موفقیت یا شکست او شرط بندی کرده بودند.

رابطه‌ی صادقانه و صمیمیت باطنی پللی است در کوتاه کردن مسافتهای طولانی؛ از اینرو، هانس می‌دانست که مردم شهرش نیز به او فکرمی‌کنند. در حالیکه قلبش به شدت می‌زد و مضطرب و وحشت زده بود به همراه پدرش وارد تالار امتحان شد، از دستورات ممتحن پیروی کرد، چشمش به گرداگرد اتاق بزرگی خیره شده بود که مملو از بچه‌های رنگ‌پریده بود، گوئی جنایتکاری است که وارد اتاق شکنجه

شده است. ولی زمانیکه استاد وارد جلسه شد و دستور داد که همه ساکت شوند و بعد متن ادبی لاتین را دیکته گفت، هانس که تا آن زمان نفسش به سختی از سینه بیرون می آمد، آنرا ساده و کودکانه یافت. با سرعت و تقریباً با نشاط، ترجمه‌ی متن را چر کنویس و سپس آنرا پاکیزه و دقیق با کنویس کرد و ورقه‌اش را جزو اولین نفرها تحویل داد. گرچه موقع بازگشت، راه‌خانه‌ی عمه‌اش را گم کرد و دو ساعت در خیابانهای تفتیده سرگردان ماند ولی حتی این مسأله هم نتوانست آرامش نویافته‌اش را دگرگون سازد؛ او فقط بی اندازه خوشحال بود که برای مدتی از دست عمه و پدرش آسوده شده است و مثل يك مكتشف جسور در محله‌ی شلوغ و مسکونی شهر به گشت و گذار می پردازد. وقتی با تجسس زیاد راه برگشت را یافت و به خانه رسید، سوالات متعدد بر سرش باریدن گرفت.

«چطور امتحان دادی؟ چه جوری بود؟ پاسخ سوالات را می دانستی؟»

هانس با غرور گفت: «خیلی ساده بود، موقعیکه کلاس سوم بودم

هم می توانستم آنرا ترجمه کنم.»

و سپس با اشتهای فراوان شروع به خوردن کرد.

بعد از ظهر امتحان نداشت. پدرش او را با اصرار به دیدن دوستان و اقوام برد. در خانه‌ی یکی از آنان پسر بچه‌ئی خجالتی را دیدند که لباسی مشکی به تن داشت و از گوپینگن (Göppingen) برای لنداک-زامن آمده بود. بزرگترها، دو پسر بچه را به حال خودشان گذاشتند و آن‌دو با خجالتی آمیخته به کنجکاوای یکدیگر را نگر بستند.

هانس پرسید «امتحان لاتین را چطور دادی؟ ساده بود، اینطور

نیست؟»

«فوق العاده ساده بود. ولی غالباً همینطور است؛ بیشترین خطاها همیشه در پاسخ به آسانترین سوالات پیش می آید. سوآل که ساده شد بی توجه می شوی. مطمئناً نکته‌های انحرافی و موانعی پنهان در امتحان گنجانده بودند.»

«واقعاً اینطور فکر می کنی؟»

«البته. متحین آدمهای ساده‌ای نیستند.»

هانس که نسبتاً وحشت زده و مأیوس شده بود باترس و لوسز رسید «سوالات امتحان را داری؟»

پسرک کتاب تمرین خود را آورد و هر دو روی کلمه کلمه سوالات کار کردند. گوئی شرکت کننده‌ی گوپین گن کارشناس زبان لاتین بود - او حداقل دو بار نکته‌هایی دستوری را مطرح کرد که هانس هرگز نشنیده بود. پرسید:

«فرّدا چه داریم؟»

«زبان یونانی و نگارش.»

بعد شرکت کننده‌ی اهل گوپین گن از هانس پرسید چند نفر از مدرسه‌ی شما در این آزمون شرکت کرده‌اند؟

هانس گفت:

«فقط من، کس دیگری شرکت نکرده.»

پسرک گفت:

«اوه، ولی از گوپین گن دوازده نفر شرکت کرده‌اند! همراه با سه شرکت کننده‌ی برجسته و ممتاز که امیدوارند مقام اول را تصاحب کنند.

سال گذشته هم يك نفر از شهر ما اول شد. اگر در امتحان موفق نشوی،

قصد داری به مدرسه زبان بروی؟»

از این بابت هرگز صحبتی به میان نیامده بود.

«نمی‌دانم... نه، در این مورد تردید دارم.»

«واقعاً؟ ولی من تصمیم دارم حتی در صورت رد شدن به درس خواندنم ادامه دهم. مادرم مرا به اولم (Ulm) خواهد فرستاد.» این موضوع، هانس را بسیار متأثر کرد و نیز از بابت شرکت دوازده نفر از گوپین گن و سه نفر شرکت کننده‌ی ممتاز و برجسته بسیار مضطرب شد. او دیگر تحمل آنرا نداشت که جلوی کسی ظاهر شود. وقتی به خانه رسید، نشست به دوره کردن افعال یونانی. از زبان لاتین ترسی نداشت؛ در این زمینه خطر کمتری احساس می‌کرد، ولی در مورد زبان یونانی احساس خاصی داشت. یونانی را دوست می‌داشت و تقریباً شور و شوقی نسبت به آن احساس می‌کرد ولی این فقط زمانی بود که کار از حد خواندن و مطالعه فراتر نمی‌رفت. برای مثال نثر تاریخ گزنون بسیار لطیف، موثر، شیرین، نشاط‌آور، پرکشش و قوی بود؛ خواندنش امیدوار کننده و دنبال کردن آن آسان بود. ولی وقتی یکباره پای قواعد دستوری به میان می‌آمد یا وقتی مجبور می‌شد که از آلمانی به یونانی ترجمه کند در پیچ و خم قواعد مختلف و طریقه‌ی استعمال آنها گم می‌شد و این زبان خارجی همان ترس نگران کننده‌ای را در او به وجود می‌آورد که موقع فراگیری اولین درس یونانی، زمانی که حتی قادر به خواندن الفبای آن نیز نبود، احساس می‌کرد.

فردا نوبت امتحان زبان یونانی و به دنبال آن امتحان مقاله نویسی به آلمانی بود. امتحان زبان یونانی نسبتاً طولانی و دشوار، و موضوع مقاله مشکل و تا حدی ابهام آمیز بود. از ساعت ده به بعد هوای تالار امتحان گرم و خفقان آور شد. سر قلم هانس اشکال داشت و دو برگه کاغذ را پیش از آنکه ترجمه یونانی را پا کنویس کند، خراب کرد. موقعی که مشغول امتحان مقاله نویسی بود چیزی نمانده

بود که پهلوی دستی سمج او دیوانه‌اش کند، چون تکه کاغذی را که در آن سوآلی نوشته بود برایش پرت کرد و بعد با اصرار از وی می‌خواست که سعی کند جوابش را بنویسد. ارتباط با نفر پهلویی اکیداً ممنوع بود و اگر شرکت کننده‌ای مرتکب چنین عملی می‌شد، بی آنکه حق فرجا. مخواهی داشته باشد، از او سلب صلاحیت می‌کردند. هانس باترس و لرز روی آن تکه کاغذ نوشت «ولم کن» و بعد پشتش را به او کرد. هوای تالار بسیار گرم بود؛ حتی مشاور لند اگر امن که با گامهای منظم بالا و پائین تالار را بی وقفه می‌پیمود، بارها صورتش را با دستمال خشک کرد. هانس در لباس ضخیم «کشیشی» خود عرق کرده، دچار سردرد شده بود، سرانجام اوراق امتحانش را تحویل داد، چندان راضی نبود، مطمئن بود که اشتباهات زیادی دارد و شانسه‌ای خود را تا آنجا که به این امتحان مربوط می‌شود کاملاً از دست داده است. سر میز غذا هیچ صحبت نمی‌کرد، وقتی از او درباره‌ی امتحان می‌پرسیدند، فقط شانه هایش را بالا می‌انداخت؛ گوئی جنایتی مرتکب شده که از چهره‌اش خواننده می‌شود. عمه‌اش سخنانی تسلی بخش به او گفت، ولی پدرش در حالیکه کاملاً از او رنجیده بود میز شام را ترک کرد. پس از صرف شام، پسرک را به اتاق پهلویی برد و سعی نمود بازو و فشار او را وادارد تا به سوآلاتش پاسخ دهد.

هانس گفت: «بسیار بد شد.»

«چرا به قدر کافی زحمت نکشیدی؟ مطمئنم که نیروی

فراگیری ات خوب است. لعنت بر این شانس!»

هانس سکوت کرد و چون پدرش طعن و لعن خود را از سر گرفت،

در حالیکه از شرم سرخ شده بود گفت:

«شما که چیزی از یونانی نمی‌دانید!»

بدتر از همه اینکه او در ساعت دوی بعد ازظهر امتحان شفاهی داشت. این قسمت از امتحان پیش از همه او را می ترساند. در مسیرش به هنگام عبور از خیابانهای نفتیده، کاملاً احساس درماندگی می کرد، و بواسطه ترس و سرگیجه بی که در او پدید آمده بود به زحمت می توانست برابری را ببیند. ده دقیقه تمام پشت میز درازی که پوششی سبز رنگ داشت و سه مرد از او امتحان می گرفتند نشست، چند جمله ی لاتین را ترجمه کرد و به سوالاتی که از او شد پاسخ داد. ده دقیقه ی دیگر نیز در برابر سه ممتحن دیگر نشست و يك متن یونانی را ترجمه کرد و باز به سوالاتی پاسخ گفت. سرانجام ممتحنین زبان یونانی درباره ی فعل ماضی ناقص بی قاعده از او سوال کردند که نتوانست پاسخ دهد.

«حالا می توانی بروی - از آن طرف، دری که سمت راست است.»

او رفت ولی همینکه به در رسید، ماضی ناقص یادش آمد. بی حرکت ایستاد.

ممتحنین فریاد کشیدند که: «برو، برو! نکند مریضی؟»

«نه، ولی، ماضی ناقص یکدفعه به یادم آمد.»

بافریاد آنها به زبان آورد، دیدیکی از ممتحنین می خندد آنگاه به سرعت برگشت، از شدت خشم آتش گرفته بود. سعی نکرد به سوالات و پاسخهایی که داده بود بیندیشد، ولی گویی همه چیز در برابر چشمش به دوران درآمده بود: رویه ی میز بزرگ سبز رنگ، سه مرد سالمند جدی فراك پوشیده، کتاب باز شده و دست لوزانش که بر آن نهاده بود. خدای متعال! چه پاسخهایی به سوالاتشان باید داده باشد!

همچنانکه خیابان را طی می کرد، احساس کرد انگار هفته است

که در اینجاست و دیگر راه گریزی ندارد. وقتی باغ پدرش، تپه های آبی پوشیده از درخت کاج و محله های ماهیگیری کنار رودخانه را به تصور می آورد - گویی که آنها را بسیار پیش از این دیده باشد - به نظرش غیر قابل دسترس می آمدند. کاش می توانست امروز به خانه اش برود. بیش از این در آنجا ماندن هیچ سودی نداشت، به هر حال او امتحانش را خراب کرده بود.

يك نان شیرمال برای خودش خرید و تمام بعد ازظهر راه پرمه زدن در خیابانها پرداخت زیرا تحمل سوالات پدرش را نداشت. ولی سرانجام به خانه رفت، همه پدرش نگران او شده بودند، و از آنجا که افسرده و خسته بنظر می آمد، به او سوپ با تخم مرغ دادند و او را به رختخواب فرستادند. فردا امتحان ریاضی و دینی داشت، پس از این امتحانات می توانست به شهرش بازگردد. بعد ازظهر فردا همه چیز با آرامش به پایان رسید و این برای هانس عجیب مسخره می نمود که پس از آن بدشانشی لغتی که در دروس اصلی گریبانش را گرفته بود، آنروز همه چیز به خوبی پیش می رفت. اکنون موضوع اصلی فرار کردن بود، فرار بسوی خانه!

به عمه اش اطلاع داد که: «امتحان تمام شده، حالا دیگر می توانیم به شهرمان برگردیم.»

پدرش می خواست به کانستات (Cannstatt) برود و در کورگارتن (Kurgarten) قهوه بخورد. ولی، هانس با اصرار زیاد لابه می کرد که پدرش تا پای قطار او را همراهی کند و بگذارد که به تنهایی برگردد. عمه اش او را بوسید، بلیت سفر و غذای راه را به دستش داد و او با احساس خستگی شدید، بی آنکه به چیزی بیندیشد، در مسیری سرسبز و کوهستانی به سوی خانه اش حرکت کرد. تنها زمانی خستگی از

او دور، و احساس شادی و آرامش بر او مستولی شد که تا آن برنگ نیلی رنگ از دور آشکار گردید. با شمع به یسار خدمتکار پیرشان، به یاد اتاق کوچکش، به یاد مدیر مدرسه اش، به یاد کلاسهای مانوس و بسیاری چیزهای دیگر افتاد.

خوشبختانه در ایستگاه، آشنای کنجکاوی نبود و او می توانست بی آنکه توجه کسی را جلب کند با بقچه ای کوچکش سریع به خانه برود.

آنای پیر پرسید: «اشتو تگارت خوش گذشت؟»

«خوش؟ فکر می کنی امتحان دادن هم خوشی داره؟ خوشحالی من فقط این است که دوباره برگشته ام اینجا. پدر فردا حرکت می کنه.»

کاسه ای شیر تازه نوشید، زیر شلواری مخصوص شنا را که مقابل پنجره آویزان بود برداشت و دوید، ولی نه به آن سمت از چمنزار که همه برای شنا می رفتند؛ بلکه، راهی طولانی را از میان دهکده به سوی وگ (waage) طی کرد جایی که رود خانه پر عمق می شد و به آرامی از میان علفهای خود روی بلند می گذشت. در آنجا لباسهایش را در آورد، ابتدا با سرانگشتانش آب سرد را امتحان کرد، سپس پایش را در آب گذاشت، کمی لرزید و بعد به ناگاه در آب غوطه زد. در حالیکه تن به جریان ملایم آب سپرده بود، احساس می کرد که اضطراب و هیجان چند روز گذشته از وجودش می گریزد. رودخانه، اندام نحیفش را در آغوش سرد خود گرفته بود و او احساس می کرد که به زادگاه زیبایش علاقه ای دیگری دارد. اکنون سریع تر شنا می کرد

و پس از آنکه اندکی آرام می گرفت، دوباره به شنا می پرداخت و از خنکای آب لذت می برد تا آنکه خستگی بر او غالب آمد. به پشت خوابید، باز خود را به جریان آب سپرد، صدای گوشخراش پشه های را می شنید که بطور انبوه و بصورت دایره های طلائی رنگ پرواز می کردند، به آسمان نگرست که آخرین لحظه های غروب آنرا رنگ می زد و پرستوهای تیز پرواز، مدام پهنه ی آنرا در می نور دیدند و خورشیدی که می رفت در پس کوهها پنهان شود، آنرا گلگون می ساخت. لباسش را پوشید و خواب آلوده راه خانه را پیش گرفت؛ دره ای را که طی می کرد پوشیده از سایه بود.

از کنار باغ ساکمان (sackmann) مغازه دار که یکبار از آنجا به اتفاق تعدادی از بچه ها آلودی نارس دزدیده بود گذشت، و نیز از داخل محوطه کرچنر (Kirchner) که در آن تنه ی بریده درختان را نگهداری می کردند و الوار سفید صنوبر را برهم چیده بودند عبور کرد. او در ایام کودکی هر زمان که برای ماهیگیری احتیاج به طعمه داشت در اینجا به جستجوی کرم می پرداخت. از کنار کلبه ی گسلر (Gessler) بازرس گذشت؛ که دو سال پیش موفق شد نظر دخترش اما (Emma) را بخود جلب کند. او در میان دختران هم سن و سال خود، قشنگترین و خوش لباسترین دختر شهر بود؛ در آن زمان هیچ چیز در دنیا برای هانس شوق انگیز تر از آن نبود که با او گفته گو کند یا فقط یکبار دستش را بگیرد. ولی هرگز موفق به این کار نشد؛ او بیش از حد خجالتی بود. دخترک را پس از آن به مدرسه ی شبانه روزی فرستادند و هانس دیگر او را ندید، اکنون به زحمت می توانست چهره ی او را مجسم کند. گرچه به نظر می رسید یاد این وقایع ایام کودکی از گذشته ای دور به ذهنش می رسند، ولی از هر چیز دیگری که پس از آن

برایش پیش آمد، زنده تر بود و هنوز بوی خوش و غریب دلنگی از آن به مشام می رسید. روزهایی بود که هر غروب بسا نشو و نما (Naschold Liese) پای دروازه ی حیاط می نشست، سبب زمینی پوست می کند و به قصه هایی که او می گفت گوش می سپرد، ابامی را به باد می آورد که هر یکشنبه صبح زود با شلوار بالا زده بی آنکه اطلاعی از صید خرچنگ داشته باشد در زیر آب بند به جستجو می پرداخت و یا از تور ماهیگیری باز دید می کرد و لباس مخصوص روز یکشنبه اش چندان خیس می شد که از آن آب می چکید و آنوقت بود که از پدرش کتک می خورد. آنروزها مردم همه چیز برایش شگفت انگیز و حیرت آور بودند؛ از آنجمله استرومیر (Strohmeier) پینه دوز گردن خشک که همه می دانستند زنش را مسموم کرده است و آقای بک (Beck) بی باک که تمامی منطقه را بایک چوب دست و کواه پشنی طی کرده بود و از آنجا که زمانی مرد ثروتمندی بوده و چهار اسب و یک درشکه داشت، همه او را «آقا» خطاب می کردند. اطلاعات هانس در مورد این اشخاص از دانستن نامشان قرائن نمی رفت و او عمیقاً حس می کرد که تأثیر این دنیای کوچک شهرشان که از کنارش گذشته چندان قوی و با ارزش بوده است که هیچ چیز نمی توانسته جای آنرا بگیرد.

از آنجا که فردا را هم می توانست به مدرسه نرود، صبح را خوابید و از آزادیش کاملاً لذت برد. او وسط روز پدرش را دید که هنوز تحت تأثیر آنچه در اشنو نگارت گذشت مضطرب است.

با خودش خلقی گفت: «اگر قبول شده باشی، چیزی را که دوست داری برایت می خرم. دوباره اش فکر کن!»

پسرک با حسرت گفت: «نه، نه، کاملاً مطمئنم که رد شده ام.»

«احتمالاً نادان، چه ات شده؟ پیش از آنکه نظرم برگردد، بگو

که چه چیزی دوست داری؟»

«دوست دارم در روزهای تعطیل باز هم به ماهیگیری بروم،

آیا می توانم؟»

«بسیار خوب، می توانی - به شرط آنکه در امتحان قبول

شده باشی.»

فردا، یکشنبه، آسمان رعد و برقی زد و بدنبال آن ریزش باران شروع شد و هانس ساعتها در اتاقش به مطالعه و تفکر پرداخت. عملکرد خود را در اشنو تکارت با جزئیات بیشتر مورد بررسی قرار داد و به این نتیجه رسید که بدشانشی گریانش را گرفته بود و گرنه می توانست بازده بسیار بهتری داشته باشد. در هر حال هیچ امیدی به قبول شدن نداشت. مسأله ی بعدی هم، این سر درد لعنتی! هراس فزاینده ای بر وجودش مستولی شد و سرانجام در حالیکه عمیقاً مضطرب بود نرسد پدرش رفت.

«بگم چی می خوام، پدر؟»

«چه می خوای؟»

«پرسیدی چه چیزی رو دوست دارم، بهتر می دونم از موضوع

ماهیگیری چشم ببوشم.»

«اوه، چرا دوباره این موضوع را پیش می کشی؟»

«چون من... من شك دارم که نونسته باشم...»

«خبه خبه، این فکرها را از سرت بیرون کن، برای چی این

حرفهای احمقانه رو می زنی؟ خب بعد؟»

«اگر در امتحان رد بشم به مدرسه ی باز می روم.»

آقای گبین رات ساکت بود و چیزی نمی گفت. ناگهان با خشم

فریاد کشید: «چی؟ مدرسه زبان! تو در مدرسه ی زبان! چه کسی این

فکر روتوی سرت انداخته؟»

«هیچکس. فکر خودمه.»

وحشتی مرگ آور در چهره‌ی پسرک خوانده می‌شد ولی پدرش نوجوهی به آن نداشت. لبخندی به اکراه زدو گفت: «ادامه بده، چه تصورات مبالغه آمیزی؟ لابد فکرمی کنی من عضو اتاق بازرگانی ام.» آقای گبین رات چنان واکنش شدیدی نسبت به این موضوع نشان داد که هانس از گفتگوی با او صرف نظر کرد و با ناامیدی اتاق را ترک گفت.

پدرش بدنبال رفتن او غرولندکنان گفت: «چه پسری برام شده، می‌خواه بره مدرسه‌ی زبان، خب. موفق باشی؟ ولی اشتباه می‌کنی.» هانس نیم ساعتی روی لبهی پنجره نشست، به کف چوبی تازه جلا یافته‌ی اتاق خیره شد، در این فکر فرو رفت که اگر کالج الهیات و مدرسه زبان و بطور کلی تحصیل را رها کند، چه خواهد شد؟ لابد او را در يك بقالسی به شاگردی خواهند گذاشت یا در يك اداره مشغولش خواهند کرد و در ردیف فقیر بیچاره‌هایی در خواهد آمد که آنان را خوار می‌شمرد و می‌خواست از آنها برتر شود. چهره‌ی پسرانه‌ی زیبا و سرشار از ذکاوتش بر اثر خشم و اندوه درهم شده از شکل افتاده بود؛ از شدت خشم اختیار از کف داد، کتاب ادبیات لاتین را برداشت و آنرا با تمام نیرو به دیوار مقابلش کوبید و آنگاه بسی اختیار به میان باران دوید.

صبح روز دوشنبه، اولین روز هفته، به مدرسه بازگشت.

مدیر در حالیکه دستش را برای دست دادن دراز کرده بود پرسید: «حالت چگونه؟ انتظار داشتم دیروز بیائی و مرا ببینی. امتحانات چگونه شد؟»

هانس سر خود را پائین انداخت، مدیر گفت:

«چی شد؟ امتحانت را خوب ندادی؟»

«بله، می‌ترسم امتحانم خوب نشده باشد.»

پیرمرد که سعی می‌کرد او را تسکین دهد گفت: «صبور باش!»

«نتیجه‌ی امتحان احتمالاً امروز صبح از اشتهو تگارت

می‌رسد.»

صبح به‌طور وحشتناکی طولانی به نظر می‌آمد. خبری از اشتهو تگارت نرسید و هانس مضطرب بود، لقمه‌های ناهار به زحمت از گلویش پائین می‌رفت.

وقتی در ساعت دوی بعد از ظهر وارد کلاس شد، معلمش قبلاً به کلاس آمده بود.

معلم با صدای بلند یاد کشید: «هانس گبین رات»

هانس جلو رفت. معلم دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

«گبین رات، به‌نو تبریک می‌گویم تو در آزمون لنداگزامن نفر درم شدی.»

سکوتی سنگین کلاس را در خود گرفت، در باز شد و مدیر قدم

به درون کلاس گذاشت.

«تبریکاتم را بپذیر. حالا حرفی نداری بزنی؟»

پسرک از تعجب و خوشحالی مات و مبهوت شده بود.

«خوب، انگار نمی‌خواهی چیزی بگی.»

هانس بی‌تأمل گفت: «اگر فقط آن یکی را می‌دانستم، اول

می‌شدم.»

مدیر مدرسه گفت: «فعلاً بروخانه و موضوع را به پدرت بگو.

نمی‌خواهد دوباره به مدرسه برگردی. يك هفته دیگر تعطیلات شروع

می‌شود.»

هانس، گیج و متحیر، در سر اشیب خیابان به سوی خانه رفت؛ درختان لیمو و مغازه‌های صف کشیده در آفتاب جلب نظر می‌کردند. همه چیز مثل گذشته بود ولی اکنون دارای جذابیت و معنای بیشتر و بر رویهم نشاط انگیزتر بود. از سد آزمون گذشته، و دوم شده بود! امیدی ژرف جای خوشحالی‌اش را گرفت. دیگر نیازی نبود تا خود را از کشیش دور نگاه‌دارد. اکنون می‌توانست به تحصیلش ادامه دهد. می‌توانست ترس از شاگرد بقال شدن و اداره رفتن را از خود دور کند! و بالاخره می‌توانست کار ماهیگیری‌اش را از سر بگیرد. وقتی به خانه رسید پدرش که در هشتی ایستاده بود، با خوشحالی تمام پرسید: «چی شده؟»

«چیزی نشده، مرا از مدرسه به خانه فرستادند.»

«چی؟ برای چه؟»

«چون دانشجوی رشته‌ی الهیات شده‌ام.»

«خب، لعنت به من! پس تو قبول شدی.»

هانس سر خود را به تأیید تکان داد.

پدرش پرسید: «بهتر از همه؟»

«نه، دوم شدم.»

پدرش انتظار این خبر را نداشت. نمی‌دانست چه بگوید از فرط خوشحالی ضربه‌ای با کف دست به پشت پسرش زد و خنده‌ای کرد و سر خود را تکان داد، آنگاه دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، ولی حرفی بر زبان‌ش نیامد و باز شروع کرد به تکان دادن سرش. سرانجام گفت: «خدای بزرگ! خدای بزرگ!»

هانس به داخل خانه دوید، پله‌ها را پیمود و وارد اتاق زیر شیروانی شد، به سراغ قفسه‌ای در این اتاق خالی رفت، آنرا گشود و همه‌ی

زوایای آنرا جستجو کرد، انواع جعبه‌ها و دسته‌های قیطان، چوب‌پنبه‌ی قلاب ماهیگیری و دیگر وسائل صید ماهی را بیرون کشید؛ مهمترین کاری که مانده بود این بود که از آنجا بیرون برود و یک چوب ماهیگیری عالی بترشد. به طبقه‌ی پائین نزد پدرش رفت.

«قلمتراشت را بده، پدر.»

«می‌خواهی چه کنی؟»

«برای بریدن چوب ماهیگیری می‌خوام.»

پدرش با خنده‌ای بزرگوارانه گفت: «دو علامت تجارتی خوب برای چاقو هست که می‌توانی هر کدام را خواستی برای خودت بخری. ولی به مغازه‌ی هانفرید (Hanfried) برو؛ از چاقو فروشی بخر.» این کار با حداکثر سرعت انجام شد. چاقو فروش در مورد امتحان از اوسوال کرد و خبرهای خوبی شنید، بعد یک چاقوی بسیار زیبا به هانس داد. در بالای رودخانه، پائین بروهل بروک (Brühlbrucke) تو سکا‌های باریک و زیبا و درختان فندق ایستاده بود، هانس قرکه‌ای محکم و بی نقص که حالتی فزنی داشت برید و آنرا به سرعت به خانه برد.

صورتش از شادی سرخ شده، و چشمانش برق می‌زد، کار نشاط انگیز آماده کردن وسائل ماهیگیری را به سامان رساند. آنچه که برایش از خود ماهیگیری بیشتر لذت داشت. تمام بعد از ظهر و غروب را به اینکار پرداخت. نخهای سفید و قهوه‌ای و سبزه را از هم تفکیک، به دقت و ارسائی، و گره‌های قدیمی و پیچیدگی‌هایشان را از هم باز کرد. انواع چوب پنبه و خرغره‌ها را که در اشکال و اندازه‌های مختلف بودند مورد آزمایش قرار داد و روی آنها را تراشید و جلاداد؛ ساجه‌مائی باوزنهای مختلف در قلاب کار گذاشت و برای ایجاد موازنه شکافهائی برای

عبور نخ در آنها به وجود آورد. بعد نوبت به قلابها رسید که هنوز تعداد کمی از آنها را نگاه داشته بود. تعدادی از این قلابها را به نخ مشکی چهار لاو تعدادی را به موی تابیده‌ی اسب بست. نزدیک غروب همه چیز آماده بود و هانس می‌دانست که در طول هفت هفته تعطیلی طولانی اوقات کسالت آوری نخواهد داشت و برای یکبار هم که شده می‌تواند با وسیله‌ی ماهیگیریش یک روز تمام را کنار رودخانه سپری کند.

فصل دوم

تعطیلات تابستانی به همان صورتی بود که انتظار می‌رفت. آسمان فراز تپه‌ها رنگ آبی گلهای جنتیان^۱ را داشت؛ روزهای داغ و سوزان از پس هم تداوم داشتند و فقط گه گاه صدای خفیف رعدی یا برق کوتاه آذرخشی این رشته را می‌گسست. رودخانه، علیرغم آنکه از میان تخته سنگها و تنگه‌هایی می‌گذشت که غالباً زیر سایه جنگلهای کاج قرار داشتند، ولی چندان گرم بود که می‌شد اواخر شب هم در آن آب تنی کرد. بوی مطبوع یونجه که برای دومین بار چیده می‌شد همه‌ی آن شهر کوچک را در خود گرفته بود؛ قطعات باریکی از چند مزرعه‌ی ذرت به رنگ حنائی و طلایی در آمده بودند؛ کناره‌ی رودخانه‌ها پوشیده از شوکرانهایی به بلندی قامت انسان با گلها چتری سفید بود

۱ - Gentian، کوشاد؛ جزوتیره‌های نزدیک به زیتونیان که دارای ساقه علفی، برگهای متقابل و گلهای آبی است. در مناطق معتدل نیمکره شمالی می‌روید. - ۲

که همیشه پوشیده از حشرات ریز است و با ساقه‌های مجوفشان می‌توان فلوت و نی ساده‌ای ساخت. در کناره‌های جنگل، ردیفهای طویل و چشم‌نواز برگهای زرد کوك دار موسیر جلوه می‌کردند؛ خوزه‌های بلند با ساقه‌های کشیده و ظریفشان به این سو و آنسو وزان بودند گویی که دریایی از رنگ ازغوانی در دامنه‌ی تپه در حال تلاطم است. گل‌بنجه، علی‌بلندی با برگهای نقره‌ای پهن و ساقه‌ی سخت و محکم و گلهای قرمز کپه شده‌اش در زیر سایه درختان صنوبر ایستاده بود که موقر و زیبا و تا حدی غریب می‌نمود. کمی آنسو تر انواع مختلف قارچ - از قمرز و سراق و پهن و گوشت‌دار گرفته تا پنجه خرسی و مرجانی گره‌دار بر زمین گسترده بودند و آشیانه‌ی جدا افتاده و لرزان پرندهای بردخت صنوبری به چشم می‌آمد. خلنگ‌زارهای مرتفع در فاصله‌ی جنگل و مرغزارها درخشی چشمگیر داشتند، پس از آن گلهای زرد ملاووسی، و قطعات باریکی دیده می‌شد که خلنگهای ازغوانی در آن روئیده بود، بدنبال آنها مزارعی که بیشترشان هنوز در انتظار چین‌دوم بودند، و بعد انبوهی از گلهای گیاهان رنگ در رنگ مثل تیره کوهی، میخک وحشی، مریم‌گلی و مامی‌شان نمودار می‌شدند. جنگل انباشته از آواز پایان ناپذیر سهره‌ها بود؛ سنجاب‌های سرخ در جنگل صنوبر از روی درختان می‌پریدند، مارمولکها روی تپه‌ها، دیوارها و درون نه‌های خشک با سرزندگی نفس‌نفس می‌زدند و بدن سبزشان می‌درخشید، و صدای جیرجیر کهای خستگی ناپذیر از درون مرغزارها گوش را کرمی کرد. در این وقت سال، حرکت گاریهای مملو از غلف خشک و بوئی که از آن به مشام می‌رسید، و صدای نماس داسها با سنگ چاقو نیز کنی که خیابانها و فضای اطراف را پر می‌کرد؛ حالتی کاملاً روستائی به این شهر کوچک می‌داد؛ و از سروصدای دو کارخانه می‌فهمیدی که در

روستا سر می‌کنی.

هانس، در اولین روز تعطیلی خود صبح زود درست زمانیکه، آنا خدمتکار پیر از طبقه‌ی بالا پائین آمده بود، با حالتی مضطرب در آشپزخانه منتظر قهوه‌اش ایستاده بود. کمک کرد تا پیرزن آتش را روشن کند، رفت و نان آورد، قهوه‌اش را که با شیر سرد شده بود یکبارہ خورد، مقداری نان در جیبش فرو کرد و با شتاب رفت. بر بالای خاکریز راه آهن ایستاد، يك قوطی حلبی استوانه‌ای از جیب شلوارش در آورد و سرگرم شکار ملخ شد. قطارها با پنجره‌های بساز و شاید هم با چند نفر مسافر، با حرکتی زیبا و آرام از کنارش می‌گذشتند ولی به واسطه‌ی شب تند آن نقطه، سریع عبور نمی‌کردند؛ دود و بخارشان که بی‌شبهت به پربزرگی نبود بدن بالشان کشیده می‌شد. عبور قطار را می‌نگریست و نظاره می‌کرد که چگونه دود کم‌رنگش در هوا چنبره می‌زند و خیلی زود در آسمان صاف صبحگاهی محو می‌شود. مدت‌ها بود که این منظره را تماشا نکرده بود! چنان آلهای عمیقی می‌کشید که گویی می‌خواست ایام خوش از دست رفته را با ولع و شتاب هر چه بیشتر به دست آورد و بار دیگر پسر مدرسه‌ای کوچک، کاملاً معمولی و بدون مسئولیت شود. در حالیکه روی پل و اطراف آن، و نیز در باغهای منتهی به گالس گومپن (Gaulsgumpen) که عمیقترین نقطه رودخانه در آنجا قرار داشت با قوطی ملخها و چوب ماهیگیری تازه‌اش پرسه می‌زد، قلبش از ذوقی پنهان می‌تپید. گوشه‌ی دنجی را می‌شناخت که می‌توانست در آنجا به تنه‌ی درخت بیدی تکیه دهد، در اینجا می‌شد باراحتی بیشتر و زحمت کمتر بیش از هر محل دیگری ماهی گرفت. پنجهای نخ ماهیگیری را باز کرد، ساچمه‌ی کوچکی به آن بست و بی‌هیچ ترحمی ملخ چاق و چله‌ای را به سرقلاب کشید و سپس نخ را با چرخشی گسترده به میان

رودخانه انداخت. بازی مانوس قدیمی آغاز شد؛ بلیک^۱ های کوچک برگرد طعمه جمع شدند و سعی کردند آنها را قلاب ببرایند. در اندک زمانی آنها خوردند، ملخ دیگری جانشین ملخ اول شد، و بعد به همین ترتیب تا ملخ چهارم و پنجم. هر بار آنها را بادقت بیشتر به قلاب محکم می کرد تا آنکه سرانجام با بستن ساجمه ی دیگری به نخ، آنها را سنگین تر کرد؛ اکنون نخستین ماهی بزرگ به سوی طعمه می رفت. یکی دوبار به آن نوک زد، بعد آنها به حال خود رها کرد، و باز کارش را از سر گرفت.

حالا کاملاً به طعمه گاز می زد. آنچه را که یک ماهیگیر، از طریق قلاب و نخ و چوب ماهیگیری در سرانگشتان خود خوب احساس می کند. هانس باحرکتی سریع و ماهرانه و با احتیاط نخ را کشید. ماهی مقاومت می کرد، سرانجام نمایان شد، یک راد (rudd) ماهی بود. اینرا از بدن پهن و براق و رنگ سفید مایل به زرد، سر سه گوش و شکم گویشتالوی صورتی زیبایش با بالهای اطراف آن، خیلی زود می شد فهمید. چقدر وزن داشت؟ ولی پیش از آنکه وزنش را تخمین بزند، ماهی شروع به تقلای نو میدانه کرد، خود را باهراس به این سو و آنسوی سطح آب زد تا سرانجام گریخت. سه چهار بار در آب چرخ زد، هانس هنوز می توانست آنها ببیند تا آنکه مثل نوری نقره فام در اعماق آب ناپدید شد. قلاب، ماهی را درست نگرفته بود.

این سهل انگاری، ماهیگیر ما را به خود آورد و سبب شد که هیجان و تمرکز شدیدی در او پدید آید. چشم به نقطه ای دوخت که نخ باریک

قهوه ای رنگ در آب فرو شده بود؛ گونه های سرخ شد، و حرکاتش کوتاه، سریع و دقیق بود. دومین ماهی راد طعمه را گاز زد و به خشکی افتاد، بعد یک مارپ کوچک گرفت، آنقدر کوچک که تقریباً از صید آن خجالت می کشید، سپس سه ماهی ریزقنات^۱ یکی پس از دیگری صید کرد. او از صید ماهیهای ریزقنات بسیار خرسند بود چرا که پدرش علاقه ی خاصی به این نوع ماهی داشت. بدن این ماهیها سفت و از پولکهای ریزی پوشیده شده، سرشان پهن و دارای ریش سفید مضحک و چشمانی کوچک و شکمی کشیده می باشند. رنگشان در حد فاصل میان سبز و قهوه ای است که پس از صید به آبی سربی می زند.

اکنون خورشیده خوبی برآمده بود، کفهای روی آب بند بالائی مثل برف می درخشیدند؛ هوای گرم بر آب روشنی می افکند، به آسمان که نگریست چندتکه ابر کوچک سفید خیره کننده دید که بی حرکت بر فراز ماک برمک (Muckberg) ایستاده بودند. هوا به تدریج گرم می شد. هیچ چیز بهتر از چندتکه ابر سفید و آرامش بخش که در میان آسمان آبی معلق است و چندان نورافشان که نمی شود زیاده نگاهشان کرد، نمی تواند گرمای یک روز بی دغدغه ی اواسط تابستان را توصیف کند. مگر توجه به آنها گاهی سبب شود تا از گرمای هوا غافل بمانید؛ ولی زمانیکه به آسمان آبی یا سطح براق رودخانه می نگرید چنین اثری ندارند، و همینکه دیده از آن چند ملوان سفید پوش سردر گوش هم آورده بر میدارید، ناگهان گرمای خورشید را حس می کنید، به دنبال سایه می گردید و دست بر پیشانی مرطوب خود می کشید.

۱- ماهی ریزقنات (gudgeon) گونه ای ماهی استخوانی که مخصوص قناتها و رودخانه هاست، اندازه اش به ده سانتیمتر می رسد گوشتش خوشحزه است و به حالت دسته جمعی در ته نهرها حرکت می کند. -م.

۱- Bleak نوعی ماهی در رودخانه های اروپا که پولکهای نقره ای دارد و دارای ماده ای رنگی است که از آن در ساختن مروارید بدلی استفاده می شود. -م.

هانس رفته رفته توجه کمتری به ماهیگیری نشان می داد. نسبتاً خسته شده بود ولی به هر حال تا ظهر حداقل يك ماهی صید می کرد. ماهیهای کarp، حتی پیرترین و بزرگترینشان به سطح آب می آمدند، تن به آفتاب می سپردند و بصورت دسته های بزرگ و تیره رنگ نزدیک به سطح آب به سمت بالای رودخانه شنائی رؤیا انگیز می کردند. گاهی بی هیچ علت مرئی می ترسیدند و در این مدت از نوك زدن به طعمه اجتناب می ورزیدند.

هانس نخ ماهیگیری، خود را از فراز شاخه ی بیدی به درون آب انداخت، روی علفها نشست و به آب سبز خیره شد. ماهیان به آرامی بالا آمدند؛ یکی پس از دیگری با پشتهای تیره بر سطح آب نمایان شدند. آرام و آهسته در دسته های افسون کننده شنائی کردند، حرارت و گرما آنها را بی هیچ مقاومتی به بالا می کشاند. در آب گرم می بایست چیز شگفت و عجیبی حس کرده باشند؛ هانس کفتشایش را در آورد و پاهایش را در آب رودخانه که سطح آن کاملاً ولرم بود آویزان کرد. آنچه را که صید کرده بود از نظر گذراند؛ ماهیان در يك سطل بزرگ می - چرخیدند و گهگاه حرکتی نرم و سریع می کردند چندانکه صفر هوا شنیده می شد. چه زیبا بودند! سفید، قهوه ای، سبز، نقره ای، طلائی - کمرنگ، آبی و رنگهای دیگری که هر لحظه از پولکها و بالهایشان به چشم می نشست.

محیط بسیار آرامی بود. جایی که او ایستاده بود صدای تلخ تلخ اریبه هایی که از روی بل می گذشتند و صدای شلب شلب پره های آسیاب به زحمت به گوش می رسید. تنها صدای واضح، جریان بی پایان و ملایم آب سفید رنگ و خنک بود که با کندی بر آب بند می ریخت، به آرامی چرخ می خورد و از الوارهای شناور کلکهای گذشت. در آن

ساعتی که از گرمایی حس شده بود تمامی اضطرابات شکنجه آورناشی از سالی نا آرام و تشویش آمیز و طولانی به همراه دستور زبان یونانی و لاتین، انشاء و حساب از فکرش بیرون رفت. سردرد مختصری داشت ولی از گذشته بهتر بود و حال می توانست باز هم کنار آب بنشیند؛ به جباهای روی آب بند که درهم می شکستند و همچون گردی از میان بر می خاستند نظاره می کرد، نگاهی به نخ ماهیگیری انداخت، از تعداد ماهیهایی که در کنار او درون سطل شنا می کردند اطلاع داشت. برایش جالب بود، در عین حال بیادش آمد که او در آزمون انداختن موفق شده و مقام دوم را به دست آورده است، پاهای برهنه اش را محکم بر آب زد، آب به اطراف پخش شد، دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد و با سوت شروع به نواختن آهنگی کرد. درست نمی توانست سوت بزند؛ این موضوع در گذشته او را رنج می داد و به همین سبب، هم - مدرسه ایهایش او را دست می انداختند. فقط می توانست از میان دندانهایش خیلی - لایم سوت بزند، و این منظور او را به قدر کافی برآورده می کرد؛ در هر حال اکنون کسی نمی توانست صدای سوت زدنش را بشنود. بقیه بچه ها در مدرسه بودند، درس جغرافی داشتند؛ تنها او آزاد، و فارغ از درس و مدرسه بود. از ایشان پیش افتاده، و اکنون در فرودستش قرار داشتند؛ بچه هایی که به اندازه کافی غذایش داده بودند. به جز آگوست دومست دیگری نداشت و از بازیها و نواهای آنان هیچ لذتی نمی برد. خوب، حالا باید می آمدند او را می دیدند، کودکانی نادان. آنقدر پیش خود تحقیرشان کرد که مجبور شد برای لحظه ای دست از سوت زدن بردارد و ادایشان را در آورد. بعد متوجه نخ ماهیگیری شد و نتوانست از خنده باز ایستد چون اصلاً طعمه ای به سر قلاب نبود. ملخها را از درون قوطی روی علفهای کوتاه رها کرد و آنها گنج و سرگردان، سینه مال می رفتند. کمی

آنطرف‌تر که زیاد دور نبود يك دباغی بود؛ کارگزارانش برای ناهار دست از کار کشیده بودند؛ وقت آن رسیده بود که او هم برای ناهار به‌خانه برود.

سر میز غذا به‌زحمت کلمه‌ای میان او و پدرش ردوبدل شد.

پدرش پرسید: «چیزی گرفتی؟»

— «پنج تا»

— «واقعاً؟ خوبه، سعی کن ماهیهای پیرونگیری درغیر اینصورت

دیگه ماهیهای کوچک به‌وجود نخوانند آمد.»

بعد از آن، گفتگویشان پایان گرفت. هوا بسیار گرم بود. پس از صرف غذا اجازه نداشت یکر است به آبتنی برود و این برایش عذاب آور بود. چرا باید اینطور می بود؟ گمان می کردند که زیان آور باشد! ولی آیا ضرری در این کار بود؟ اینرا «هانس» بهتر می دانست؛ چون علیرغم ممنوعیت، غالباً به آب تنی می رفت. ولی از این پس هرگز، او دیگر خیلی بزرگتر از آن شده بود که دست به چنین شیطنتهایی بزند. خدای بزرگ! او را در امتحان «آقا» خطاب کرده بودند.

با اینهمه برایش مهم نبود تا ساعتی در باغ زیر درخت صنوبر بیارامد و لذت ببرد. باغ پر از سایه بود و می شد در آنجا مطالعه کرد یا به تماشای پروانه‌ها نشست. تا ساعت ۲ بعدظهر در آنجا دراز کشید و خیلی زود از خواب بیدار شد. حالا وقت شناس است! فقط چند پسر بچه در محل شنا دیده می شدند، بچه‌های بزرگتر همه در مدرسه بودند، هانس واقعاً برایشان متأسف بود. به آرامی لباسهایش را در آورد و درون آب رفت. از لذت گرمائی که پس از سردی حس می شود و یا از کیفیتی که در عکس این حالت است به‌خوبی آگاه بود؛ ابتدا برای مدتی شنا کرد، بعد چند شیرجه زد و آب را به اطراف پاشید؛ آنگاه روی ساحل رودخانه بسر

شکم خوابید، حرارت خورشید را بر پوست مرطوبش که به سرعت خشک می شد حس می کرد. پسر بچه‌های کوچکتر با ترسی آمیخته به احترام دورش حلقه زدند. بله؛ او دیگر آدم معروفی شده بود. واقعاً از دیگران بسیار متفاوت به نظر می رسید. سری پراز احساس، چهره‌ای سرشار از ذکاوت و چشمانی هوشیار داشت که بگونه‌ای جذاب بر گردن لاغر و آفتاب‌خورده‌اش خودنمایی می کردند. اندامی کشیده و ظریف داشت؛ می شد دنده‌هایش را شمرد، از بدو تولد تقریباً لاغر بود.

کم و بیش همه‌ی بعد از ظهر را به‌شنا مشغول بود. پس از ساعت چهار اکثر همکلاسه‌هایش با جیغ و فریاد پیدایشان شد.

— «چطوری، سیمین‌رات! سرحالی!»

بیج و تابی حاکی از خوش گذشتن بخود داد و گفت: «بله سرحالم!»

— «کی به کالج الهیات خواهی رفت؟»

— «سپتامبر. تا آن موقع تعطیل است.»

بدش نمی آمد که بگذارد نسبت به او غبطه بخورند. حتی آواز طعنه آمیزی که از پشت سرش اوج گرفت ناراحتش نکرد، یکی از آنها به آواز خواند که:

«کاش می شد فقط زندگی من مثل

زندگی شولزالیسابت (Schulze Lisabeth) باشد!

همه‌ی روز را در رختخواب استراحت می کند.

چرا من چنین اقبالی ندارم.»

هانس فقط خندید. در این اثناء پسرهای لباسشان را برای شنا در آوردند. یکی از آنها بی تأمل به درون آب پرید؛ دیگران، با احتیاط بیشتر، اول خودشان را خنک کردند و تعدادی دیگر برای مدتی روی علفها دراز کشیدند. یکی از آنها که خوب شیرجه می زد تحسین همه را

برانگیخت. یکی از بچه‌های عصبی را از پشت به درون آب هل دادند و او فریادش بلند شد که: «آدمکش!» بچه‌ها یکدیگر را دنبال می‌کردند، می‌دویدند، شنا می‌کردند، و به آنهایی که در ساحل ایستاده بودند آب می‌پاشیدند. صدای آب پاشیدن و قبل و قالشان به راستی وحشت‌انگیز بود، بدنهای خیس و برافشان در همه‌ی پهنای رودخانه می‌درخشید.

ساعتی بعد «هانس» از آنجا رفت. از گرمای هوای غروب کاسته شد. زمانیکه ماهیان بار دیگر شروع به نوك زدن طعمه می‌کنند. تا موقع شام از بالای پل به ماهیگیری پرداخت. ماهیها حریص بودند، طعمه را در يك دقیقه می‌ربودند، بر آن شد که چیزی بر قلاب نگذارد. برای طعمه از گیلان استفاده می‌کرد؛ که پیداست بسیار نرم است. تصمیم گرفت بعداً به این کار بپردازد.

موقع صرف شام به او گفتند گروهی از آشنایانش تلفن کردند تا به او تبریک بگویند. يك روزنامه‌ی هفتگی را نشان دادند که در آن زیر عنوان «اخبار رسمی» خبر زیر را درج کرده بود:

«امسال شهر ما فقط يك شرکت کننده برای آزمون ورودی کالج الهیات فرستاد، او «هانس گبین رات» بود. خوشحالیم به آگاهی برسانیم که داوطلب مذکور مقام دوم را به دست آورده است.»

بی آنکه چیزی بگوید روزنامه را تا کرد و در جیبش گذاشت ولی سرشار از غرور شادی بود. سپس بار دیگر به ماهیگیری پرداخت. این بار برای طعمه ماهیها چند تکه پنیر برداشت؛ با خود گفت، ماهیها پنیر را دوست دارند و در تیرگی آب می‌توانند به آسانی آنها ببینند.

از چوب ماهیگیری استفاده نکرد و فقط به نخ آن قناعت کرد. ماهیگیری بدون چوب و بدون چوب‌پنبه را ترجیح می‌داد. بنابراین

وسایل ماهیگیری‌اش فقط عبارت بود از نخ و قلاب. گرچه تا حدی زحمت داشت ولی دلپذیرتر بود. می‌شد کوچکترین حرکت طعمه را زیر نظر گرفت و نوك زدن و گاز گرفتنشان را احساس کرد و حرکات ماهی را که سبب تکان خوردن نخ می‌شود، پی گرفت، گوئی که آنها را به واقع در برابر ت می‌بینی. طبیعتاً این شیوه‌ی صید کاملاً اذارکی است و صیاد نیاز به انگشتانی حساس و ذکاوتی همانند يك بازرمن دارد.

چیزی نگذشت که شفق، دره‌ی باریك و عمیق و پیچ در پیچ را پوشاند. آب زیر پل تیره‌گون شد و آرام گرفت؛ در همین موقع چراغی در آن آسیاب پائینی روشن شد. از پلها و خیابانهای باریك شهر صداهای نامفهوم به همراه آواز به گوش می‌رسید؛ هوانسبه دم کرده و خفه بود، و هر دقیقه‌ای يك ماهی سیاه جهشی کوتاه بر آب می‌کرد. ماهیها، در چنین غروبهایی فوق‌العاده هیجان‌انگیز می‌شوند؛ در این سو و آنسو فرو می‌شوند، از آب بیرون می‌پرند، خود را به نخ ماهیگیری می‌زنند و کور کورانه با طعمه برخورد می‌کنند. وقتی آخرین تکه پنیر خورده شد، هانس چهار ماهی کوچک کارپ گرفته بود، بر آن شد که فردا آنها را برای کشیش مدرسه ببرد.

نسیمی گرم شهر را در نور دید. هوا کاملاً تاریك شد ولی آسمان هنوز روشن بود. فقط برج کلیسا و بام قلعه‌ی شهر از اعماق ظلمت، سیاه و کشیده، قد برافراشته بودند. می‌بایست در محلی دور رعدی غریبه باشد؛ گهگاه صدای ضعیف تندی به گوش می‌رسید.

وقتی هانس در ساعت ۱۰ به رختخواب رفت، خستگی مطبوعی در وجودش حس کرد که مدت‌ها برایش پیش نیامده بود. مجموعه‌ای از روزهای دوست‌داشتنی، آرامش بخش و فریبنده‌ی ایام تابستان همچون نواری

طولانی پیش‌رویش به حرکت در آمد، روزهایی خاص تن‌آسایی، شنا کردن، ماهیگیری و خیال‌پروری. فقط یک چیز او را رنج می‌داد؛ و آن اینکه در امتحان نفر اول نشده بود.

نزدیکیهای ظهر، برای تحویل ماهی زیر طاق گچ‌بری شدهی اقامتگاه کشیش انتظارش را می‌کشید. کشیش از اطاق مطالعهی خود بیرون آمد.

— «اوه، هانس گبین رات! صبح بخیر! بگذار از صمیم قلب به تو تبریک بگویم. چی‌توی دستت داری.»

— «چندتا ماهی. دیروز رفته بودم ماهیگیری.»

— «خوب، اینجا روبین! خیلی متشکرم. بیا تو.»

هانس وارد اتاق کار کشیش، که محلی دلچسب بود، شد؛ اینجا شباهتی به اتاق کار دیگر کشیشان نداشت. نه رایحه‌ی گیاهی به مشام می‌رسید و نه بوی دود تنباکو فضا را پر کرده بود. در کتابخانه‌ی قابل توجه او چیزی جز کتابهایی نو، با جلدهایی تازه برق افتاده و زرکوب خودنمایی نمی‌کرد، به‌خلاف کتابخانه‌ی دیگر کشیشان که بطور معمول در آنها کتابهای کهنه، کپک‌زده، موریانه‌خورده و شیرازه گسیخته و جلد شکسته یافت می‌شود. تأملی دقیقتر خبر از حضور روح تسازه‌ای می‌داد، و این به تحقیق در ارتباط با آقایان مشخص و قابل احترام قدیمی که نسلشان سریعاً روبه زوال می‌رفت، تفاوت فاحشی داشت. در این کتابخانه از کتابهای چشمگیر بسیار نفیس از نوع آثار بنگل (Bengel) - او تینگر (Oetinger)، استین هوفر (Steinhofer) و آثار سرایندگان اشعار

عارفانه نظیر آنچه که موریکه^۱ (Mörke) در کتاب خود بنام تورمهان (Turmbahn) بطور مؤثری بیان می‌دارد، نشانی نبود و اگر بود در میان انبوه آثار جدید نمودی نداشت. خلاصه اینکه همه چیز از گیره مخصوص آویزان کردن روزنامه گرفته تا رحل و سبد بزرگ کاغذ باطله با کاغذهایی که در آن بود حکایت از دقت و اندیشمندی می‌کرد. حس‌سی‌کردی کارهای زیادی در این مکان انجام گرفته است، که به راستی نیز چنین بود؛ این کارها بیشتر شامل مقالات و مطالب تحقیقی برای نشریات پژوهشی و مطالعه و بررسی اولیه برای کتابهای خودش بود و کمتر به موضوعاتی از قبیل مرعظه، مسأله‌های مذهبی و قرائت انجیل توجه شده بود. در اینجا از تحقیقات پریپیچ و خم و پرداختن به مسائل مبهم باطنی هیچ خبری نبود بلکه بیشتر الهیات بی‌غش و شهودی مورد نظر بود که پلی است بر ورطه‌ی علم و پاسخی به نیازهای عاطفی روح تشنه‌ی عامه‌ی مردم. نظیر نقادی انجیل و تحقیقی در مورد «مسیح تاریخی» که با پشتکار و شوق انجام گرفته بود.

الهیات هیچ تفاوتی با دیگر موضوعات ندارد؛ الهیاتی وجود دارد که هنر است و الهیاتی که علم است یا حداقل می‌خواهد که علم باشد. این موضوع همانطور که امروز حقیقت دارد، در گذشته نیز چنین بوده است؛ دانشمندان همیشه تأثیر شراب کهنه را از آنرو که در شیشه‌های امروزی است نادیده گرفته‌اند، ولی عالمانی که با دید زیرآبی شناسی بدان نگریسته‌اند علیرغم آنکه در بسیاری موارد آنرا خلاف

۱ - ادوارد فریدریخ موریکه (۱۸۰۴-۱۸۷۵ م.) شاعر غزل‌را و نویسنده آلمانی. کشیش بود. در ۱۸۳۸ مجموعه‌ی کوچکی از اشعار خود را به نام «شعر» منتشر ساخت که در آغاز مورد توجه قرار نگرفت ولی بعدها سبب شهرت او شد و وی را به عنوان یکی از شاعران غزل‌رای درجه اول آلمان نامبردار ساخت. - م.

عقل یافته‌اند، بر این نظریه‌ای می‌فشارند که برای بسیاری شادی و آرامش آورده است. این جدالی است قدیمی و نابرابر میان پیروان نقادی و خلاقیت از یکسو، و دانش و هنر از سوی دیگر؛ در حالی که نمایندگان و وابستگان گروه اول، بی آنکه نفعی به کسی برسانند، بی کم و کاست بر حق بوده‌اند؛ گروه دوم به افشاندن بذر اعتقاد، محبت، آرامش و زیبایی ادامه داده و احساسی از ابدیت به وجود آورده و مدام در پی کشف زمینه‌های خوب بوده‌اند؛ زیرا زندگی از مرگ نیرومندتر و ایمان از تردید قوی‌تر است.

هانس برای نخستین بار در زندگی خود روی کاناپه‌ای کوچک و چرمی در فاصله میان رخت و پنجره نشست. کشیش که بطور خاصی خوشحال به نظرمی رسید با حالتی صمیمی در مورد کالج الهیات صحبت کرد و در مورد درس خواندن و زندگی کردن در آنجا توضیحاتی داد و از جمله گفت:

«مهمترین موضوع تازه‌ای که با آن روبرو خواهی بود آموختن انجیل یونانی است. این امر جهان نوئی پیش رویت خواهد گشود، جهانی سرشار از کار و نشاط. در آغاز مشکلاتی از لحاظ زبان خواهی داشت، زیرا به زبان یونانی باستان نیست بلکه همین یونانی جدید است زبانی که گفته می‌شود دارای روح تازه‌ایست.»

هانس با ولع به حرفهای کشیش گوش می‌داد و از اینکه اکنون دانش و معرفت واقعی را به چنگ آورده احساس غرور می‌کرد. کشیش در ادامه‌ی حرفهایش گفت:

«مبنای عالمانه‌ی این جهان‌نو به مقدار قابل ملاحظه‌ای از افسون آن می‌کاهد. شاید در آغاز کار زبان عبری ترا بطور استثنائی به خود جلب کند. اگر تمایل داشته باشی می‌توانیم در این تعطیلات تا حدودی عبری

بیاموزیم. آنوقت از اینکه برای دیگر درسهای کالج فرصت و نیروی اضافی داری، خوشحال خواهی شد. می‌توانیم به اتفاق شروع کنیم به خواندن چند فصل از انجیل لوقا و در عین حال زبان هم خواهی آموخت، تقریباً کاری است شبیه بازی. یک فرهنگ لغات هم به تو امانت می‌دهم. می‌توانی روزی یک - یا حداکثر دو ساعت - از وقت خود را به این کار اختصاص دهی. بیشتر از اینهم نه. ضمناً طبیعی است که زمان فراغت و آسایشی را که بدان نیاز داری باید محفوظ بماند و این برای تو مهمترین مسأله است. البته آنچه گفتم یک پیشنهاد است و به هیچ روی دوست ندارم حس و حالی را که نسبت به تعطیلات داری ضایع کنم.» طبیعی می‌نمود که هانس بر این تصمیم گردن نهد. گرچه موضوع تدریس لوقای مقدس همچون قطعه‌ای ابری کوچک و تیره آسمان آبی و نشاط انگیز آزادیش را مکدر می‌ساخت، ولی با اینهمه خجالت می‌کشید که این پیشنهاد را رد کند. علاوه بر این آموختن زبانی تازه در ایام تعطیلات بیشتر تفریح به شمار می‌آمد تا انجام وظیفه. از آن دسته درسهای جدید، بخصوص عبری، که می‌بایست در کالج به آنها بپردازد اندکی عصبی شده بود.

بنابر این زمانی که از خانه‌ی کشیش بیرون آمد به هیچ روی ناراحت نبود، از خیابانی که دوسویش را درختهای کاج احاطه کرده بود به سمت جنگل پیش رفت. آن اندک شبهه‌ای که در او پدید آمده بود اکنون از بین رفته بود، هرچه بیشتر به این موضوع می‌اندیشید، بنظرش قابل قبول‌تر می‌آمد، زیرا به خوبی آگاه بود که اگر می‌خواهد از هم شاگردهایش پیشی بگیرد می‌باید خود را با این کار هم آهنگ سازد و حتی نسبت به آن بیشتر از درس کالج شور و شوق نشان دهد؛ آنچه که به راستی هدف او بود. ولی چرا چنین قصدی داشت؟ خودش هم نمی‌دانست. اکنون،

سه سال می‌گذشت که همه‌اشان چشم به او دوخته بودند، از معلم‌ان گرفته تا کشیش، پدرش و مدیر مدرسه همگی او را در فشار قرار داده، لحظه‌ای آسوده‌اش نمی‌گذاشتند. درهمی این مدت، از کلاسی به کلاس دیگر می‌رفت، و در هر کلاس بی‌چون و چرا شاگرد اول می‌شد. اکنون دیگر در صدر ماندن برایش مسأله‌ای شده بود که به آبرویش بستگی داشت و نمی‌توانست هیچ رقیبی را تحمل کند. سرانجام امتحان کسالت آور سر آمد.

تعطیلات، بی‌تردید بهترین زمان بود. در این ایام، جنگل به هنگام صبح - زمانی که جز او کسی در آن نبود - چه زیبایی عجیبی داشت. تنه‌ی درختان صنوبر به مانند ستون‌هایی در تالاری وسیع بدنبال هم صف بسته، گنبد زمردین آسمان را نگاه داشته بودند. زمین نرم به وسعت یک مایل خزه بسته و پوشیده از قارچ بود، بوته‌های چندانی در آن وجود نداشت. مگر بوته‌های تمشک و خشی که در اینجا و آنجا به چشم می‌آمد. و درختچه‌ها و خاربن‌هایی که در آن روئیده بود. حرارت آفتاب اثری از شب‌نم بر جای نگذاشته بود و هوای گرفته‌ی بامدادی آمیزه‌ای بود از گرمای خورشید و بوی مه و خزه و قارچ و صمغ کاج و برگ‌های سوزن‌پس که به آرامی بر جان اثر می‌کرد و بوی سکر آورش پای مقاومت را می‌شکست. هانس خودش را روی خزه‌ها پرت کرد، از میان انبوه گیاهان مقداری تمشک چید و خورد، صدای دارکوب سبزی را که بر تنه‌ی درختی نشسته به آن نوک می‌زد شنید، و به آواز فاخنه‌ای محتاط گوش سپرد. آسمان از میان سرشاخه‌های تیره درختان کاج، آبی و صاف و عمیق می‌نمود، هزاران درخت سر در گوش هم آورده همانند دیوار قهوه‌ای چشمگیری قدسبر افراشته بودند، پرتو گرم و درخشان خورشید در این سو و آن سو بر قطعاتی از جنگل خزه بسته افتاده بود.

هانس از ابتدا قصد داشت مسافتی زیاد را طی کند و دستکم تا مزرعه‌ی لوتز (Lützel) یا تا مزرعه زعفران برود؛ ولی همانجا روی خزه‌ها دراز کشید و به خوردن تمشک سرگرم شد و چشم‌هایش را از سربیکاری به آسمان پراز شکفتی دوخت. از اینکه احساس خستگی مفرط می‌کرد متعجب بود. در گذشته روزی سه تا چهار ساعت راه پیمائی هیچ اثری در او نداشت. بر آن شد تا سستی را از خود دور کند و درست و حسابی به راه پیمائی بپردازد؛ با گام‌های بلند شروع به راه رفتن کرد و چند صد متر راه رفت، و باز بر زمین خزه بسته دراز کشید و نگاهش بر سر شاخه‌ها، در انبوه شاخسارها و تنه‌ی درختان و زمین سبز به گردش در آمد. چه آرامشی از این هوا حس می‌کرد!

اواسط روز که به خانه بازگشت، باز سردرد به سراغش آمد. چشمانش نیز آزارش می‌دادند؛ گرمای بی‌ترحم خورشید بر معبر جنگل فرو می‌پاشید. بعد از ظهر را در خانه ماند، افسرده بود تا آنکه حمام گرفت و سبک شد. بعد از آن رسید که به خانه‌ی کشیش برود.

فلیک کفاش، که بر در خانه روی سه پایه‌ای نشسته بود، او را که از برابرش می‌گذشت دید و به خانه‌اش دعوت کرد.

«کجا می‌روی، پسر؟ این روزها اصلاً پیدایت نیست.»

«باید به خانه‌ی کشیش بروم.»

«باز هم؟ مگر امتحان تمام نشده؟»

«چرا. حالا برای موضوع دیگری است. انجیل. انجیل به»

یونانی؛ ولی این یونانی با آن یونانی که من یاد گرفته‌ام کاملاً فرق دارد.

این یکی را حالا باید یاد بگیرم.»

کفاش کلاهش را عقب زد و پیشانی پهنش را که حالتی متفکرانه داشت درهم کشید. آه عمیقی سرداد و با صدای ملایمی گفت:

— «هانس، مدتی است که می‌خواستم موضوعی را به تو بگویم ولی با توجه به امتحانات جلوی زبانم را گرفته‌ام. حالا باید ترا از آن آگاه کنم. این کشیش يك كافر است. سعی او بر این است تا ثابت کند که کتاب مقدس دروغ است، اگر تو با او انجیل بخوانی بی آنکه بدانی چرا، ایمانت را از دست خواهی داد.»

— «ولی، آقای فلیگ، این کار صرفاً برای تمرین زبان یونانی است. در هر صورت من ناچارم آن را یاد بگیرم. اگر حالا یاد نگیرم باید در کالج یاد بگیرم.»

— «این چیزی است که تومی گوئی، ولی فرق است میان آموختن انجیل از معلمان عالم و پرهیزگار با کسی که از اعتقاد به خدا سرباز زده.»

— «بله، ولی واقعاً ما چه می‌دانیم که او اعتقادش را نسبت به خدا از دست داده.»

— «مأسفانه ما می‌دانیم، هانس.»

— «پس من چه باید بکنم؟ موافقم را برای درس خواندن پیش او همین امروز اعلام کردم.»

— «به این ترتیب معلوم است که باید بروی. ولی اگر او انجیل را پرداخته‌ی ذهن بشردانست و بالمال دروغ، که ملهم از روح مقدس نیست، آنوقت باید بیائی پیش من تا درباره‌اش صحبت کنیم. موافقی؟»

— «بله، آقای فلیگ. ولی چنین نخواهد شد.»

— «خواهی دید. فراموش نکن که پیشم بیائی.»

کشیش در خانه نبود، هانس بناچار در اتاق کنار او منتظر ماند. در حالیکه چشم به عناوین زر کوب کتابها داشت به یاد سخنان کفاش افتاد. اظهار نظرهایی از این دست در مورد او، بخصوص در این باره که او کشیش سبک جدید است بسیار شنیده بود؛ اکنون برای

نخستین بار حس می‌کرد سردرگم شده و به شدت مشتاق است تا خود به حقیقت موضوع دست یابد. چنین ننگ و فضیحت عظیمی را که کفاش به آن اشاره کرده بود، نمی‌توانست بپذیرد؛ به گمان او هنوز در پس این افکار انشائی از اعتقادات قدیمی وجود داشت. در نخستین روزهایی که قدم به مدرسه گذاشت، گاهی مسائلی از قبیل: حضور همیشگی خدا، منزلات روح بشر، و شیطان و جهنم سبب می‌شد تا افکار با شکوهی در ذهنش جان بگیرد؛ ولی تمامی این مسائل طی سالهایی که به کار و کوشش گذشت از خاطرش رخت بست و اعتقاد مسیحی بجه مدرسه‌ای او تنها زمانی که با کشیش به بحث می‌پرداخت به قلمروی زندگی‌اش راه می‌یافت. کشیش را که با کفاش مقایسه می‌کرد به خنده می‌افتاد. پسر يك نمی‌توانست طرز فکر انعطاف ناپذیر کفاش را که در طول سالهایی تلخ دروی به وجود آمده بود دریابد، اگر فلیگ با ذکاوت بسود، او نیز کاردان و متعصب بود و خیلی‌هاوی را برای پرهیزگاری بی‌اندازه‌اش مورد استهزا قرار می‌دادند. مردی سخنگیر، در اجسرای قانون جسدی و در انجمنهای برادری مبلغی سخت‌کوش بود؛ و در روستاهای مجاور نیز کلاسهای آموزشی داشت. ولی، کفاش فقط يك صاحب فن بود و دید او از بقیه مردم بیشتر نبود. از آنسو، کشیش نه تنها روشنفکر و متفکر و واعظی نطاق بود بلکه عالمی سخت‌کوش و جدی هم بود. هانس با ابروان درهم کشیده چشم در قفسه‌های کتاب داشت.

چیزی نگذشت که کشیش رسید. پالتویش را در آورد و کت سیاه سبکی به تن کرد، متن یونانی لوقای مقدس را به دست پسر يك داد و از او خواست تا بخواند. این متن با درسهای لاتین بسیار متفاوت بود. چند جمله را همراه با کشیش تحت اللفظی و با مشقت ترجمه کرد، سپس جملاتی را که در آنها تردید داشتند برگزیدند، کشیش با فصاحت و

اعتقاد بسیار در خصوص روح این زبان به تفصیل صحبت کرد و در مورد مبادی انجیل لوقا به سخن پرداخت و ضمن این درس پسرک را با شیوهی کاملاً تازه‌ای در مورد آموزش و قرائت متن آشنا ساخت. به این ترتیب هانس درباره‌ی مسائل و تکالیفی که در هر آیه و کلمه‌ای پنهان شده بود آگاهی‌ئی کسب کرد و دانست که چگونه هزاران عالم، محقق و فیلسوف از آن آغاز بر سر این موضوعات در مانده و متحیر شده‌اند، حتی حس کرد این درس خود او را در دایره‌ی جویندگان حقیقت گرفتار کرده است.

يك كتاب لغت و دستور یونانی به عاریت گرفت و همه‌ی شب را در خانه به مطالعه پرداخت. اکنون برایش روشن شده بود که به جرگه‌ی محقق‌ی واقعی در آمدن راه‌سی است که او را به سوی کاری گران و دانش بسیار سوق می‌دهد، او هم آماده بود بی آنکه در این راه به انتظار بماند آنرا طی کند. عجله کفایش را دیگر فراموش کرده بود.

چند روزی کاملاً جذب وضعیت تازه شد، هر بعد از ظهر به خانه‌ی کشیش می‌رفت، به نظر می‌رسید کار دانش اندوزی هر روز ظریفتر، دشوارتر و باارزشتر می‌شود. به ندرت از خانه بیرون می‌آمد جز آنکه صبح زود به ماهیگیری می‌رفت و بعد از ظهرها رابه آب‌تنی می‌پرداخت. ذوق و شوقی که در او بر اثر اضطراب ناشی از موفق شدن در امتحان از میان رفته بود، این زمان با ردیگر سر بر آورد و آسایش را از او گرفت. و ضمناً از حالتی خاص که هرازگاهی در سرش حس می‌کرد و در چند ماه گذشته غالباً به سراغش آمده بود رنج می‌برد - درد نبودی سبب می‌شد تا قلبش تند و نا آرام به تپش در آید و نیروئی تهییج‌کننده ورع آورد در خود حس کند. پس از آن سرش دردمی گرفت و چون اضطراب

و هیجان در او باقی می‌ماند بطور کلی پیشرفت‌نی عجیب در قرائت متن و کارش پدید می‌آمد، مشکلترین جملات تاریخ گزنفون را می‌خواند که هر جمله معمولاً پانزده دقیقه وقت می‌گرفت و تقریباً به طور خنده‌آوری برایش آسان می‌نمود. در چنین اوقاتی به زحمت اتفاق می‌افتاد که نیازی به کتاب لغت پیدا کند، ذهن وقادش این توانائی را داشت که با چالاکی و نشاط از عهده‌ی حل مشکلات تمامی کتاب بر آید. از این فعالیت هیجان‌آلوده و تشنگی برای دریافتن، احساس غرور می‌کرد چندانکه گوئی از دنیای مدرسه و معلمین و سالهای تحصیل بسیار فاصله گرفته و اکنون قدم در راهی نهاده است که به سوی قله‌های دانش و معرفت پیش می‌رود.

اکنون نیز همان حس و حال را داشت، با آرامش نمی‌خواهید و از خوابهای عجیبی که به وضوح می‌دید بی درپی بیدار می‌شد. نیمه شب که از خواب برمی‌خاست از سردرد مختصری رنج می‌برد و نمی‌توانست دوباره بخوابد، و چون در این فکر می‌رفت که چقدر از همه‌ی همکلاسه‌هایش پیشتر است و معلمین و مدیر مدرسه‌اش چطور وی را با نوعی احترام آمیخته به تحسین می‌نگرند، غرور جسای آن ناشکیبائی ناشی از بی‌خوابی را می‌گرفت.

مدیر مدرسه از اینکه می‌دید با هدایت او اشتیاقی ستایش انگیز در شاگردش سر بر آورده که اکنون شاهد بالندگی آنست، باطناً احساس رضایت می‌کرد. نگذارید بگویند اولیاء مدارس فاقد قلب و روح می‌باشند و علم مرده ریگت تعلیم می‌دهند! آها که چنین باشد؛ وقتی معلمی می‌بیند که استعداد کودکی پس از مدتی ر کود شکوفا می‌شود، زمانی که پس می‌برد پسر بچه‌ای شمشیر چوبی، سنگ قلاب و تیر کمان و دیگر اسباب بازیهای کودخانه را کنار نهاده؛ وقتی می‌بیند که او شروع به پیشرفت

کرده، زمانی که متوجه می شود بر اثر کار جدی چهره ی خش و گوشتالودش به سیمائی با صفا و تقریباً زاهدانه بدل شده؛ در او چنان نظر می کند که روزی متفکرتر، و صاحب دیدی عمیق و با هدف خواهد شد، دیگر دستهایش در پی آزار نخواهند بود و شیطنت نخواهد کرد؛ از اینروست که معلم روحش خندان، از درون بشاش و سرشار از شادی و غرور می شود. وظیفه اش، کاری که دولت به او محول کرده ایجاب می کند که نیروی هدایت نشده و امیال طبیعی را رام و مهوور سازد و آرمانهای معتدل و ملایمی را که دولت تشخیص می دهد در آنان پرورش دهد. چه بسا کسانی که اکنون در زمره شهروندانی هستند که از زندگی راضی و خشنودند و با از کارمندان سخت کوش اداراتند که اگر مساعی مدرسه نمی بود شاید به اشخاص بی انضباطی بدل می شدند که قانون و سنت را نادیده می گیرند یا عمر را به بیهودگی و خیال می گذرانند. در او چیزی لگام گسیخته، سرکش و تربیت نیافته وجود داشت که اول می بایست مضمحل شود، شعله ی خطرناکی که باید فرو نشانده و خاموش می شد. آدمی آنچنانکه طبیعت او را آفریده، مخلوقی است مرموز، غیر قابل تشخیص و خطرناک. چشمه ایست که از کوهی ناشناخته می جوشد، جنگلی قدیمی است که در آن معبر و مکان همواری نیست. چنین جنگلی نیاز به پاکیزه شدن و آراستگی دارد و فضای آن باید کاملاً پیراسته شود؛ این وظیفه ی مدرسه است که انسانی معمولی و طبیعی را براساس اصول اخلاقی معتبر، رام و مطیع و کاملاً پیراسته ساخته، او را برای جامعه فردی مفید بار آورده، استعدادهایش را بیدار سازد، این تکامل و پیشرفت تمام عیاری است که با انضباط حساب شده سر باز خانه ای به پیروزی می انجامد.

سیمین رات جوان چه خوب پیشرفت کرده بود. تقریباً از همه ی

بازیها دست شسته و معمولاً به میل خود وقت می گذرانند؛ خنده های پوچ و بی روح او در کلاس از به یاد آوردن موضوعی مربوط به گذشته بود؛ حتی باغبانی و نگهداری خرگوش و ورزش کسالت آور ماهیگیری را نیز رها کرده بود.

يك روز عصر مدیر مدرسه شخصاً در خانه ی سیمین رات حضور یافت. و پس از آنکه مؤدبانه پدر چرب زبانش را از آنجا دور کرد به اتاق هانس رفت، دید که پسرک سر در انجیل لوقای مقدس دارد. با حالتی بسیار شاد به او سلام کرد.

«مرحباً سیمین رات، باز هم مشغولی! ولی چرا دیگر پیش ما نمی آئی؟ من هر روز منتظر دیدنت هستم.»

هانس با پوزش گفت: «می خواستم قبلاً بیایم ولی مترصد بودم که يك ماهی خوب برایتان بیاورم.»

— «ماهی، از چه نوعی؟»

— «اوه، کارپ. یا چیزی از این نوع.»

— «پس تو باز هم ماهیگیری می کنی؟»

— «بله، تا حدی. پدر به من اجازه می دهد.»

— «از ماهیگیری خیلی لذت میبری؟»

— «نسباً!»

— «خیلی هم خوب است. مطمئناً تعطیلات چیزی بدست آورده ای

گمان نکنم دیگر در فکر کار دیگری باشی؟»

— «اوه چرا، هستم.»

— «اینرا بدان که من متنفرم از اینکه بخواهم چیزی را که انجام

آن باب میل نیست به تو تحمیل کنم.»

— «ولی من می خواهم انجام دهم.»

مدیر چند نفس عمیق و دستی به ریش کم پشتش کشید و روی يك صندلی نشست.

«ببین هانس، قضیه از این قرار است که تجربه نشان داده، نتیجه‌ی خیلی خوب در امتحان غالباً واکنش و اثری ناگهانی بدنبال داشته است. در کالج الهیات مجبور خواهی بود با دروس متعدد و تازه‌ای دست و پنجه نرم کنی. همیشه شاگردانی پیدا می‌شوند که در ایام تعطیلات درسشان را پیش خوانی می‌کنند. این گروه در واقع نه فقط شاگردانی برجسته نیستند بلکه بخصوص امتحانشان نیز نتیجه‌ی چشمگیری ندارد. اینان به ناگاه از آنانکه همه‌ی تعطیلات را بر نشان افتخارشان آرمیده‌اند، پیش می‌افتند.»

مدیر آهی کشید و ادامه داد:

«در این مدرسه برای آنکه خود را در موقعیت خوب و بالائی نگاه داری و از همه سرباشی با مشکلی مواجه نبودی. ولی در کالج با شاگردانی فرزانه و مستعد و سخت‌کوش روبرو خواهی شد که به آسانی نمی‌شود از آنان پیش افتاد. منظورم را که می‌فهمی؟»

«بله می‌فهم.»

«حالا، پیشنهاد اینست که در ایام تعطیلات باید کمی کار مقدماتی انجام دهی. البته نه چندان زیاد! تو حق داری و شایسته‌ی آنی که خوب استراحت کنی. فکر می‌کنم روزی يك ساعت - یا شاید دو ساعت در روز کافی باشد. در غیر اینصورت به سادگی زنگ زد می‌شوی و بعد هفته‌ها وقت لازم است تا بار دیگر راه بیافتی. تو چه فکر می‌کنی؟»

«اگر برای شما زحمت زیادی نباشد، من کاملاً آماده‌ام قربان.»

«خوب به همراه با آموختن عبری، سروده‌های همر (Homer)

جهان تازه‌ای پیش رویت می‌گشاید. اگر بتوانیم اکنون شالوده‌ای محکم پی‌ریزی کنیم بعدها می‌توانی خود آنرا بفهمی و اشعارش را باشو و حال فراوان مطالعه کنی. بیان همر، نوای گفتارش و یونانی باستان چیزهائی خاص است که زبانی مخصوص به خود دارد و تلاشی سخت و پایه‌ای محکم می‌خواهد تا کسی کاملاً شعرش را دریابد.»

البته هانس کاملاً آمادگی داشت تا در این دنیای تازه که از آن سخن رفته بود قدم بگذارد و قول داد که نهایت کوشش خود را بعد آورد. تازه اول ماجرا بود. مدیر سینه‌اش را صاف کرد و با همان لحن ملایم و مهربان حرفش را ادامه داد.

«ضمناً خوشحال خواهم شد اگر بپذیری که چند ساعتی را هم صرف ریاضیات کنی. ریاضیات بد نیست ولی تا اکنون آنطور که باید آنرا جدی نگرفته‌ای. در کالج باید جبر و هندسه بخوانی، بنابراین توصیه می‌کنم يك چند درس مقدماتی در این زمینه یادگیری.»

«موافقم.»

«می‌دانی که هر وقت به خانه‌ام بیائی خوشحال خواهم شد. مایه افتخار من است که ببینم به مراتب عالی رسیده‌ای. از آنجا که موضوع ریاضیات در میان است باید از پدرت بخواهی که بگذارد هفته‌ای سه یا چهار جلسه معلم خصوصی داشته باشی.»

«حتماً قربان.»

بار دیگر کار درس خواندن با شدت دنبال شد چندانکه اگر هانس بر حسب اتفاق در وقت اضافی خود به ماهیگیری و قدم زدن می‌پرداخت و جداناً ناراحت می‌شد. اوقاتی را که صرف شنا می‌کرد وقف آموختن درس از معلم ریاضیات کرده بود.

آنطور که او ریاضی کار می‌کرد، درس جبر برایش دلپذیر نبود

در هوای تنفیده‌ی بعد از ظهر به جای تن سپردن به آب رودخانه، به اتاق خفکان آور معلم ریاضی رفتن و مغز فرسودن و خشکاندن گلو در فضائی غبار آلود و پر از پشه‌های ریز و مدام $a+b$ و $a-b$ را تکرار کردن، فی الواقع وحشت آور بود. شرایط دشوار و ظالمانه بر او تحمیل شده بود که در آن روزهای ناگوار به آسانی افسرده و نا امیدش می ساخت. در ریاضیات پیشرفت چشمگیری نکرد ولی از آنجمله شاگردانی هم نبود که نتواند از عهده مسأله‌ای بر آید؛ گاهی راه‌حلهای خوب و حتی دقیق و ماهرانه پیدا می کرد و از این موضوع خوشحال می شد. آنچه که سبب علاقه‌ی او به ریاضیات می شد این بود که در آن مقاله، احتمال انحراف از موضوع مورد بحث و از این شاخه به آن شاخه پریدن راه نداشت بلکه قلمروئی خاص خود داشت.

درس لاتین نیز به همین دلیل برایش جالب بود، یعنی درسی بود روشن، واضح و صریح که تقریباً بدون ابهام بود. ولی با اینهمه حتی در ریاضیات نیز وقتی تمامی پاسخها و نتایج مطابق هم درمی آیند هیچ چیز دقیقاً خاصی ظاهر نمی شود. مطالعه کتابها و انجام تکالیف درسی مثل راه رفتن در جاده‌ای عریض و کوهستانی بود؛ هر روز به جلومی رفتی و آنچه را که روز قبل از آن بی خبر بودی درمی یافتی ولی هرگز به بالای کوه که به ناگاه مناظری وسیع را در برابرت ببینی نمی رسیدی.

درس خواندن با مدیر مدرسه هیچان انگیز تر می شد. این موضوع نیز درست بود که کشیش معاون مدرسه سعی بر آن داشت تا کلام بهم پاشیده عهد عتیق یونانی را چیزی جذاب تر و مؤثر تر از زبان شاداب و سرزنده‌ی همر معرفی کند. ولی کلام همر، وقتی بر مشکلات اولیه آن فائق می آمدی، اعجاب آور و دلپذیر بود و ترا اسیر خود می کرد. هانس غالباً با اشتیاق فراوانی در حالیکه از اضطراب و هیچان می لرزید در مورد

بتی پررمزوراز و خوش آهنگ و دشوار به فکر فرو می رفت شاید راهی بیاید و بوستانی دلگشا و آرامش بخش در برابرش گشوده شود. اکنون باردیگر با تکالیف زیادی روبرو بود و در روز به دفعات پشت میز به کار می پرداخت و شبها تا دیروقت سر در مطالعه داشت. آقای گمینرات باغروور شاهد این تلاش بود. او در ذهن کودن خسود هدفی مبهم را دنبال می کرد که بسیاری از مردم با فکر محدودشان در سر می پروراندند؛ تصویری کرد شاخه‌ای از وجودش سر بر آورده و چندان از او بلند تر شده که فقط باید باهراسی آمیخته به سکوت آنرا بنگرد. مدیر و کشیش معاون مدرسه در آخرین هفته‌های تعطیلات ناگهان بطور محسوسی با ملاحظه و نرم تر شده بودند. اجازه می دادند تا پسر که به قدم زدن و گردش بپردازد، بی گیر در سهایشان نبودند و تاکید می کردند که برای او بسیار مهم است تا در مرحله‌ی جدید زندگی خود، از آمادگی و طراوت روحی برخوردار باشد.

هانس چند بار به ماهیگیری رفت. از سردردهای بی دربی رنج می برد، با خاطری نسبتاً پریشان کنار رودخانه، که این زمان آسمان آبی رنگ پریده‌ی پائیز را در خود منعکس می کرد، می نشست. متحیر بود که چرا می بایست آنهمه چشم براه تعطیلات تابستانی بوده باشد. اکنون خوشحال بود که تعطیلات به سر آمده و در راه ورود به کالج است که در آنجا زندگی و کاری کاملاً متفاوت را آغاز خواهد کرد. از آنرو که تا حدی نسبت به ماهیگیری بی علاقه شده بود عملاً هیچ ماهی‌ئی صید نمی کرد و یکبار که پدرش از این بابت سر بر سرش گذاشته بود، نخهای ماهیگیری را در یک قوطی حلبی در اتاق زیر شیروانی به کناری نهاد.

در آخرین روزهای تعطیلات ناگهان به خاطرش رسید با وجود

آنکه خود را ملزم به دیدن فلیگ کفاش کرده بود، ولی اکنون هفته‌هاست که از او خبری ندارد. عصر به سراغش رفت؛ فلیگ کنار پنجره‌ی اتاقش نشسته و دو کودک خردسال را روی زانوانش نشانده بود. با آنکه پنجره باز بود ولی با اینهمه بوی چرم و واکس همه‌ی خانه را پر کرده بود. هانس با حالتی مضطرب دستش را در دست پهن فلیگ گذاشت. مرد کفاش از او پرسید:

«خوب، اوضاع چطور است؟ درسهای کشیش را با جدیت خواندی؟»

«بله؛ هر روز پیشش رفتم و مقدار معنابه‌ی چیز یاد گرفته‌ام.»
«چه نوع چیزهایی؟»

«بیشتر یونانی ولی چیزهای دیگر هم یاد گرفته‌ام.»
«و هرگز انگیزه‌ای برای آنکه نزد من بیائی حس نکردی؟»
«بدون شك حس کردم آقای فلیگ. ولی هیچوقت مسوفی به این کار نشدم؛ آخر هر روز با کشیش درس داشتم و روزی دوبار هم پیش مدیر درس می‌خواندم و هفته‌ای چهار بار هم می‌بایست به خانه‌ی معلم ریاضیات بروم.»

«چرا حالا، موقع تعطیلات؟ واقعاً بی‌معناست!»
«نمی‌دانم. اینرا معلمین از من خواستند و من هم درس خواندن برابم نوبه کار ساده‌ایست.»

فلیگ بازوی پسرک را محکم گرفت و گفت: «ممکن است اینطور باشد. بحث بر سر چیز یاد گرفتن نیست، نگاهی به بازوهای نحیف و صورت نزارت ببنداز. آیا هنوز هم سرت درد می‌گیرد؟»
«گاه‌گداری»

«اینها همه‌اش اشتباه و خطاست. تو در این سن باید به هواخوری

و ورزش بردازی و حسابی استراحت کنی. پس تعطیلات برای چیست؟ بی‌شک برای آن نیست که گوشه‌ی اتاق بنشین و بیشتر درس بخوانی. چیزی جز پوست و استخوان از تو نم‌انده.»

هانس خندید. کفاش گفت:

«اوه بله، تو موفق خواهی شد ولی زیاده روی در هیچ کاری درست نیست. خوب از درسهایی که پیش کشیش خواندی بگو. چه یادت داد؟»

«خیلی چیزها جز آنچه که به آنها معترض بودی. معلوماًش معرکه است.»

«یعنی حرفی از روی بی‌حرمتی درباره‌ی انجیل نگفت؟»
«نه، حتی یکبار.»

«خوب است. چون به نظر من ده بار لطمه‌ی جسمی دیدن بهتر از یکبار صدمه‌ی روحی خوردن است! تومی خواهی در آینده کشیش شوی؛ این منصبی پرستوویت و دشوار است و امروزه نیاز به داوطلبان جوان و متفاوتی دارد. شاید تو واقعاً از این گروه باشی و بعداً مددکار و معلم روحانی شوی. این آرزوی قلبی من است و تارسیدن به آن هدف دلسا خواهم کرد.» کفاش برخاست و شانه‌های پسرک را محکم گرفت و گفت:

«خدا حافظ هانس؛ پسر خوبی باش! خداوند ترا موی و محفوظ بدارد، آمین.»

این کلام تشریفاتی، دعائی، و قدیمی به نظر هانس سنگین و نامطبوع آمد. شیوه‌ی خدا حافظی کشیش نسبت به دیگران بسیار متفاوت بود. آخرین روزهای تعطیلاتش در انتها به آساده شدن و عزیمت، چون برق گذشت. چمدانی حاوی لباس خواب و دیگر لباسهایش را همراه

با کتا بهایش قیلاً فرستاده بودند ، پندرو پسر در يك صبح پائیزی خنك عازم مالبرون (Maulbronn) شدند . ترك كردن زادگاه و خانه‌ی پدری و رفتن به يك شبانه‌روزی در شهری نا آشنا ، برایش تجربه‌ای غریب و ملال انگیز بود .

فصل سوم

صومعه بزرگ سیسترسی شهر مالبرون در شمال غربی استان در میان تپه‌های پوشیده از درخت و آبگیرهای آرام قرار دارد، این صومعه بناهائی دلنشین، قدیمی، وسیع و محکم را شامل می‌شود که از آنها خوب محافظت شده و چندان از بیرون و درون زیبا می‌نمایند که هر کسی را که قصد داشته باشد در آنجا زندگی کند اغوا می‌کنند، ساختمانهائی که در طی قرن‌ها به تدریج به صورت بخشی از محیط زیبای خود در آمده و با آن هماهنگ شده‌اند. در مدخل صومعه دروازه‌ای زیبا و چشمگیر وجود دارد که در دو سمت آن دیوارهائی بلند و در آنسویش محوطه‌ای وسیع و آرام دیده می‌شود. رودخانه‌ای در آن جاری است ؛ در جای

۱- Cistercian اهل فرقه‌ای از راهبان کاتولیک رومی که در ۱۵۹۸ به وسیله قدیس روبر. رئیس دیر مولم در سیتوتا سیس گردید... (دائرة المعارف فارسی) برای اطلاع بیشتر ر.ک: مجله ارمغان شماره‌های ۹ و ۱۰ سال (۵۵) و شماره اول سال (۵۶) مقاله «رهبانیت سیسترتین» از دکتر رضا منصوری. - م

جای آن، در هر دو سو درختان کهن و بناهای سنگی محکم برپای ایستاده‌اند؛ سر در ساختمان اصلی کلیسا با رواقی به سبک رومی متاخر، باظرافت و دلپذیری و فریبندگی بی نظیر از آن دور قد برافراشته است. مناره‌ی کوچک دلنشینی با اتاقک شیب‌دار کم عرض بالای آن که به زحمت می‌توان پذیرفت بتواند ناقوسی را در خود جای دهد - روی بام وسیع کلیسا قرار دارد. تزئینات و جواهراتی که در محل نصب صلیب در شبستان مشاهده می‌شود کاملاً بی‌عیب و کاری زیبا و درخور توجه است، نمازخانه‌ای خوب و بسیار عالی دارد؛ سفره‌خانه‌ی با شکوه راهبان، قبه‌ی مضرسی، نمازخانه‌ی اختصاصی، تالار پذیرائی، سفره‌خانه‌ی کارکنان، اقامتگاه مدیر صومعه و دو کلیسا مجموعه‌ی چشمگیری را شکل می‌دهند. دیوارهای تماشائی، پنجره‌های منحنی، دروازه‌ها، باغچه‌ها، یک آسیاب و خانه‌های مسکونی که برگرد بناهای باشکوه و قدیمی قرار گرفته‌اند تضادی ساده و دلپذیر پدید می‌آورند. محوطه‌ی وسیع مخصوص بازی خالی و آرام است و فقط سایه‌های درختان بازی خواب آلوده‌ای با آن دارند. تنها یک ساعت در بعد از ظهر است که زندگی با چهره‌ای ظاهری و محو شده از فراز این مکان می‌گذرد، زیرا در این هنگام گروهی از پسرهای جوان از صومعه خارج و با فیرادهای نشاط‌انگیز و خنده و گفتگو در محوطه وسیع آن پراکنده می‌شوند، گه گاه بانوب بازی می‌کنند، ساعت تفریح که سرآمد بی‌آنکه اثری از آنها به جای بماند به سرعت پشت دیوارها ناپدید می‌شوند. کسان بسیاری باید در این محوطه ایستاده و با خود اندیشیده باشند که اینجا مکانی است برای سالم سازی زندگی و کسب نشاط روحی، جایی سرزنده و سودمند که بودن در آن به تعالی معنوی می‌انجامد و جوانان خوب و بالغ افکار آکنده از نشاط خود را در اینجا شکل می‌دهند و به کارهای مفرح

می‌پردازند.

دیر زمانی است که این صومعه‌ی دورافتاده و باشکوه و پنهان در پس تپه‌ها و جنگلها به دانشجویان پروتستان کالج الهیات اختصاص دارد و از اینرو این جوانان حساس می‌توانند در محیطی زیبا و آرام زندگی کنند. از این گذشته، بعد مسافت سبب می‌شود تا آنان از تأثیرات منحرف‌کننده‌ی شهر و زندگی خانوادگی دور، و از تماشای زبان آور اعمال دنیوی مصون بمانند. همچنین این خود عاملی است تا از این طریق بتوان در مطالعه‌ی زبان یونانی و عبری و دیگر دروس مربوطه‌ی دشوار که سالها به عنوان هدف زندگی پیش رویشان قرار داده می‌شود، مراقبت داشت و این روحهای جوان و تشنه را به حقیقت جوئی و لذت ناب معنوی سوق داد. با تکیه‌ی که این دستگاه بر اتکاء به نفس و اجتماع روحانی دارد، زندگی در مدرسه‌ی شبانه روزی عاملی اساسی در آن به شمار می‌آید. این بنیاد با تأمین مخارج زندگی و تحصیل دانشجویان مراقب است تا شاگردانش که به معنویتی خاص آراسته‌اند بتوانند بعدها - مثل علامتی که مبین خلوص و اطمینان است - در جامعه مشخص شوند. گاهی افراد بی‌انضباط بر حسب اتفاق عصیان می‌کنند، مگر دانشجوی الهیات اهل سوآپیا که تا آخر اقامتش چنانست که از دیگران باز شناخته می‌شود.

مادرانی که هنوز حیات دارند از آن روزی که پسرانشان قدم به کالج گذاشتند تا به امروز شاگرد و کاملاً سپاسگزارند. هانس گیبین رات از این گروه پسران نبود؛ روزی که خانه‌اش را به قصد رفتن به کالج ترک گفت هیچ شور و هیجانی حس نمی‌کرد ولی نمی‌توانست از تماشای تعداد زیادی از مادران که همراه پسرشان آمده بودند باز ایستد، این موضوع تأثیر عجیبی در او نهاد. پسران یا والدین خود

«مخصوصاً هوای این پیراهن نو را خیلی داشته باش؛ هر کدام سه مارك ونیم پول بالایش رفته.»

«رختهای شستنی ات را ماهی یکبار با قطار بفرست. اگر عجله داری پست کن. روزهای یکشنبه باید کلاه مشکی ات را سر کنی.»
زنی فربه با ظاهری آرام روی چمدان بزرگی نشسته بود و طرز دوختن دکمه را به پسرش یاد می داد.

کس دیگری به فرزندش می گفت: «اگر احساس غربت زدگی کردی، مرتب برایم نامه بنویس. چیزی به تعطیلات کریسمس نمانده و این مدت نباید برای تو ناگوار باشد.»

مادری زیبا که هنوز تسبیح جوان بود، پس از آنکه گنجهای پسرش را واریسی کرد و با محبت و لسوزی به زیر جامه ها، بالا پوشها و شلووارها و لباسهای او دست کشید؛ مشغول نوازش پسرش شد. پسرک صورتی گوشمالود و شانه های پهن داشت، سعی می کرد او را از این کار باز دارد؛ هر اسید و خنده ای کرد؛ برای آنکه نشان بدهد حالا دیگر مردی شده و درو دستش را در جیب شلوارش فرو برد. به نظر می رسید که زمان وداع در او کمتر از مادرش اثر کرده است.

به عکس، بعضی ها چنین نبودند. اینان بسا ناامیدی به مادران پریشان خود خیره شده بودند و چنان می نمودند که بیشتر ترجیح می دهند با آنان به خانه باز گردند. کشمکش سخت همه ی وجودشان را در خود گرفته بود. از یکسو احساس وحشت از تنهایی آینده، توأم با علائق و دل بستگیهای گذشته، خود را می نمود و از سوی دیگر شرمساری در برابر دیگر همسالان، همراه با غریزه ی حب تشخص ایام نوجوانی بر آن پرده می انداخت. تعدادی از پسر ها که برآستی چیزی نمانده بود تا اشکشان جاری شود خود را خون سرد نشان می دادند و چنان می نمودند

درخواست و ابگانهائی که راهروهایشان به واقع طویل بود و در آنها گنجهمائی کنار هم برای گذاشتن کیف و چمدان قرار داشت، مشغول باز کردن وسایلشان بودند. هر پسر یك قفسه ی شماره دار داشت و جای مخصوص کتابهایش در سالن مطالعه معلوم شده بود. والدین و بچه ها بر روی وسایل باز شده ی خود که بر زمین ریخته بود، خم شده بودند؛ كلك مری مثل يك شاهزاده در میانشان می گشت و گاهی راهنمائیهای خیر خواهانه می کرد. بسته های باز نشده ی لباس بر زمین پخش شده، پیراهنها روی هم تا شده، کتابها بر هم کپه شده و کفشها و دمپایها کنار هم ردیف شده بودند. از آنجا که فهرستی از سوی دانشکده در مورد تهیه حداقل لوازم مورد نیاز از قبیل زیر جامه ها و دیگر لباسهای ضروری داده شده بود، به این جهت وسایل اکثر بچه ها کم و بیش مثل هم بود. لگنهای فلزی مخصوص شستن دست و صورت که نام بچه ها در آنها کنده شده بود با لیف، صابونی، شانه و مسواک کنار یکدیگر در دستشویی عمومی گذاشته شد. علاوه بر اینها هر يك از بچه ها با خود يك چراغ، يك قوطی پارافین و يك دست وسائل غذاخوری آورده بود.

پسر ها همه پریشان و هیجان زده بودند. پدرانشان بالبخند به آنان قوت قلب می دادند و در فاصله های کسالت آور با گفتگو مشغولشان می داشتند و سعی می کردند بی آنکه متوجه شوند مواظبشان باشند. مادران مشغول مرتب کردن وسایل فرزندانشان بودند. لباسهای مختلف را برمی داشتند، تا خورد گیها و چینهایشان را صاف می کردند، نوارهایشان را می کشیدند تا صاف شود و اقلام مختلف را از یکدیگر جدا و مشخص نموده و با سلیقه آنها را تا دسته کرده و برای گذاشتن در اشکاف آماده می کردند. به همراه این فعالیتها، زبانها نیز از پند دادن و راهنمائی و تشویقهای محبت آمیز باز نمی ایستاد.

که گوئی نگرانی خاصی ندارند و مادرانشان هم با لبخند، تظاهر به شادی می کردند. تقریباً همه ی پسران چیزهائی «اضافی» علاوه بر اقلام خواسته شده که از چمدانهای خود بیرون آورده بودند با خود داشتند. اینها شامل کیسه های سیب، سوسیسهای خشک شده و سبدهائی پر از شیرینی بود. بعضی هاشان کفش یخ بازی (اسکیت) خود را هم آورده بودند. پسری کوچک و نافلا که يك ران نمکسود خوك با خود داشت، بی آنکه آنها را ببوشاند توجه همه را به خود جلب کرده بود.

تشخیص آنهائی که بکراست از خانه اشان به آنجا آمده بودند با آنهائی که قبلاً در مدارس شبانه روزی دیگری یا موسسات مشابه بوده اند، کار دشواری نبود. ولی هیجان و اضطراب چیزی بود که حتی در گروه اخیر نیز آشکارا دیده می شد.

آقای گیمین رات به پسرش درباره ی کردن و سائل کمک می کرد و آنها را با مهارت و آزمودگی نظم و ترتیب می داد. کارش را از بسیاری دیگر زودتر تمام کرد و در حالیکه بی حوصله به نظر می رسید در خوابگاه کنار هانس ایستاد. به هر سو که نظر می کرد می دید پدران در حال نصیحت و اندرز، و مادران سرگرم دلدادی و غمخوار پند و فرزندانشان حیرت زده گوش به آنان سپرده اند، با خود اندیشید جای آنست که با کلمات طلائی خود پسرش را در مسیر زندگی راهنمایی و ارشاد کند. دقایقی به فکر فرو رفت و سپس با حالتی نسبتاً مضطرب سر فرا گوش او برد و بناگاه اینان امرونی های پیش پا افتاده را که هانس مات و مبهوت به آنها گوش می داد، گشود تا آنکه پسرک چشمش به کشیش راهنما افتاد که آنجا ایستاده و از حرفهای پدرش به خنده افتاده است. خجالت کشید و او را متوجه کشیش کرد.

«خب، مطمئنم مایه مباهات خانوادات خواهی شد و از اولیا

امور اطاعت خواهی کرد؟»

هانس گفت: «بله، البته.»

پدرش ساکت شد و نفسی به راحتی کشید. از این قضایا احساس خستگی می کرد. هانس نیز تاحدی پریشان خاطر و آشفته می نمود. لحظه ای با کنجکاوی آمیخته به حیرت از پنجره پائین را نگرست، صومعه ی درسگرت نشسته و با شکوه که آرامشی دیر پای بر آن حاکم بود با شور و غلغله ی نوجوانهای اطراف او هیچ نمی خواند و بعد، با حالتی عصبی نگاهی به همشاگردهایش انداخت که سرگرم کار خود بودند و او هنوز هیچکدامشان را نمی شناخت. به نظر نمی رسید آشنای اشتون تگارتسی او درلندا گزامن علیرغم برتیش در گوپینگس رلاتین (Göppinger Latin) پذیرش گرفته باشد. به هر صورت هانس او را درجائی نمی دید. بی آنکه چندان به این موضوع بیندیشد، به تماشای دوستان آینده اش پرداخت. اگر چه شکل لباسشان بسیار شبیه هم و کم و بیش چیزهائی مشابه در آنها بکار برده شده بود، با اینهمه تشخیص پسرهای شهری از روستائی و اغنیاء از فقرا برایش دشوار نبود. حقیقت اینکه، بچه پولدارها اغلب اوقات به کالج نمی آمدند و حضورشان تاحدی به غرور و آینده نگری والدینشان بستگی داشت؛ با وجود این، تعدادی از استادان و کارمندان بلند پایه به یاد سالهائی که خود در اینجا گذرانده بودند پسرانشان را به مالبرون می فرستادند. از اینرو در میان این چهل تن با پالا پوش مشکی، تنوع زیادی در لباس و پارچه و طرز دوخت دیده می شد و تفاوتشان در رفتار، لهجه و تحمل محیط از این نیز مشخص تر بود. اینان شامل پسرانی بودند از ناحیه جنگل سیاه با اندامی قوی و انعطاف پذیر، پسرانی از منطقه آل گائو (Allgau) با چهره های زشت و زمخت و موهای بور و دهانهای گشاد، پسرانی پرزور و بی دریا

و سرزنده از قسمتهای جلگه‌ای، و نمونه‌هایی از آدم‌های با صفای اشتوتگارتی با کفشهای نوک تیز و لهجه‌ی غلیظ و نسبتاً یکدست. در جستجوی یافتن پنجمین بخش این دسته‌گل نوجوانی، پس‌رکی را می‌یافتی که عینکی به چشم داشت. یکی از آنها که ناز پرورده بود و حساس و اهل اشتوتگارت، لباسی تقریباً فاخر به تن و یک کلاه ماهوتی عالی شق ورق به سر داشت؛ مغرور و سرخوش، و نسبت به این قضایا نا آگاه بود؛ او نه تنها همان روز اول بلکه بعدها نیز بواسطه‌ی طغیان و سرکشی و کارهای جسورانه‌اش مورد توبیخ و سرزنش قرار گرفت.

یک ناظر بصیر به سادگی درمی‌یافت که این گروه از پسران مضطرب و عصبی به هیچ روی نمی‌توانند نمایندگان منتخب جوانان این سرزمین باشند. در کنار این افراد، سخت کوشها به آسانی قابل تشخیص بودند، تنی چند با چهره‌ای حساس، پرعصبیت و مصمم که پیشانی گشاده‌اشان از آینده‌ای بهتر بشارت می‌داد. شاید در بین آن پسرهای شیطان و کله شق سوآبیایی یک دوتن پیدا شوند که خود را مثل بعضی کسان، بهنگام لزوم، وقف این دنیای بزرگ کنند و عقاید نسبتاً خشک و دقیق خود را نقطه‌ی مرکزی دستگاه فلسفی جدید و موثری سازند. زیرا سوآبیا نه تنها برای خود و جهان، عالمان دینی مذهب پرورانده بلکه می‌نازد به اینکه استعدادی سنتی درنگرش فلسفی دارد و در این زمینه پیامبران بسیار برجسته، و نه دروغین، در دامانش به وجود آورده است. از این رو، این دیار پرثمر که سنتهای بزرگ سیاسی آن سردر گذشته دارد هنوز نفوذش بر جهان، حداقل در قلمروی معنوی فلسفه‌ی دینی، مشهود است. در کنار آن، شهر نیز به صورتی رؤیانا انگیز و شکلی زیبا و فرحبخش در میان ساکنانش حیاتی دیر پا داشته است که این هم با همان گذشته‌ای پیوند دارد که گهگاه شاعران و سرایندگان

پرورش داده که منزلت رفیع هنرشان به هیچ روی شناخته نشده است. ظاهراً در آداب و رسوم، و تشکیلات کالج الهیات مالبرون نه تنها چیزی که نشان از سوآبیا داشته باشد وجود نداشت، بلکه به عکس تعدادی برجسب و تابلو حاوی نامهای لاتین بازمانده از دوره‌ی نفوذ رهبانیت به درودیوار چسبانده بودند. قسمتهایی که اختصاص به مطالعه‌ی دانش آموزان پیدا می‌کرد نامهایی از قبیل فروم^۱، هلاس^۲، آتن^۳، اسپارت^۴ و اکروپلیس^۵ داشت؛ و بر هر قسمتی که کوچک و بی‌اهمیت بود نام آلمانی گذاشته بودند و این مبین آن بود که آنها در پیوند هر چه بیشتر آلمان امروزی به آرمانهای یونانی - رومی منظور و دلیلی دارند. ولی این نامگذاری فقط سطحی و ظاهری بود و اگر نامهای عبری انتخاب می‌کردند به واقع متناسبتر بود. فی‌المثل اعضای سالن مطالعه‌ای که به آتن موسوم بود نه صاحب اندیشه‌ای باز بودند و نه بهره‌ای از سخنوری داشتند، تعدادی از شاگردان را به این قسمت اختصاص داده بودند که برآستی کم ذوق بودند و یاببخشی را که اسپارت نام کرده بودند نه تنها نشانی از افراد سلحشور و بردبار نداشت بلکه شامل مشت‌ی دانش آموز محجوب و کم طاق بود که برای شنیدن سخنرانیهای سطحی در آنجا گرد می‌آمدند. هانس میبِن رات با یک

۱- Forum، محل و میدانی در رم باستان. - م

۲- Hellas، شهری در ناحیه‌ی شمالی یونان که آنرا هلن به وجود آورد. - م

۳- Athens، بزرگترین شهر یونان قدیم، پایتخت کنونی یونان؛ مأخوذ از نام آتنا ربه‌النوع یونانی مظهر اندیشه و هنرها. - م

۴- Sparta، شهر قدیم یونان در ناحیه پلوپونز که پایتخت لاکونیه بوده است. - م

۵- Acropolis، قلعه‌ای در آتن قدیم که قصر پیزستراتوس بر ارتفاع ۲۷۰ متری آن قرار داشت و توسط ایرانیان در جنگهای مادی ویران شد.

خرابه‌های این کاخ هنوز باقی است. - م

گروه نه نفری به قسمتی سپرده شد که به هلاس موسم بود. شب هنگام، همینکه با نه نفر دیگر از دوستانش وارد خوابگاه سرد و لخت شد و در تخت خواب باریکی که به او اختصاص یافته بود دراز کشید احساسی عجیب بر او مستولی شد. چراغی نفتی از سقف آویزان بود که نوری قرمز داشت و دانش آموزان می توانستند با استفاده از نور آن لباسشان را برای خواب در آورند، این چراغ را کمک مربی در ساعت ده و ربع خاموش می کرد. تخت خوابها کنار هم قرار داده شده بود و بینشان يك صندلی كوچك قرار داشت كه پسر ها لباسهایشان را روی آن می انباشتند؛ کنار ستون طنابی آویزان بود كه صبحها برای به صدا در آوردن زنگ، آنرا می کشیدند. دو سه نفر از پسر ها كه با هم آشنا شده بودند و به آرامی نجوا می كردند خیلی زود ساكت شدند؛ دیگران يكديگر را نمی شناختند؛ نسبت به هم احساس بیگانگی می كردند؛ و آرام و افسرده در رخت خواب خود دراز کشیده بودند. تعدادی به خواب رفته، خروپف می كردند و همینكه غلت می زدند صدای خش خش ضعیفی از تخت خوابشان بر می خاست. آنها كه هنوز خوابشان نبرده بود، كاملاً آرام بودند. هانی تا دیر وقت نتوانست بخوابد. خروپف پهلودستی اش را می شنید، پس از مدتی متوجه صدائی ترسناك و عجیب از تخت پهلویی خودش؛ پسری كه روی آن تخت خوابیده بود ملحقه را روی سرش کشیده و می گریست. حق هقی كه او فرو می خورد هانس را به شدت متأثر كرد. غربت زدگی او را تا به این حد متالم نكرده بود ولی دلش برای اتاق كوچك و آرامش تنگ شده بود؛ و علاوه بر این، وضعیت جدید و چهره های تازه ای كه در اطرافش می دید او را مضطرب می ساخت. با آنكه شب از نیمه نگذشته بود ولی هیچكس در خوابگاه بيدار نبود. پسر ها پهلوی هم به خواب رفته و صورتشان در بالش راه راه فرو رفته

بود؛ چهره هائی ضمگین، جسور، صادق و خجول كه آرامشی شیرین و نسيانی بی دغدغه آنها را در خود گرفته بود. هلال رنگ پریده ی ماه از فراز بامهای شیب دار قدیمی، بی رجه، پنجره های منحنی، كنجره ی بامها، مناره ها و دالانهای سبك گنيك می گذشت؛ گنج بریها و برآمدگیهای اطراف پنجره ها را درخشان می كرد، بر پنجره های سبك گنوئيك و دروازه های سبك رومی نور می باشید و بر فرازی حوض زیبای كاسه ای شكل بزرگ صومعه سونش زر. انوار زرد رنگی هم از سه پنجره به درون خوابگاه هلاس می تابید كه رویای پسرانی را كه به خواب می رفتند، چونان راهبان روزگاران كهن، با مهربانی و صمیمیت شكل می داد.

روز بعد تشریفات باشكوه آشنائی در محل نمازخانه به عمل آمد. معلمین، فراك پوشیده ایستاده بودند و مدیر سخنرانی می كرد؛ شاگردان سر در جیب تفكر فرو برده و گاهی نگاهی به والدینشان می انداختند كه در پشت سرشان و دورتر از آنها نشسته بودند. مادران لبخند بر لب و با شادی فرزندانشان را می نگرستند، پدران بسیار شوق ورز نشسته و سخنرانی را با حالتی جدی دنبال می كردند. احساسی آمیخته به غرور و ستایش همراه با امید فراوان همه ی وجودشان را انباشته بود، به نظر نمی رسید هیچ يك از آنان فرزندش را برای نفع مادی به اینجا سپرده باشد. سرانجام دانش آموزان را يكايك به نام فرا خواندند كه يکی پس از دیگری در برابر حضار قرار می گرفتند و مدیر از سوی صومعه بر حسب تشریفات با آنان دست می داد و این خود به منزله ی تعهدی به شمار می آمد كه اگر دانش آموز آنرا درست رعایت می كرد بقیه عمر را در پناه و حمایت دولت بود. به نظر نمی آمد هیچكس از آنان - یا حداقل پدران - به این موضوع اندیشیده باشند كه چرا باید از این

بچه‌ها آنهمه انتظار بی‌مورد داشت.

موضوع غم‌انگیز تر زمانی بود که پدران و مادران از پسرانشان خدا حافظی می‌کردند و می‌رفتند. برخی پیاده، جمعی با کالسکه و گروهی با هر وسیله‌ای نقلیه‌ای که با عجله تمام به دست می‌آوردند، از چشم فرزند مهجورشان ناپدید می‌شدند و در این حال دستمالشان را در هوای ملایم پائیزی ماه سپتامبر - پی‌درپی برایش تکان می‌دادند تا آنکه سرانجام در پس درختان جنگل محو می‌شدند؛ آنگاه فرزندان‌شان آرام و اندیشناک به صومعه باز می‌گشتند.

کرمک مربی گفت: «خب، حالا دیگر والدینتان رفته‌اند.» بچه‌ها شروع کردند یکدیگر را و رانداز کردن و بیشتر با هم آشنا شدن، هر دانش‌آموزی سعی می‌کرد ابتدا با همکلاسی‌اش آشنا شود. دواتهایشان را جوهر ریختند، چراغها را نفت کردند، کتابهای قرائت و کتابهای تمرینشان را نظم دادند و سعی کردند آن سالن عمومی را مثل خانه‌اشان بینگارند. هر وقت فرصتی دست می‌داد با اشتیاق به بررسی یکدیگر می‌پرداختند، یکباره سر صحبت را باز می‌کردند، از هم می‌پرسیدند که از کجا و از کدام مدرسه آمده‌اند و نیز از عذابی که برای آزمون لندناگزامن کشیده بودند صحبت می‌کردند. چیزی نگذشت که پسران و راج دور میزهای جدا از هم حلقه زدند، صحبتشان گل انداخت و گه‌گاه نیز صدای صاف و پرطنین قهقهه‌ی کودکان‌شان به هوا بر می‌خاست، تا عصر همکلاسی‌ها چنان یکدیگر را خوب شناختند که مسافران یک کشتی در پایان یک سفر دراز دریائی همسفر خود را به آن اندازه نمی‌شناختند.

از میان نه نفری که با هانس در گروه هلاس بودند چهار نفرشان خصوصیات بی‌واقع ممتاز داشتند ولی بقیه افرادی برجسته نبودند. اول از همه اتو هارتنر Otto Hartner بود، فرزند یک استاد در

اشتونگارت که پسری تیزهوش، آرام، منکی به نفس و رفتارش سرمشق بود. از حالا ستبر و خوش اندام و خوش لباس بود، متین و با وقار گام برمی‌داشت طوری که همکلاسی‌هایش تحت تأثیر قرار می‌گرفتند. پس از او کارل هامل (Karl Hamel) بود که فرزند شهردار شهری کوچک در سوآبیای علیا بود. شناختن او کمی وقت گرفت زیرا پس از تئاتر بود و به ندرت از پس پرده‌ی بی‌حسی بیرون می‌آمد. وقتی این حجاب زدوده می‌شد، هیجان زده، پرخروش و خشن می‌شد ولی باز زود آرام می‌گرفت، دیگر بسیار مشکل بود که دریایی آیا او یک تماشاگر آرام است یا پسرکی شیطان و پر هیاهو.

هرمان هیلنر (Hermann Heilner) فردی عجیب ولی بی‌ریا بود که در خانواده‌ی خوبی در منطقه جنگل سیاه پرورش یافته بود. از همان روز اول پیدا بود که او شاعر و ادیب است؛ شایع شده بود که در آزمون لندناگزامن انشای خود را به شعر نوشته است. در سخن گفتن ماهر و پر قدرت بود؛ و یولون زیبایی داشت و با آن شخص را چنان تحت تأثیر قرار می‌داد که می‌شد خصوصیاتش را، در کتاب گشوده‌ی ضمیرش، که آمیزه‌ای از احساسات خام دوره‌ی جوانی و سرخوشی‌های این ایام بود، خواند. اندکی نیز سطحی بود که سعی می‌کرد آنرا پنهان کند. از لحاظ جسمی و عقلی از همسالان خود برتر بود و از این زمان شروع کرده بود به پیشروی در جهتی که از تجربه‌های خود اوشکل می‌گرفت. ولی عجیب‌ترین عضو گروه هلاس پسری بود بنام امیل لوسیوس (Emil Lucius) با موهای بور که محتاط و خجول و سخت کوش بود و مثل یک روستائی سالخورده ساده می‌نمود. با آنکه جسم و چهره‌اش خوب رشد نکرده بود، با اینهمه ترکیب صورتش به یک پسر بچه نمی‌مانست؛ طوری رشد کرده بود که گویی دیگر بعید است تغییری در

او پیش آید. حتی روز اول که بقیه شاگردان بی قرار بودند و راجی می کردند و سعی داشتند جایشان معلوم شود، او آرام نشسته بود و کتاب دستور را باز کرده و دستها را به بناگوش زده، چنان غرق در مطالعه بود که گوئی می خواست تمامی سالهای از دست رفته را جبران کند.

رفته رفته دیگران به روحیه این پسر آرام و خاموش پی بردند و دانستند که در خست و خودستایی بسیار خبره، و تکاملش در این هیوب از ناگزیری است به همین سبب تا حدی با سردباری تحملش می کردند. نقشه های موزیانه ای در مورد مال اندوزی و پس انداز کردن داشت که از دقایق ظریف آن به تدریج سرد می آوردیم و بر ایمان بسیار تعجب برانگیز بود. اولین مرحله این طرح صبحها به اجرا در می آمد، زمانیکه بچه ها از خواب بر می خاستند و به دستنویهای عمومی می رفتند. این موضوع برای لوسیوس مهم بود که نفر اول باشد یا آخر، برای اینکه در این صورت می توانست حوله یا اگر می شد - صابون شخص دیگری را بردارد و از حوله ای خودش دو هفته دیگر با بیشتر استفاده کند. حوله ها می بایست هر هفته عوض شود و کمک مری هر دوشنبه صبح - در آغاز هفته - آنها را بررسی می کرد. بنابراین لوسیوس عادتش شده بود که دوشنبه ها یک حوله تازه به رخت آویز شماره دارش می آویخت و موقع صرف ناهار دوباره آن را بر می داشت، نامی کرد و همچنان دست نخورده در چمدانش می گذاشت و بعد حوله ای کهنه ای را که ذخیره کرده بود به جای آن آویزان می کرد. صابونش سفت بود و به زحمت کف می کرد؛ بنابراین ماهها دوام می آورد. با اینهمه، لوسیوس نه تنها به هیچ روی بدلباس و لاابالی نبود؛ بلکه همیشه مرتب به نظر می رسید و موهای نرم و بورش به دقت شانه زده و فرق گرفته بود، و از زیر-

جامه ها و لباسهایش به نحو احسن مراقبت می کرد.

پس از آنکه بچه ها دست و صورتشان را می شستند، نوبت به صرف صبحانه می رسید که شامل یک فنجان قهوه، یک حبه قندونان بود. اکثر پسر ها - پس از هشت ساعت خواب، اشتهائی متناسبت با سن خود داشتند - و صبحانه اشان را به هیچوجه چیز قابل توجهی نمی دانستند. ولی لوسیوس از این بابت گله ای نداشت؛ جیره ای روزانه ای قندش را ذخیره می کرد و هر گز هم در پیدا کردن کسی که هر دو تکه را به یک پنی از او بخرد یا هر بیست و پنج حبه را با یک کتاب تمرین عوض کند، در نمی ماند. بنابراین جای عجیبی نبود اگر ترجیح می داد که شبها را با استفاده از نور چراغ دیگران درس بخواند تا در مصرف نفت گران قیمت صرفه جوئی کند. گرچه از خانواده ای تنگدست بود ولی در محیط آرامی پرورش یافته و راه و رسم زندگی توأم با قناعت و صرفه جوئی را خوب می دانست؛ آنچه که معمولاً در بچه های به وقایع مستمند، که هر چه دارند همان روز مصرف می کنند، نمی توان یافت.

تنها مادیات و اشیاء ملموس، امیل لوسیوس را خرسند نمی کرد، او در قلمروی موضوعات عقلی نیز چنین بود و خبرگی اش در این زمینه کم نبود. هنگامیکه به این موضوعات می پرداخت، آنقدر زیرک بود که یادش نبود ثروت عقلی فقط ارزش نسبی دارد؛ در نتیجه تلاش واقعی او مصروف موضوعاتی می شد که احتمالاً در امتحان بعدی مضمونش بود و در کلاس به نمرات نسبتاً متوسط قناعت می کرد. آنچه که می آموخت و کسب می کرد فقط با عملکرد همکلاسه هایش می سنجید، ترجیح می داد در یک درس با معلوماتی ناقص نفر اول شود ولی با اندوخته ای دوچندان رتبه ای دوم را بدست نیاورد. بنابر این می دیدی که شبها ساکت و آرام به کار خود مشغول است حال آنکه دوسانش وقت خود را مصروف

انواع سرگرمی و بازی و مطالعه می کردند. سروصدای دیگران به هیچ روی ناراحتش نمی کرد، فقط گاهی نگاه عاقل اندر سفیهی به آنان می کرد، زیرا اگر درست همان موقعی که اودرس می خواند آنها نیز چنین می کردند، آنگاه از آنان پیش نمی افتاد و زحمات فوق العاده ی او پاداش و بهره ای به دنبال نداشت.

با توجه به تلاش جسدی او کسی حیلہ های شیطنت آمیزش را به دیده ی تردید نمی نگریست. ولی بزودی مثل همه ی آنان که سعی می کنند با نادرستی از رفیقشان پیشی بگیرند، مورد تمسخر دوستانش قرار گرفت. از آنجا که هر چه در کالج تعلیم می دادند رایگان بود به این فکر افتاد تا از این موضوع بهره برداری کند و به کلاس ویولون برود. البته نه بدان خاطر که گوشش آشنا به نغمات موسیقی باشد و استعداد این کار را داشته باشد یا حتی از شنیدنش لذت ببرد؛ بلکه گمان می کرد که نواختن ویولون هم چیزی است در حد آموختن درس لاتین و ریاضیات. شنیده بود، موسیقی بعدها در کالج به کار می آید و برای کسانی که به آن پرداخته اند فوایدی دارد و به هر حال از آنجا که آلات موسیقی به رایگان در اختیار دانشجویان گذاشته می شود، هیچ مخارجی هم ندارد. وقتی لوسیوس نزد آقای هاسه (Hasse) استاد موسیقی رفت و خواهش کرد تا به او موسیقی تعلیم بدهد، با سابقه ای که معلم در درس سرود از او داشت، موبرتنش راست شد چون اجرای او هم کلاسهایش را به خنده وامی داشت و او را سرخورده و معلم را مأیوس می کرد. سعی فراوان کرد تا پسرک را منصرف کند ولی لوسیوس این جرفها سرش نمی شد چون در پاسخش فقط لبخندهای شیطنت آمیز و فروتنانه می زد، می گفت باد گرفتن دروس حق من است و با پرگوئی بر تملیل شدیدش نسبت به موسیقی پای می فشرد. یکی از مشکلات بن تمرینات ویولون برایش در نظر گرفته شد، هفته ای دو درس می گرفت و روزی نیم ساعت تمرین می کرد. همینکه اندکی با ساز

کلنجا می رفت هم کلاسهایش به او اخطار می کردند که: این دفعه ی اول و آخرت باشد؛ پس از آن دیگر نمی گذاشتند دست به ساز بزنند و صداهای ناهنجار از آن در بیاورد. آنوقت لوسیوس هم سرگردان و مضطرب برای یافتن گوشه ای دنج به پائین صومعه می رفت و هر جایی را که تصادفاً می یافت شروع به تمرین می کرد، از سازش جیرو ویر و زوزه هایی عجیب گوشخراش به هوا بر می خاست که اطرافیان را آزار می داد. هیلنر، که در میان هم کلاسه ها طبعی شاعرانه داشت، می گفت انگار همه ی حفره های کهنه و پوسیده ی این وسیله ی بلا کشیده با ناامیدی ناله می کنند و فریادرسی می خواهند، از آنجا که لوسیوس به هیچ وجه پیشرفتی نداشت، معلم اندوه زده اش بیشتر عصبی می شد و بسا او به صراحت صحبت می کرد. لوسیوس با ناامیدی فزاینده ای به تمریناتش ادامه می داد و چهره ی کاسبکارانه اش که تا آن زمان بسیار ملایم و آرام می نمود، از تشویش و نگرانی در هم ریخت. وضع اندوهباری پیش آمد، سرانجام معلمش با فریاد او را فردی کاملاً نالایق خواند و از کار کردن با وی امتناع ورزید، از این زمان عاشق سرخورده به پیانو رو آورد و ماههای طولانی بی ثمر و زجر آوری را صرف آن کرد تا آخر الامر خسته شد و به کلی رهایش ساخت. ولی، در سالهای بعد که موسیقی در برنامه ی درسی قرار گرفت می خواست او را به عنوان کسی در شمار آورند که نواختن پیانو و ویلون را می داند منتها موقعیت نامناسبه او را از این هنرها دور کرده است.

گروه هلاس بارها به هزینه ی افرادش برنامه هایی سرگرم کننده ترتیب داد که حتی هیلنر با همه ی حسابگری در بسیاری از آنها شرکت کرد. کارل هامل نقش تماشاگری شوخ و بذله گورا به عهده داشت. او یکسال از بقیه بزرگتر بود و این موضوع گرچه موقعیت خاصی برایش

فراهم آورده بود ولی چنان نبود که بخواهد از آن بهره برداری کند یا از این طریق بر اعتبار خود بیفزاید؟ کج خلق بود و معمولاً هفته‌ای یکبار تنگک حوصله می‌شد و تقریباً به مرز خشونت می‌رسید، آنوقت به سرش می‌زد که «دعوا» ئی راه بیندازد و قدرت بدنی خود را بیازماید.

هانس گین رات با تعجب او را می‌نگریست چون می‌خواست برایش رفیقی خوب اما صلح‌جو باشد. تقریباً مثل لوسیوس سخت‌کار می‌کرد و از احترامی که همکلاسه‌هایش به او می‌گذاشتند لذت می‌برد فقط هیلر که با کارهای سطحی و زیرکانه‌ی خود اعتبار کسب کرده بود «سخت‌کوشی» او را مورد استهزاء قرار می‌داد. اگر از حرف‌های طعنه آمیز و سر به سر گذاشته‌هایشان که شبها در خوابگاه‌ها رواج داشت و آنها را موضوعی عادی می‌شمردند، بگذریم؛ رابطه‌ی اکثر آنان در طی این ایامی که در زندگیشان به سرعت پیشرفت می‌کردند، به قدر کافی خوب بود. این بدان سبب بود که شوق داشتند حس کنند بزرگ شده‌اند و شایسته‌ی احترام می‌باشند و معلمین با رفتار خوب و متانت حساب شده. آنان آنانرا به صورتی تازه مورد خطاب قرار می‌دهند، به ایام مدرسه که به تازگی آنها پشت سر گذاشته بودند با ترحم آمیخته به لبخند می‌نگریستند همانطور که دانش‌جویی به نخستین روزهای ورودش به دبستان می‌اندیشد. ولی گه‌گاه شور و حال طبیعی ایام کودکی از میان این متانت ساختگی سر بر می‌کرد و فریاد زنان‌های برای گریز می‌جست. این زمان بود که بار دیگر صدای پا کویدن و فریادهای کودکانه‌اشان خوابگاه را به لرزه در می‌آورد.

*

مدیر و معلى که در موسساتی از این دست به کمار اشتغال دارند باید این نکته‌ی عبرت‌انگیز و باارزش را مورد توجه قرار دهند که دانش‌آموزان چگونه پس از پشت سر گذاشتن اولین هفته‌های زندگی جمعی به یک ترکیب شیمیائی شباهت پیدا می‌کنند و همچون ابرها و جرقه‌های معلق درهم می‌آمیزند؛ جدا می‌شوند و ترکیبات دیگری به وجود می‌آورند تا آنکه سرانجام به تعدادی ترکیبات تازه بدل می‌شوند، پس از آنکه کم‌روئی اولیه پسرها برطرف شد و بایکدیگر کاملاً آشنا شدند، جنب و جوشی در آنان پدید آمد؛ گروه‌ها به هم افتادند و دوستی‌ها و ناسازگاری‌ها عیان شد. غیرطبیعی می‌نمود که میان دانش‌آموزان شهری با آنان که از سال قبل در آنجا تحصیل می‌کردند پیوندی برقرار شود؛ بیشترشان سعی می‌کردند دوستان تازه‌ای بگیرند - شهرنشینها می‌خواستند با پسرای روستائی دوست شوند و بچه‌هایی که اهل وورتمبرگ (Wurtemberg) علیاً بودند با پسرهائی که از منطقه‌ی جلگه‌ای آمده بودند - در واقع جاذبه‌ای ناخودآگاه آنانرا به سوی چیزهائی می‌کشاند که برایشان متفاوت باشد و خود را با آن کامل کنند. آنان در طریق این دوستیها با تردید و کور کورانه پیش می‌رفتند؛ شناختشان از دوستی دقیقاً بر مبنای تفاوتها بود، رشد شخصیت در بسیاری از پسران تازه برای نخستین بار آغاز می‌شد. محبتها و حسادت‌های رقیب و عجبی در آنها چهره می‌نمود که خصوصتی علنی و آشکار را سبب می‌شد - و با پیش می‌آمد که - به رابطه‌ای استوار، به کنار آمدن با هم، و یا به نزاع و زد و خوردی شدید می‌انجامید.

هانس به هیچوجه خود را وارد این قضایا نمی‌کرد، کارل هامل با اشتیاق تمام می‌خواست با هانس دوست شود ولی او این دوستی را از روی ترس نمی‌پذیرفت. هامل نیز بید رنگ با یکی از بچه‌های گروه

اسبارت دوست شد و هانس را رها کرد. او به شدت این آمادگی را در خود حس می کرد و طالب آن بود تا سرزمین محبت و دوستی را که از افق رنگ در رنگ و درخشان سر بر آورده ببیند؛ جایی که او را به آرامی و بی آنکه توان مقاومت داشته باشد به سوی خود می کشاند؛ ولی کم روئی، وی را به عقب می راند. کودکش بی وجود مادر سر شد و طعم محبت مادر را نچشید، ایام هول انگیزی که استعدادش را برای ایجاد پیوندهای محبت آمیز ضایع ساخت؛ به این جهت اکنون از هر کسی که محبتی به او اظهار می داشت وحشت زده بود. علاوه بر این غرور پسرانه و انگیزه ی آزار دهنده ی برتری طلبی این ایام او را هم باید در نظر گرفت. با لوسیوس تفاوت داشت؛ چون به واقع مشتاق کسب معرفت بود و به نفس امر توجه می کرد ولی مثل او سعی داشت از چیزی که وی را از کارش باز می دارد، حذر کند. با آنکه می دید دیگران از مصاحبت هم لذت می برند و این غبطه ای آمیخته به اشتیاق در او به وجود می آورد ولی مدتها پشت میزش با سعی تمام سر در مطالعه داشت. کارل هامل آدام ظالمی بود، شاید اگر کس دیگری طالب دوستی با او بود مشتاقانه می پذیرفت و نیازمند هیچ تلاشی هم نبود. مثل يك دختر خجالتی منتظر می نشست تا شاید مردی شجاع و دلیر از راه برسد؛ او را به اجبار با خودش ببرد و به شادمانی برساند.

از آنجا که تکالیف فراوانی، بخصوص در درس عبری، جزو برنامه ی کار بچه ها قرار گرفت، به نظرشان چنان آمد که روزهای اخیر بسیار سریع گذشته است. دریاچه ها و آبگیرهای متعدد که مالبرون را احاطه کرده بودند آسمان رنگ پریده ی او آخر فصل پائیز، درختان خاکستری رو بزرده ی، غوشه های نقره ای و بلوطها را با هوای تیره ای که هر آن بیشتر آنها را در خود می گرفت، انعکاس می دادند؛ آخرین هیاهوی قبل

از زمستان با ناله های شادی آور پرندگان از جنگل رخت پرست و ذرات ریز شبنمهای یخ بسته که تقریباً به سفیدی می زد سطح آنرا پوشاند.

هرمان هیلنر شاعر پیشه که تلاشش برای یافتن مصاحب همدلی بی نتیجه ماند، هر روز اوقات فراغتش را به تنهایی در جنگل پرسمی زد و بخصوص شیفته ی دریاچه ی آن بود که پهنی قهوه ای رنگ حزن انگیزش را نی احاطه کرده، و شاخ و برگهای روبه زوال درختان کهن از فراز آن آویزان شده بود. زیبائی هم افزای این گوشه ی جنگل اشتیاقی در این پسر احساساتی بر می انگیزد که نمی توانست از آن منصرف شود. در آنجا می نشست و باز که ای حلقه های رؤیا انگیز بر آب آرام ترسیم می کرد و یا در میان ساقه های نی بوریا که در فضائی خزان زده نشان از سالی در حال مرگ داشتند، می آرامید و در حالیکه برگهای پائیزی از هر سو فرو می ریختند، شعر «نوی نی» اثر لئانو را زمزمه می کرد و سرشاخه های عریان درختان نیز با اندوه تمام با او هم نوا می شدند. سپس کتابچه ای از جیبش بیرون می کشید و چند بیت را با شتاب یادداشت می کرد.

در میانه ی یکی از روزهای پائیزی ماه اکتبر در عالم خود فرو رفته بود که هانس گیبین رات بر حسب اتفاق از کنارش گذشت. پسرک را دید کتابچه برزاق روی الوار کنار آبگیر نشسته و مداد نوک تیزش را متفکرانه میان لبهایش فرو برده و کتابی هم در کنارش باز است. به آرامی نزدیکش رفت.

— «سلام هیلنر، چه می کنی؟»

«همر می خوانم؛ توجه می کنی، گبین رات جوان؟»

«حرفت را باور ندارم... فکر می کنم بدانم داری چه می-

کنی.»

«او، راستی؟»

«البته.»

«بنشین»

گبین رات کنار هیلنر روی الوار نشست، پایش را روی آب آویزان کرد و به برگ زردی خیره شد که چرخ زنان در هوای خنک و آرام، آهسته و بی صدا بر سطح قهوه‌ای آب فرو افتاد. هانس گفت:

«اینجا غم انگیز است.»

«بله.»

هر دویشان کاملاً به پشت تکیه داده بودند به طوریکه تعداد کمی از سرشاخه‌های معلق درختان را می دیدند ولی آسمان کبود با ابرهای آرامش بخش کاملاً پیدا بود.

هانس در حالیکه به آسمان خیره شده بود بسا شعف گفت: «چه

ایرهای شگفت انگیزی.»

هیلنر آهی کشید و گفت: «همینطور است، گبین رات جوان. کاش

ما هم می توانستیم مثل آنها باشیم.»

«خب بعد؟»

«آنوقت می توانستیم مثل يك كشتی اعجاب انگیز از فراز

جنگلها و روستاها، از بالای ایالتها و استانها بگذریم. آیا تا کنون کشتی

دیده‌ای؟»

«نه هیلنر. تو چطور؟»

«من دیده‌ام. ولی خدای بزرگ، تو از این چیزها چه می فهمی!

تا زمانی که کارت درس خواندن و جان کندن است، برو خوش باش!

«مثل اینکه به من به چشم يك احمق نگاه می کنی، اینطور

نیست؟»

«گفتم که همینطور است، نشنیدی!»

«بی جهت اینطور فکر می کنی، تا حالا چه حماقتی از من سر-

زده. به هر حال به حرفت ادامه بده و برایم راجع به کشتی بگو.»

هیلنر غلٹی زد، چیزی نمانده بود که در آب بیافتد. روی شکم

دراز کشید و دستهایش را زیر چانه زد و گفت:

«کشتی‌های کوچکی روی راین (Rhine) دیده‌ام. و بعد در

ادامه‌ی حرفش افزود: «در مدت تعطیلات، يك روز یکشنبه روی عرشه

برنامه‌ی موسیقی برپا بود و شب فانوسهای رنگی در آن روشن کرده

بودند. پرتو فانوسها در آب انعکاس می یافت و ما به سمت پائین رودخانه،

گوش به نوای موسیقی، پیش می رفتیم. با خود شراب راین برداشته بودیم

که بنوشیم؛ دخترها لباس سفید به تن کرده بودند.»

هانس گوش می کرد و پاسخی نمی داد، چشمهایش را بست، به

نظرش آمد کشتیهائی کوچک و نورانی بسا نوای موسیقی که دخترانی

سفید پوش سر نشین آند از برابرش می گذرند. هیلنر به حرفهایش ادامه

داد.

«بله؛ چه قدر با حالا فرق داشت. اینجا کسی این چیزها راجه

می فهمد؟ همه‌اشان آدمهای کسالت آور و حقیری هستند! کار می کنند و

جان می کنند و اوج آگاهی‌شان اینست که الفبای عبری می دانند. تو هم

فرقی با آنها نداری.»

هانس حرفی نمی زد. این هیلنر شخص عجیبی به نظر می آمد.

شاعر و شوریده حال بود. پیش از این نیز کارهائی از او سر زده بود که

باعث تعجبش می‌شد. هیلنر در امتحان، کار کوچک ارزشمندی انجام داده بود که با آن معروف شده بود ولی اطلاعات چندانی نداشت و با آنکه درسهای مدرسه را تحقیر می‌کرد اما به پرسشهایی که از او می‌شد پاسخهای خوبی می‌داد. بالحنی تحقیرآمیز و خشک دنباله‌ی حرفش را گرفت و گفت:

«در اینجا هم می‌خوانیم، طوریکه انگار ادیسه يك كتاب آشپزی است. ساعتی يك بيت؛ و باز همه‌ی آنها دوباره برای امتحان نشخوار می‌شود تا آنجا که بصورتی نفرت‌آمیز درمی‌آید. همه‌ی درسها هم اینطوری تمام می‌شود که: «ببینید شاعر چه خوب از عهده‌ی بیان مطالب برآمده است. شما در اینجا فقط نگاهی گذرا به رمز و راز این اثر شاعرانه می‌اندازید!» آنقدر به این قرص تلخ دستور زبان یونانی شکر می‌زنند تا می‌توانیم بی آنکه خفه شویم آنرا قورت دهیم. تو می‌توانی همه‌ی هم را به همین قیمت از ذهنم بیرون کنی. خودمانیم، این یونانی عهد بوق و پوسیده چه ربطی به ما دارد؟ اگر هر کدام از ما بخواهد مطابق شیوه‌ی یونانیان زندگی کند و آنرا بیازماید فردا هیچکس تحویلش نمی‌گیرد. لابد به همین سبب است که اسم گروه و کلاسی را که به ما اختصاص یافته است هلاس^۱ گذاشته‌اند! چه توهینی. چرا اسمش را نگذاشتند: «سبد کاغذهای باطله» و «فَس بردگان» یا «اتاق شکنجه»؟ تمام این کارهای کلاسیک، خردنگ کردن است. تف.»

هانس پرسید: «مشغول سرودن شعر بودی، اینطور نیست؟»

— «بله.»

— «در چه موردی؟»

۱- Hellas نام دیگر کشور یونان است.

— «در مورد این جا، راجع به دریاچه و پالیز.»

— «نشانم می‌دهی؟»

— «نه، هنوز تمام نشده.»

— «پس وقتی که تمام شد.»

— «اگر دوست داری، باشه.»

هر دو برخاستند و به صومعه باز گشتند.

در حالی که از ساختمان گالیه می‌گذشتند و طاقها و پنجره‌های منحنی، راهروهای سرپوشیده و سفره‌خانه‌های سبك گوتیک و رومی را که همه سرشار از انواع هزها بودند پشت سر می‌گذاشتند، هیلنر پرسید: «آیا تاکنون هیچ دقت کرده‌ای که اینها چقدر زیبا هستند؟ این همه محرو افسون برای چیست؟ برای سه دوجین آدم بیچاره‌ی مشنگ که برای خدمت به کلیسا در نظر گرفته شده‌اند و حکومت به آنها نیاز دارد.»

هانس همه‌ی بعد از ظهر را به هیلنر فکر می‌کرد. با خود می‌گفت: از دیگر چه نوع موجودی است؟

بی‌شک خود را در امیدها و اضطرابهای هانس سهیم نمی‌دانست. افکار و حرفهای خاص خود داشت و در زندگی از او جدی‌تر و آزادتر بود، از اضطرابهای عجیبی رنج می‌برد و به نظر می‌رسید هر آنچه را که در پیرامونش هست به چشم حقارت می‌نگرد. زیبایی ستونها و دیوارهای قدیمی را درک می‌کرد و از آنها لذت می‌برد. در بیان احساساتش ممارستی عجیب و مرموز داشت و از تخیلاتش دنبائی برای خود آفریده بود. روحیه‌ای ناآرام و سرکش داشت و چندان بذله‌گو بود که هانس در طول یکسال به اندازه‌ی یکروز او بذله‌گوئی نمی‌کرد. وقتی کج خلق می‌شد حالت مالیخولیائی او چنان شدت می‌گرفت که گوئی ثروتی باور نکردنی و گرانها را از کف داده است.

عصر همان روز تمامی همکلاسه‌های هیلنر شاهد نمونه‌ای از شخصیت عجیب و دوگانه‌اش بودند. یکی از دوستانش - يك نی‌قلیان مغرور - به نام اتو واگنر (Otto wagner) دنبال بهانه‌ای می‌گشت که با او دعوا کند. هیلنر مدتی آرامشش را حفظ کرد و بی آنکه به روی خود بیاورد از او کناره گرفت و صبر کرد تا عصبانیتش فروکش کند و لی به ناگاه حریف ضربه‌ای به بناگوشش زد. بلافاصله هر دو اختیار از کف داده، با هم گلاویز شدند و سفت و سخت به جان هم افتادند؛ مثل کشتی بی‌سکان به این سو و آنسو می‌رفتند، گاه حرکتی به صورت نیم دایره داشتند، گاه به سمت بچه‌های کلاس که کنار دیوار ایستاده بودند در می‌غلتیدند، روی صندلی‌های افتادند، یکدیگر را به کف سالن می‌کشاندند؛ هر دو از غیظ و خشم نفسشان به شماره افتاده بود. دوستانشان آنها را به دیده انتقاد می‌نگریستند، برایشان جا باز می‌کردند، از نزدیکشان دور می‌شدند، مواظب پرورچراغشان بودند و با هیجان و ولوله در انتظار پایان کار. چند دقیقه‌ی بعد هیلنر در جالیکه به شدت نفس نفس می‌زد با ناراحتی بر سانس و ایستاد. سرو وضعش بهم ریخته، بقیه پیروانش پاره و زانویش شلوارش چاک خورده بود. حریفش آماده می‌شد تا حمله را از سر بگیرد ولی هیلنر دست به سینه ایستاد و با حالتی استهزاء آمیز گفت، «اگر مایلی دیگر تمامش کنیم، دست بده.» اتو واگنر غرولند. کنان از آنجا دور شد. هیلنر پشت میزش یله داد، چراغش را روشن و دستهایش را درون جیبهای شلوارش کرد، پیدا بود که می‌خواهد به چیزی فکر کند. به ناگاه قطرات اشک از چشمانش جوشید و شتابان بدنبال هم بر گونه‌هایش روان شدند. نمایشی رسوائی آور بود؛ گریه کردن یکی از پنهانی‌ترین کارهای هردانش آموزی بود که آنرا با کسی در میان نمی‌گذاشت. ولی او هیچ کوششی برای مخفی داشتن آن نمی‌کرد.

از اتاق بیرون رفت، با صورتی رنگت پریده آرام ایستاد و به سمت چراغ برگشت؛ اشکهایش را پاک نکرد و حتی دستهایش را هم از جیبش بیرون نیاورد. بچه‌ها در اطرافش حلقه زده و او را با کنجکاوی و سوءظن می‌نگریستند تا آنکه هیلنر جلوی‌ش سبز شد و گفت، «د، تو گریه می‌کنی؟! واقعاً از خودت خجالت نمی‌کشی؟»

هیلنر در حالیکه می‌گریست مثل کسی که از خوابی عمیق برخاسته باشد به آرامی نگاهی به اطرافش انداخت و با صدائی بلند و اندوهبار گفت:

«خجالت برای چی، جلوی شما؟ نه قربان، من مردش نیستم.» سپس صورتش را از اشک پاک کرد، لبخند تلخی زد، چراغش را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت.

هانس گین رات در طی همه‌ی این جریانات سرجایش ایستاده بود و به نگاههای دزدانه‌ئی که از روی ترس به هیلنر می‌انداخت، قناعت می‌کرد. پس از يك ربع، جرأتی به خود داد و تصمیم گرفت به دنبالش برود. دید آرام و بی‌حرکت در خوابگاه سرد و تاریک نشسته و از پنجره، حیاط صومعه را می‌نگرد. فوق‌العاده جدی به نظر می‌آمد و حالتی بر او چیره بود که به يك پسر بچه نمی‌مانست. وقتی هانس به او رسید و کنار پنجره ایستاد هیچ حرکتی نکرد؛ فقط پس از مدتی، بی آنکه سرش را برگرداند با صدائی گرفته پرسید:

«چه خبره؟»

هانس با خجالت گفت: «منم.»

- «چی می‌خوای؟»

- «هیچی.»

«خبیب» پس می‌توانی از اینجا بری.»

هانس زنجیده خاطر شد و خواست از آنجا برود ولی هیلنر او را از پشت گرفت و بالحنی که سعی می‌کرد دلش را به دست آورد گفت: «صبر کن، جدی نگفتم.»

یکدیگر را نگریستند. این احتمالاً نخستین باری بود که آن دو در چهره‌ی هم دقیق می‌شدند و حس می‌کردند که در پس ظاهر ملاپیشان کسی هست که با آند دیگری تشابه روحی و خصوصیات مشترک دارد. هرمان هیلنر دستهایش را به آرامی گشود، شانه‌های هانس را گرفت و او را به سوی خود کشید. آنقدر که گونه‌هایشان کاملاً به هم نزدیک شد. آنگاه هانس، در حالیکه هراسی دلپذیر او را در خود گرفته بود، لبهای دوستش را بر لبهای خود حس کرد.

قلبش به تنگی می‌زد و فشار بی سابقه‌ای در سینه‌اش حس می‌کرد. این، باهم بودن در خوابگاه تاریک و این بوسه‌ی ناگهانی، چیزی غریب و تازه، و شاید ماجرائی خطرناک بود؛ با خود گفت چه گرفتاری و حسناکی پیش خواهد آمد اگر ما را در حین چنین عملی ببینند، قلبش گواهی می‌داد که این بوسه، رسوائی و تمسخری به مراتب بیشتر از ماجرای گریستن در پی خواهد داشت. قادر نبود کلمه‌ای به زبان آورد، گونه‌هایش گلگون شده بود، احساس کرد انگیزه‌ای ناگهانی او را وادار به فرار می‌کند.

اگر شخص بالفی شاهد این حادثه‌ی کوچک بوده، احتمالاً از این شرمساری و اظهار محبت ناشیانه و علاقه‌ی خجالت‌آمیز، همراه با ملاحظه‌ی کودکانه و شرم ناشی از ابدال طبیعی دوره بلوغ که در چهره‌های زیبا و سرشار از امید پسرانه‌اش منعکس بوده، در نهان احساس لذت می‌کرد.

زندگی مشترک سبب می‌شد تا همه‌ی این محصلین جوان به تدریج از ضمیر هم با خبر شوند. می‌بایست هم یکدیگر را بشناختند و دریابند که رفقایشان چگونه کسانی هستند تا دوستی خود را بر این اساس پایه بگذارند؛ از اینرو دوستی‌های گروهی از هم پاشید. رفاقتها دو به دو شد، دو دوست را می‌دید که افعال عبری را تمرین می‌کنند و یاد می‌گیرند، دو تن دیگر باهم به طراحی مشغول می‌شدند، کسانی دو به دو به قدم زدن می‌پرداختند و یا اشعار شیللر (Schiller) را می‌خواندند. طلبه‌هایی بودند که درس لاتینشان خوب ولی ریاضیاتشان بد بود، اینان برای آنکه بتوانند از فوائد کاری مشترک بهره‌مند شوند با کسانی دوست می‌شدند که در ریاضیات قوی ولی در لاتین ضعیف بودند. دوستی‌های متفاوتی هم وجود داشت که پیوندشان بر پایه تملک متقابل بود. فی‌المثل، کسی که ران تمک سود خوک داشت و بسیار هم مورد عطای دیگران بود، جزء مکمل خود را در پسر باغبانی از اهالی استان همیم (Stammheim) یافت که همیشه در جعبه‌ی خوراکیهایش میوه‌های سرخ‌عالی داشت. یکبار که پسر باغبان به شدت عوس خوردن گوشت خوک کرده بود، یک سیب از او گرفت و در عوض مقداری گوشت خوک به او داد. گفتگویی محاطانه میانشان در گرفت که مطلب اصلی آن بر سر تأمین گوشت بود که به مجرد تمام شدن می‌بایست تهیه شود و نیز صاحب سیب تا فرا رسیدن سال نو سیب مورد نیاز را از انبار پدرش فراهم کند. بنابراین تفاهمی خشک و بی‌روح بینشان صورت گرفت که از بسیاری دوستی‌های رؤیائی و عهده‌های مودت آمیز و محکم، دیرتر پابند.

چند نفری هم بودند که با کسی دمساز نشده بودند یکی از آنها لوسیوس بود که مرتبه‌ی اخلاص فوق العاده‌اش به هنر بسیار رقیب بود.

در ضمن، زوجهای نا هماهنگی هم وجود داشتند که نمونه‌ی بارز آنها هرمان هیلنر و هانس گین رات بودند. یکی سبکسر و لاقید و آندیکری آگاه و جدی؛ یکی شاعر و آندیکری سخت کوش و ساعی. هر دو از شاگردان با هوش و فوق العاده با استعداد به شمار می آمدند با این تفاوت که هیلنر از عنوان طعنه آمیز نابغه که به او داده بودند تا حدی لذت می برد ولی هانس متنفر بود از اینکه او را سرمشقی برای دیگران بدانند. بی آنکه کسی متعرض آنان باشد به حال خویش بودند، به دوستی خود ادامه می دادند و در حفظ آن می کوشیدند.

از این مسائل و معضلات شخصی که بگذریم، کالج جای چندان بدی هم نبود، بخصوص از زمانیکه کارش بطور جدی نظم و آهنگ مشخصی یافت دیگر موضوعاتی از قبیل توجه لوسیوس به موسیقی، علاقه‌ی هیلنر به شعر، میثاقهای مودت و دوستی، داد و ستدهای مادی و زردو خوردهای اتفاقی که سرگرممان می کرد از چشمها افتاده، ارزش خود را از دست دادند. بخصوص که همیشه مسأله‌ای به نام درس زبان عبری برایمان مطرح بود؛ این زبان عجیب و باستانی منسوب به یهوه^۱ گرچه زبانی خشن، ولی به نحوی مرموز زنده و بارور است؛ عبری، به چشم دانش آموزان دشوار و گبیج کننده می آمد ولی درختی بود با شاخه‌های حیرت آور و خیره کننده، سرشار از رنگ و عطر شکوفه‌هایی که تماشایشان لذت بخش بود. شاخه‌هایش را ارواح هزار ساله‌ای شکل می دادند که برخی چهره‌ای هراس آور و بعضی حالتی دوستانه داشتند؛ در شاخسارهایش ازدهای ترسناک و عجیب، قهرمانان افسانه‌های ساده و جذاب، ریش سفیدان چروکیده و فر توت و موقر همراه با پسران خوش

۱- Jehovah - یهوه، نامی که در تورات به خدا اطلاق شده است. م.

سیمای دختران شرمگین و زنان جنگاور ماوا گزیده بودند. مفاهیمی که در انجیل لوتری^۱ دور از ذهن و مبهم به نظر می رسیدند، وقتی به قالب کلمات زبان اصلی و نیرومند خود در می آمدند، علیرغم کهنگی و ثقیل بودنشان، در جانمان رسوخ می کردند و این واقعیتی تلخ و خشن بود. به هر حال این چیزی بود که هیلنر با آن درگیر بود و هر روز و هر ساعت هم اسفار^۲ خمسه را به باد ناسزا می گرفت ولی با اینحال نکته‌هایی جانبخش و روح پرور در آن می یافت و از این کتاب بیش از دانشجو یان ساعی و کوشائی که معانی لغات را خوب حفظ کرده بودند و در خواندن هیچ اشتباهی نداشتند، بهره می گرفت.

همراه با اسفار خمسه، عهد جدید نیز تعلیم داده می شد که در آن بیشتر از موضوعاتی که بر پایه‌ی رحم و شفقت و معنویت محض است سخن می رفت؛ گرچه زبان آن به قدمت اسفار نبود، ولی به واقع عمیق و غنی بود و به هیلنر روحیه‌ای تازه و سرشار از اشتیاق و بالانز از آن حالتی رؤیایانگیز و تخیلی می داد.

و اما ادیسه به بازوان گرد و مرمزین يك پری دریائی می مانست

۱- Lutheran - لوتری، منسوب به لوتر؛ اصلاح طلب مذهبی آلمانی (۱۴۸۳-۱۵۴۶ م.). کشیش و استاد فلسفه در دانشگاه «ارنورث»، او، بانی آئین جدید پرتستان در دین مسیح است. لوتر با پاپ و کشیشان که از مردم اعتراف و پول می گرفتند به مخالفت برخاست و برخلاف دستور پاپ انجیل را به زبان آلمانی ترجمه کرد که معروف به انجیل لوتری است. م.

۲- کتابهای پنجگانه‌ای که در آغاز مجلد عهد عتیق (تورات) واقع است و آن شامل: سفر خلقت یا تکوین (پیدایش)، سفر خروج، سفر لاویان، سفر اعداد و سفر تشیه یا استثناء است و مجموع کتاب نظامات و قواعد دین موسی را بیان می کند. م.

که از میان امواج نیرومند و موزون و متقارن ابیات سر بر آورده بود که یکی با نقشهای استوار، مشخص و خالی از ابهام و دیگری با هاله‌ای رؤیایانگیز و پوشیده در رمز و راز کلام، آگاهی و تصویری روشن از يك زندگي نابود شده و شادبهايش می‌دادند.

آثار دومورخ، سمز نفون و یوی هم تعلیم داده می‌شد که نسبتاً از درخشش و اهمیت کمتری برخوردار بودند.

هانس از اینکه می‌دید این موضوعات برای دوستانش غیرطبیعی می‌نمایند، تعجب می‌کرد. برای هیلنر هیچ چیز، انتزاعی و ذهنی نبود؛ هیچ چیزی وجود نداشت که او شخصاً نتوانسته باشد به قدرت تخیل خویش آنرا تجسم یا تصویر کرده باشد. هر درسی که به طبع اوسازگار نمی‌آمد با تفروبی میلی رها می‌کرد.

ریاضیات برایش کانه مجسمه ابوالهول بود، انباشته از مسائل مشکل و بی‌اساس، که قربانیانش را بانگهای سرد و شرارت بار افسون می‌کرد؛ او جای وسیعی را به این هیولا اختصاص داده بود. پیوند میان این دو از چیزهای نادر بود. رفاقت از نظر هیلنر چیزی تفریحی، تجملی، دلخوش کننده و تسلی بخش بود، ولی برای

۱- ادیسه منظومه ایست منسوب به همر که از معروفترین آثار ادبی جهان است. این منظومه که شامل بیست و چهار سرود است، داستان پر مغز و شاعرانه‌ای از بازگشت اولیس، پهلوان نامدار جنگ تروآست که در راه جرفزار سرگشته‌ها و حوادث ناگوار می‌شود. در زادگاه وی زن وفادارش «پنلوپ» و پسر پاکزادش «تلماک» چشم به راه او هستند ولی گروهی مردم تن‌پرور که اولیس را نابود شده می‌پندارند، می‌خواهند زندگی وی را مجبور کنند تا شوی دیگری برگزیند. اولیس ناشناس به زادگاه خود باز می‌گردد و از خواستگاران بی‌شرم همسر خویش انتقام می‌کشد. (فرهنگ معین)

هانس علاوه بر آنکه گنجی مطمئن و افتخارآمیز بود باری گران نیز به شمار می‌آمد. هانس تاکنون، عصرها را پیوسته به درس خواندن گذرانده بود. ولی اکنون هرمان، تقریباً هر روز به دیدنش می‌آمد و درحالیکه او هنوز بسیاری از تکالیفش را انجام نداده بود، کتاب را از جلوی می‌ربود و او را کاملاً در اختیار خود می‌گرفت. سرانجام، هرمان چندان برایش عزیز شده بود که هانس هر روز عصر درست پیش از آمدنش رعه‌ای وجودش را فرا می‌گرفت و باشوق و ذوق و سرعتی مضاعف زحمت می‌کشید که در مدتی فشرده درسش را روان شود تا از کارش عقب نیافتد. این وضع خود به قدر کافی برایش نگران کننده بود که تازه هیلنر هم با بحث و دلیل به علاقه‌ی او نسبت به درس حمله می‌کرد: «این صرفاً يك انجام وظیفه است؛ درست است که همه کاره‌ایت را آزادانه و به میل خودت انجام می‌دهی ولی اساساً ناشی از ترس است که تو از معلمین یا از پدرت داری. فرض که نفر اول یا دوم شدی، چه چیزی این وسط گیرت می‌آید؟ من نفریستم هستم ولی از شما نمره پرستها نادان‌تر نیستم.»

نخستین باری هم که هانس دید هیلنر با کتابهای درسی خود چهره‌ها، اله‌ای کرده است، متحیر شد. یکبار که کتابهایش را در سالن سخنرانی جا گذاشته بود و می‌خواست درس بعدی جغرافی را یاد بگیرد اطلس هیلنر را از او امانت گرفت. وقتی دید دوستش همه‌ی صفحات را با مداخله خط خطی کرده و یادداشت نوشته است، خیلی بدش آمد. ساحل غربی شبه جزیره اسپانیا طوری دستکاری شده بود که به شکل يك نیمرخ عجیب و غریب در آمده بود؛ بینی آن از او پورتو (Oporto) به لیسبون (Lisbon) می‌رسید دماغه فینیستر (Finisterre) به يك کلاه گیس مجعد، و دماغه سنت

وینسنت (St. Vincent) به يك ریش نوک تیز قشنگ تبدیل شده بود. دیگر صفحات نیز به همینگونه بود؛ پشت نقشه‌ها کاریکاتور کشیده شده بود و در کنارشان اشعاری هجوآمیز و فکاهی به چشم می‌خورد؛ همه‌ی کتاب پرازلك بود. هانس عادت کرده بود کتابهایش را به چشم‌اشیائی مقدس بنگرد از اینرو، این بی‌احترامی به نظر او دو جنبه داشت یکی بی‌حرمتی به مقدسات، و دیگری جرم و خلافتی که در قالب کاری متهورانه انجام گرفته بود.

شاید این تصور پیش آید که گبین رات محصل نمونه، مثل يك گربه‌ی خانگی، بازیچه‌ای مطیع در دست دوستش بود، اتفاقاً خود او هم گاهی همین احساس را داشت. ولی حقیقت این بود که هیلنر خودش را به وی می‌چسباند چون به او احتیاج داشت. یکی را می‌خواست که محرم اسرارش باشد، به حرفهایش گوش دهد، کسی که تحسینش کند. نیازمند کسی بود که وقتی سخنانی آتشین درباره‌ی کالج یا به طور کلی در مورد زندگی می‌گوید، حرفهایش را با حوصله و اشتیاق بشنود. و نیز به کسی احتیاج داشت که بتواند تسکینش دهد، کسی که در لحظات ملال‌انگیز سربزه دامانش بگذارد. شاعر جوان، مثل همه آنان که طبیعتی چنین دارند از هجرم مسائل مرمری رنج می‌برد؛ مالیخولیائی عبت داشت که بخشی از آن مربوط به پشت سر گذاشتن تدریجی دوره کودکی می‌شد، بخشی سردر روحیه عاطفی بسیار بی‌هدف و اشتیاقها و آرزوهای مبهم این ایام داشت و قسمتی هم که به رشد پررمز و راز دوره بلوغ و مرد شدن ربط پیدا می‌کرد؛ از لحاظ مهربانی و محبت نمودن نیز افکار منحرفی داشت. در کودکی ناز نازی و عزیز مادر بار آمده و حسالاً، هنوز هم برای عشق دختران، ناپخته بود؛ رفیق موافق و همراهش برای او نقش مسکن را داشت.

غالباً عصرها به سراغ هانس می‌رفت، بسیار افسرده می‌نمود، تکالیفش را می‌فایید و او را وامی‌داشت که همراهش به خوابگاه برود. در آن اتاق سرد یا در نمازخانه‌ی با شکوه از این سو به آنسو، در تاریکی، قدم می‌زدند و یا در حالیکه از سرما می‌لرزیدند بر لبه‌ی پنجره‌ای می‌نشستند. در چنین مواقعی، هیلنر به شیوه‌ی جوانهای احساساتی شیفته‌ی آثار هاینه^۱، زبان به شرح غصه‌های جانسوز باز می‌کرد گوئی توفانی از غمهای کود کانه او را در خود پیچیده است که گرچه هانس را متأثر و گاهی نیز مشوب می‌ساخت ولی نمی‌توانست به کنه آن پی‌برد. این حالات بخصوص زمانی که هوا ابری و خاکستری رنگ می‌شد، در هیلنر که ذهنی حساس و خلاق داشت بیشتر بروز می‌کرد؛ شب هنگام زمانی که ابرهای باران زای اواخر پائیز آسمان را تیره می‌کردند و ماه در پشتان راهش رامی‌جست و گاه از میان منافذ حجاب ابر سر برون می‌کرده ناله‌ها و شکوه‌هایش به اوج خود می‌رسید؛ بعد در این حالت شاعرانه چندان پیش می‌رفت که حرفهایش به صورت آمیزه‌ای از شعر و آه و خطابه جلوه می‌کرد، و همه‌ی آنها را بر سر و روی هانس بیچاره فرو می‌ریخت.

هانس، آورده و افسرده از این مناظر اندوهگین، ساعات باقیمانده

۱- Heinrich Heine هنری هاینه، نویسنده و شاعر آلمانی (۱۷۹۷-۱۸۵۶) کتاب ترانه‌های او که در ۱۸۲۷ منتشر شد وی را در جرگه بزرگترین شعرای آلمان قرارداد. غزل‌های او ترانه مانند و سرشار از موسیقی با صغای از طنز و گاهی اندوه است و از اینرو آهنگسازان بسیار از جمله شوبرت، شومان و مندلس را مجذوب ساخته است. آثار منشور او نیز همین صفات را دارند و آمیخته‌ای از شور غزل‌سرایی و وطن‌های کوبنده است. ... وی پس از ۸ سال بیماری غم‌انگیز در گذشت. (فرهنگ معین)

شب را به درس، که حس می‌کرد به تدریج مشکلتر می‌شود، پناه می‌برد. دیگر از سردردهای گاه به گاه تعجب نمی‌کرد؛ ولسی از اینکه می‌دید و قتش در این طریق به بطالت و بیهودگی می‌گذرد و مجبور است برای جبران اوقات از دست رفته با سخت کوشی به انجام تکالیف ضروری بپردازد، نگران می‌شد. در واقع از دوستی خود با رفیق متزلزل و بی‌ثباتش که او را پاك به ستوه آورده بود، خاطری مکرر داشت زیرا بخشی از زندگی او را کسه پیش از این در آرامش می‌گذشت، تباہ کرده بود؛ ولی با اینهمه اگر دوستش را کج خلق و افسرده می‌دید، اندوهگین می‌شد و از اینکه برای او مصاحبی درخور توجه است احساس هیجان و غرور می‌کرد.

درعین حال تشخیص می‌داد که این افسردگی بیمارگونه فقط ناشی از تظاهر مبالغه‌آمیز و نادرست غریزه است و به واقع ربطی به خصیصه‌ی هیلنر، که او صادقانه و بی‌هیچ ریائی تحسینش می‌کرد، ندارد. وقتی دوستش اشعار خود را می‌خواند، آرمانهای شاعرانه‌اش را مورد بحث قرار می‌داد و با باهیجان و آب و تاب زیاد و با حرکات دست و سر اشعاری از شیلر و شکسپیر می‌خواند، هانس احساس می‌کرد که انگار دوستش به قدرت ذوق و استعدادی جادویی که خود او فاقد آن بود، در آسمان سیر می‌کند و با آزادی خداگونه و هیجانی آتشین به شیوه‌ی منادیان آثارهمر با صداهای پردار برقرار او و امثالش پرواز می‌کند. تا این زمان آشنائی‌ی چندانی با دنیای شعر نداشت و این برایش مهم نمی‌نمود، ولی اکنون به نیروی افسون‌کننده‌ی واژه‌های خوش-آهنگ، صنایع بدیعی اغواکننده و قوافی ملایم و گوشنواز پی برده، احتراش به‌جهانی که به تازگی در برابرش گشوده شده و مورد تحسین دوستش بود، فزونی گرفت.

*

در این میان، نوامبر باروزهای تیره و توفانی از راه رسید که فقط روزی چند ساعت می‌شد بدون چراغ کار کرد و در شبهای ظلمانی‌اش توفان، کوهی از ابرها را بر تپه‌های سرسبز می‌غلطاند و برگرد دیوارهای بنای قدیمی و استوار صومعه با ناله و مویه به سر و سینه می‌زد. در این موقع سال، درختان کاملاً بی‌برگ بودند؛ فقط صدای بلند و خشن بهم خوردن سرشاخه‌های عربان بلوطهای پیچ‌دار تنومند، سلاطین جنگلهای آن ناحیه، بیش از دیگر درختها شنیده می‌شد. هیلنر کاملاً افسرده بود، از اینرو بار دیگر به ویولونش پناه برد و در يك اتاق تمرین دور افتاده تمرینات گوشخراشش را از سر گرفت، او دیگر و قتش را با هانس نمی‌گذرانید و به‌جای آن با دیگر دوستانش به جروب بحث می‌پرداخت. يك روز عصر که به اتاق موسیقی رفته بود لوسیوس کله‌شق را دید که جلوی سه پایه نت ایستاده و مشغول تمرین است. با خشم روی برگرداند و نیم‌ساعت بعد باز گشت، ولی لوسیوس هنوز در اتاق بود. هیلنر با تنفر گفت: «حالا دیگر باید تماشا کنی، کسان دیگری هم هستند که می‌خواهند تمرین کنند. این صداهاى گوشخراش ساز تو دلهره‌آور است.»

لوسیوس ضعف‌نشان نداد؛ هیلنر خشمگین شد و وقتی آن دیگری به آرامی کار نواختن خود را از سر گرفت، این یکی چنان لگدی به‌میز موسیقی‌اش زد که همه‌ی اوراق نت، کف اتاق پراکنده شد و میز با شدت به‌صورت نوازنده خورد. لوسیوس در حالیکه خم شده بود تا دوباره شروع به نواختن کند، بالحنی محکم گفت:

«کاری که کردی به مدیر گزارش خواهم داد.»

هیلنر با خشم فریاد کشید و گفت: «عالیه، اینرا هم به او بگو که يك لگد مفت از من نوش جان کردی.» و بعد حرفش را با عمل توأم

کرد.

لوسیوس خیزی برداشت و به طرف در رفت. هیلنر تعقیبش کرد، در حالیکه با حرارت و سروصدا به یکدیگر حمله می کردند از راهروها و اتاقها گذشتند، از پله ها و پاگردها پائین رفتند تا آنکه به دورترین قسمت شبانه روزی، جائیکه خانه ی مدیر در خلوتی باشکوه خود نمائی می کرد رسیدند. هیلنر، درست جلوی در اتاق کار مدیر، لوسیوس فراری را به چنگ آورد و او در حالیکه در زده و در مدخل اتاق منتظر ایستاده بود لگدی را که به وی وعده شده بود در آخرین لحظه خورد و مثل بمب در خلوت اتاق مدیر منفجر شد، ضربه چنان شدید بود که حتی نتوانست در را پشت سرش ببندد.

واقعه ای رسوائی آور بود. صبح روز بعد، مدیر بالباس تمام رسمی در مورد فساد جوانان سخنانی ایراد کرد؛ لوسیوس متفکرانه گوش می داد و تائید می کرد و هیلنر حکم صادره را که با صدای بلند قرائت می شد و مبنی بر بازداشت دراز مدت او بود، می شنید. «سالهاست که چنین تنبیه سختی در اینجا معمول نشده است.» مدیر چون رعد غریب و گفت: «مطمئنم که تاده سال دیگر هم آنرا به یاد خواهید داشت. من هیلنر را از میان شما به عنوان نمونه ای از محصل بسیار بد معرفی می کنم.» همه ی شاگردان، او را که از زیر نگاه خبره ی مدیر شانه خالی نمی کرد و رنگ پریده و بی اعتنا در آنجا ایستاده بود، دزدانه و وحشت زده می نگرستند. البته تعداد زیادی از پسران هم درخفا تحسینش کردند ولی با اینهمه در پایان کلاس درس در حالیکه خودشان با قیل و قال در راهروها گرد هم جمع شدند، از او مثل يك جذامی حذر کردند و تنهایش گذاشتند. حالا دیگر پیش او ایستادن دل و جرأت می خواست. حتی هانس گین رات هم از او دوری کرد. احساس می کرد باید

نزدش برود اما جین و ترسوئی او را نگران می ساخت. درمانده و شرمسار، بی آنکه قادر باشد چشم از زمین برگیرد، بر لبه ی پنجره ای نشست. حس کرد انگیزه ای او را به دیدن دوسنش و او می دارد، منتها باید سعی بسیار کند تا اینکار بدون آنکه کسی بوئی ببرد صورت گیرد. ولی محصلی را که انگگ چنین تنبیه سنگینی بر او خورده، همه می شناسند. هر کسی می داند که از حالا به بعد نظارت دقیقی در موردش اعمال می شود و حشرونش را او کاری خطرناک و حاصل آن بی آبرویی خواهد بود. رعایت انضباطی سخت و بی ترحم، بهائی است که دانش آموز در قبال فوایدی که دولت برای او فراهم آورده است، باید بپردازد. قبلاً به این قضیه در خطابه ی معروف مراسم افتتاحیه اشاره شده بود. هانس از این موضوع باخبر بود و در کشاکش میان وفاداری نسبت به دوستش از یکسو، و اشتیاقی که برای کسب نام نیک داشت به زانو در آمده، نمی دانست چه کند. در حال حاضر اشتیاقی جز پیشرفت و کسب نتایج درخشان در امتحانات نداشت و می خواست در شبانه روزی نقشی را ایفاء کند که او را نه احساساتی بخوانند و نه خطرناک بدانند. بنابراین در گوشه ی تنهایی خود ماند. هنوز می توانست برای مصاحبت با دوستش قدم پیش بگذارد و شجاعت به خرج دهد ولی اینکار هر لحظه برایش مشکلتر می شد و پیش از آنکه دریابد چرا چنین شد، خیانتش بدل به واقعیتی شده بود.

هیلنر این نکته را به یادش آورد. پسرک احساساتی با آنکه می دانست هانس با اطلاع از قضیه خود را کنار کشیده، ولی باز روی او حساب می کرد. اکنون آن زود رنجی های بی اساس گذشته در قیاس با گرفتاری کنونی و وضع تازه ای که برایش پیش آمده بود، به نظرش پوچ و مضحک می آمد. در حالیکه رنگ پریده و مغرور می نمود، لحظه ای

کنار گین رات ایستاد و آهسته گفت: «تو هم مثل همه بزدلی، گین رات تو ابلسی!» و بعد در حالیکه از میان دندانهایش سوت می زد و دستهایش را درون جیبهای شلوارش فرو برده بود، از آنجا دور شد.

شبانه روزی این حسن را داشت که در آن مسائل فکری و مشغولیات دیگری هم پیدا می شد که توجه پسر را به خود بکشاند. چند روز پس از این ماجرا بدنبال هوای صاف و بسیار سرد زمستانی، به ناگاه برف باریدن گرفت؛ بچه ها فرصتی یافتند که برف بازی و سرسره بازی کنند، در این اثنا که همگی پی بردند کریسمس و تعطیلات نزدیک است دیگر همه ی حرفشان در این خصوص بود. توجه اشان به هیلنر از سابق کمتر شد. او نیز به آرامی و بی اعتنا به دیگران سرش را بالا می گرفت و با غروری که از چهره اش خوانده می شد در میان شان رفت و آمد می کرد؛ شعرهایش را در يك کتابچه ی تمرین که جلدی مشکی داشت و اسمش را «نغمه های يك راهب» گذاشته بود، می نوشت. ذرات یخ زده ی شبم و برفهای یخ بسته به صورت هایی دلچسب و خیال انگیز از درختان بلوط، توسکا و بید آویزان بودند. یخ بلورین سطوح بر که ها ترك برمی داشت و صدا می کرد. محوطه صومعه ی درسکوت فرو رفته به باغی مرمرین شباهت پیدا کرده بود. هیجانی نشاط انگیز و روح افزا همه ی اتاقها را در خود گرفته بود و انتظار برای فرا رسیدن کریسمس نه تنها دردانش آموزان دلگرمی و شغف پدید آورد بلکه حتی در دو استاد متین و موقر شان هم شور و حالی ایجاد کرده بود. هیچ معلم و شاگردی نسبت به کریسمس بی تفاوت نبود و حتی هیلنر هم کمتر آزرده خاطر و کج خلق می نمود، لوسیوس در این فکر بود که برای تعطیلات کدامیک از کتابها وجه کفشائی را با خود بردارد. رفته رفته در نامهائی که از زادگاهشان می رسید صحبت از مسائل مورد علاقه اشان می شد؛ از

آنچه های که خیلی دوست می داشتند، از غذاهای خوشمزه و جشنهای طبخ، واز تجدید دیدار شکفت انگیز و دورهم بودنهای سرشار از مسرت.

بچه های کانج و بخصوص گروه هلاس پیش از آنکه راهی زادگاهشان شوند، کار تفریحی کوچکی ارائه دادند. قرار شد از کارکنان دعوت به عمل آید تا در جشن شب کریسمس که محل برگزاری آن، اتاق گروه هلاس بود واز همه ی اتاقها بزرگتر، شرکت کنند.

برنامه شامل خیر مقدم، دو گزارش، تکنوازی نی و دیوت و یولون بود. برای آنکه این مجموع کامل شود يك برنامه تفریحی نشاط انگیز نیز لازم بود. بچه ها با هم به مشورت پرداختند و بی آنکه به توافقی دست یابند پیشنهاداتی رامطرح کردند که به نتیجه نرسید. به نظر کارل هامل بهترین برنامه ای که می توانست برای همه نشاط انگیز باشد این بود که امیل لوسیوس و یولون بزنند. این پیشنهاد مورد قبول قرار گرفت. بالاخر با تقاضاهای مبرم و با وعده و وعید، موسیقیدان بی نوا به این کار رضایت داد. در فهرستی که همراه با دعوتنامه ای مودبانه برای کارکنان فرستاده شد این قسمت از برنامه بطور مشخص خودنمایی می کرد: «شب آرام، آهنگی برای یولون، توسط امیل لوسیوس هنرور کلاس موسیقی.» او این انتخاب را مرهون ممارست خود در آن اتاق دور افتاده ی موسیقی بود.

مدیر، استادان، مشاوران، معلم موسیقی و کمک مربی به کنسرت دعوت شده بودند و درست در موقع مقرر هم پیدایشان شد. زمانیکه لوسیوس باکت مشکی دنباله داری که ازهارتس قرض کرده بود و او

را شکیل و آراسته نشان می‌داد، با لبخندی محجوبانه قدم به صحنه گذاشت، پیشانی معلم موسیقی خیس عرق شد. حتی تعظیم کردنش به تماشاگران حکایت از خامی او می‌کرد. آهنگ «شب آرام» در زیر سرانگشتانش بدل به لحن نوحه‌ای پرسوز و گداز شد؛ از آغاز به خطا رفت، آهنگ را مثله کرد و کشت، با پایش غلط ضرب می‌گرفت، به کسی می‌مانست که در هوایی بسیار سرد با حرارت زیاد به قطع درخت می‌پردازد.

استاد موسیقی از شدت خشم رنگ به چهره نداشت، مدیر اشاره‌ای به او کرد.

وقتی که لوسیوس برای سومین بار نواختن آهنگ را از سر گرفت و بولونش را پائین آورد و رو به حضار کرد و با عذرخواهی گفت: «فایده‌ای ندارد. چون من فقط از پائیز گذشته تمرین و بولون می‌کنم.» مدیر با صدای بلند گفت: «زیبا بود، لوسیوس، ما از تلاش‌هایت قدردانی می‌کنیم. به کارت بچسب *Per aspera ad astra*». روز

۱- عبارتی معروف به لاتین؛ معنای واژه به واژه: «از دشواریها تا ستاره»؛ مفهوم عبارت: «با تحمل شدائد به ثریا توان رسید.»؛ مترادف‌های فارسی: «نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود- سعدی»

خواهی قلمت به چرخ سایید بی‌دود چراغ؛ بر نیاید

امیر خسرو

اندر بلای سخت پدید آید فضل و بزرگ‌مردی و سالاری

رودکی

در اینجا لازم به توضیح است که *astra* همان کلمه‌ایست که در پهلوی *starak* و در فارسی «ستاره» گفته می‌شود. این واژه با *andak* تفاوتی در تلفظ به صورت‌های: *estern*، *star* و *tara* به دیگر زبانهای هند و اروپائی نیز راه یافته است. م.

بیست و چهارم دسامبر از ساعت سه صبح به بعد، همه‌ی خوابگاهها را ولوله و جنب و جوش فوق‌العاده‌ای فرا گرفته بود. ورودت هواچندان بود که شیشه‌ی پنجره‌ها را لایه‌های منجمد و متراکم بخار آب به صورت گل بوته‌ها و اشکال گوناگون پوشانده بود، آب مخصوص شستشو یخ بسته، وسوز تندی که بچه‌ها به آن بی‌توجه بودند، همه‌ی صومعه رادر خود گرفته بود. در سالن غذاخوری از قهوه‌جوشهای بزرگ بخار برمی‌خاست؛ اندکی پس از صرف صبحانه پسران محصل کت پوشیده و شال گردن پیچیده، در گروه‌هایی که تیره به‌نظر می‌آمدند از درون مزارع سفید پوش شده که درخشی ملایم داشتند و از میان جنگلهائی که در سکوت فرو رفته بودند به سوی ایستگاه راه آهن حرکت می‌کردند. همه سرگرم و راجی و شوخی بودند و با صدای بلند می‌خندیدند، ولی هر يك در باطن به آرزوها، شادیه‌ها و امیدهای خاص خود می‌اندیشید. می‌دانستند که والدین، برادران و خواهرانشان در اقصای نقاط حومه شهر، در شهرکها و روستاها و املاک خود، در اتاقهای گرم و تزئین شده برای کریسمس، انتظارشان را می‌کشند. برای اکثر آنان این نخستین باری بود که به هنگام کریسمس از راهی دور به خانه می‌رفتند، بیشترشان می‌دانستند که از ورودشان با عشق و افتخار استقبال خواهد شد.

با شکیبائی و آکنده از نشاط و همدلی، که اینهمه در آنان سابقه نداشت، در ایستگاه کوچک میان جنگل پوشیده از برف انتظار آمدن قطار را می‌کشیدند. هیلر تنها کسی بود که حرف نمی‌زد، وقتی قطار رسید صبر کرد تا همه‌ی رفقایش سوار شوند، بعد خودش به واگن دیگری رفت. در ایستگاه بعدی که قطارشان را عوض می‌کردند، هانس بار دیگر متوجه او شد و چنان احساس شرم و پشیمانی کرد که همه‌ی شادیه‌ها و هیجانانی که از شوق رسیدن به خانه داشت در او فرو مرد.

فصل چهارم

غالباً پیش می‌آمد که کالج در طی دوره‌ی چهار ساله، یک یا چند تن از شاگردان را به دلائل مختلف از دست می‌داد. گاهی محصلی فوت می‌کرد که مراسم تدفینش در همانجا بسا خواندن سرود انجام می‌گرفت و یا جسد وی را به همراهی دوستانش به زادگاه متوقا می‌فرستادند. گاهی هم یکی فرار می‌کرد یا بواسطه‌ی خطائی زشت اخراج می‌شد. موارد نادری هم پیش می‌آمد که مسائلی از این نوع را به اوج خود می‌رساند و آن زمانی بود که یک پسر بیچاره و مستأصل برای مشکلات جوانیش راه‌حلی سریع‌تر از خودکشی با گلوله و یا انداختن خود به رودخانه نمی‌یافت.

نقدیر چنین بود که کالج پسرانی را از دست می‌داد که به سن و سال هانس گین رات بودند و عجیب آنکه همه از گروه هلاس.

در میان اعضاء جدید پسران موبور و متواضع بود بنام هندینگر (Hindinger) که او را «هندو» صدا می‌زدند پسر خیاطی بود که در الگائو یکی از مناطق پروتستان نشین سوآپیا زندگی می‌کرد. هندو

به خانه که رسید پدرش را دید که لبخندی خود خواهانه بر لب دارد و با دست و دلبازی هدایائی که انتظارش را می‌کشیدند، بر میزی چیده است. در خانه‌ی گین رات از کریسمس واقعی خبری نبود. نه آواز سال نو بود و نه سور و سات عید؛ نه مادری و نه درخت کریسمس. آقای گین رات از فوت و فن برگزاری مراسم عید در ایام تعطیلات کریسمس چیزی نمی‌دانست؛ ولی به پسرش افتخار می‌کرد و قصدش نیز از تهیه هدایا به این مناسبت نبوده است. از آنجا که هانس به این قضایا عادت کرده بود، این موضوع او را ناراحت نمی‌ساخت.

از رنگ چهره‌اش بر می‌آمد که ناخوش است؛ بی‌اندازه ضعیف و رنگ پریده بود؛ فکر کردند شاید غذایش در شبانه‌روزی کافی و مناسب نیست. ولی او این موضوع را به شدت تکذیب کرد و آنان را مطمئن ساخت که حالش کاملاً خوب بوده و فقط گهگاهی سرش درد می‌گرفته است. کشیش او را دل‌داری داد و گفت: منم وقتی به سن و سال تو بودم، گهگاه از سردرد رنج می‌بردم. تا آنکه همه چیز درست شد.

رودخانه به سختی یخ بسته و انبوه مردم در ایام تعطیلات بر سطح صاف آن اسکی بازی می‌کردند. هانس تقریباً همه‌ی روز را در حالیکه لباس تازه‌اش را می‌پوشید و کلاه سبز مدرسه الهیات را بر سر می‌گذاشت، روی رودخانه پرسه می‌زد؛ جس می‌کرد هم مدرسه‌ایهای سابق خود را پشت سر نهاده و به دنیای غبطه‌آور و برتری راه یافته است.

يك بچه شهری ملایم و آرام بود و ناپدید شدنش از جمع آنان علتی شد تا او - حتی برای مدتی محدود - موضوع گفتگویشان قرار بگیرد. او و لوسیوس صرفه جو، هنرور «کلاس موسیقی» از يك ميز استفاده می کردند؛ خلق و خوئی محجوبانه و دلپذیر داشت و رابطه اش با او اندکی پیش از دیگران بود، جز لوسیوس دوست دیگری نداشت. اعضای هالاس، زمانی ارزشش را دانستند که او را از دست دادند، و فهمیدند که او در کلاس غالباً ناآرامشان، رفیقی خوب و بردبار و عاملی تسکین دهنده بوده است.

در یکی از روزهای ژانویه، «هندو» همراه با گروهی از بازیکنان اسکیت به آبنگری در خارج از شهر رفت. اسکیت نداشت که بازی کند ولی شوق داشت تا با آنان برود و تماشايشان کند. به هر حال، چیزی نگذشت که سردش شد و شروع کرد در اطراف آبنگر به بالا و پائین پریدن تا خود را گرم کند. در حالی که مشغول این کار بود شروع به دویدن کرد، بعد راهش را گم می کند و مدتی در میان مزارع می دود تا آنکه از کناره ی دریاچه کوچک دیگری سر در می آورد که چون از آب چشمه هائی گرمتر و جوشانتر پر می شد، سطح آنرا فقط یخ نازکی پوشانده بود. هندینگر، ندانسته با روی نی های یخ زده می گذارد. علیرغم آنکه اندامی کوچک و سبک داشت در یخ نزدیک ساحل فرو می رود و ناپدید می شود زمانی کوتاه تقلا می کند و برای کمک فریاد می زند و بعد بی آنکه کسی شاهد مرگش باشد، در آب زمهریر فرو می رود.

تا ساعت دو که نخستین کلاس بعد از ظهر تشکیل شد کسی از غیبتش با خبر نشد.

معلم جوان فریاد کشید: «هندینگر کجاست؟»

کسی جواب نداد.

«نگاهی به بخش هالاس بیندازید!»

ولی هیچ نشانی از او نبود.

«حتماً دیر خواهد آمد، بسیار خوب کارمان را بدون او شروع

می کنیم. ببینید، صفحه ۷۴ سطر هفتم هستیم. امیدوارم دیگر چنین موضوعی پیش نیاید. شما باید وقت شناس و دقیق باشید!»

وقتی ضربات ساعت، سه بعد از ظهر را اعلام کرد و از هندینگر

خبری نشد معلم مضطرب شد و دنبال مدیر فرستاد. آن مرد با هیبت خودش

به کلاس آمد و سفت و سخت شروع به بازجویی کرد و بعد يك گروه

تحقیق مرکب از ده نفر محصل را زیر نظر کمک مربی و يك معلم جوان،

مأمور کشف قضیه کرد. بقیه کلاس هم قرار شد بنشینند تمریناتشان را انجام دهند.

ساعت چهار، معلم بی آنکه در بزند وارد کلاس شد و چیزهائی

زیر گوش مدیر زمزمه کرد.

کلاس را همه همه ای در گرفت، مدیر با تحکم گفت «ساکت!»،

پسرهائی حرکت در جای شان آرام گرفتند و بی تابانه به او چشم دوختند.

مدیر بالحنی ملایم گفت: «گویا دوستان هندینگر در آبنگری

غرق شده است. باید کمک کنید تا پیدایش کنیم. آقای پروفورمیر

(Meyer) گروه را سرپرستی خواهد کرد؛ شما باید از دستوراتش

اطاعت کنید و سر خود کاری انجام ندهید.»

بچه ها در حالی که ترسیده بودند و بسا یکدیگر آهسته صحبت

می کردند بدنبال معلم از کلاس بیرون رفتند. همه شتابان می رفتند،

مشتی از مردم شهر با طناب، تخته و تیرهای چوبی به چشمشان پیوستند

سرما بیداد می کرد و خورشید می رفت که در پس درختان جنگل پنهان

شود.

زمانیکه، سرانجام جسد كوچك و منجمد پسر ك پیدا شد و آنرا بر تخته پاره‌هائی در میان نی‌های پوشیده از برف قرار دادند، سرخی شفق در اعماق تیرگی شب فرو می‌رفت. پسر ها وحشت زده، جوانان پزندگان هراسان برگرد جسد ایستاده، خیره به آن می‌نگریستند و انگشتان كراخت شده و كبودشان را بهم می‌مالیدند. وقتی در آن مزارع پوشیده از برف، ساکت و آرام رفیق مغروقشان را تشییع می‌کردند لرزشی ناگهانی قلب افسرده‌اشان را درنوردید و مثل گوزنی كه بوی دشمنش را می‌شناسد، بسوی مرگ را حس می‌کردند. در آن جمع غم‌گین و از سرما فسرده، هانس گین رات بر حسب اتفاق در كنار رفیق سابقش قدم برمی‌داشت. در حالیکه در مزرعه‌ی ناهموار به سخنی راه می‌پیمودند، هر دو در يك آن متوجه شدند كه نزد يك يكديگر نروند. شاید رؤیت مرگ دوست، او را از پا در آورده و به این نتیجه رسانده بود كه آمال و آرزوی آدمی بوج و لحظه‌ئی است؛ هر چه كه بود وقتی هانس به ناگاه دوستش را با چهره‌ای رنگ پریده نزدیک خود دیده، اندوهی عمیق و وصف ناشدنی به اودست داد و هیجان زده، برای امتحان هم كه شده، دست هیلنر را محكم در دستش گرفت. ولی هیلنر او را با عصبانیت پس زد و با رنجش به سوئی پرت كرد و نگاه قهر آمیزی بر او انداخت، بعد به جستجوی جای دیگری در میان آن جمع برآمد و خود را پشت سر دیگران پنهان كرد. اندوه و شرمساری وجود هانس، الكوی شاگردان مدرسه، را در خود گرفت و در حالیکه به سخنی در مزارع یخ بسته راه می‌پسرد قطرات اشك بی اختیار بر گونه‌ی از سرما كبود شده‌اش جاری می‌شد. اکنون بی‌برده بود كه گناهان و تقصیراتی پیدا می‌شوند كه نه هرگز فراموش شدنی هستند و نه با هیچ توبه‌ای پا كشدنی؛ حس می‌كرد آنكه در تابوت خفته و اینان برشانه می‌برند فرزند كوتاه قامت خیاط.

نیست، بلکه دوستش هیلنر است كه با خود غم و خشمی را كه از او به سبب خیانتش به دل داشت به جهان دیگر می‌برد، جهانی كه در آن آدمیان را با توجه به گواهینامه و امتحان و قبولی مورد داوری قرار نمی‌دهند، بلکه بنیاد قضاوت بر اعمال درست و نادرستی است كه در اینجا از وجدانشان سرزده.

در این هنگام تشییع كنندگان به جاده‌ی اصلی رسیدند و چیزی نگذشت كه به كالسج باز گشتند، معلمسان، به ریاست مدیر، منظر تحویل گرفتن جنازه‌ی هیندینگر بودند كه در همه‌ی عمر فقط يك كيلومتر دوید و به چنین افتخاری نایل آمد. استادان، محصل مرده را نسبت به دیگر محصلین به نوعی بسیار متفاوت می‌نگریستند و برای لحظه‌ای به این فكر فرو می‌رفتند كه علیرغم سهل انگاریهائی از این دست كه دانش آموزان در دیگر اوقات مرتكب می‌شوند، وظیفه‌ی سنگینی در قبال زندگی با ارزش و بی‌مانند هريك از جوانها به عهده دارند.

عصر آنروز و تمامی روز بعد وجود آن جسد نحیف كه همچون طلسمی همه را افسون می‌كرد، كلیه فعالیتها و صحبتها را تحت تأثیر وزیر نقوذ خود در آورده بود، بطوریکه برای مدتی نه کسی را با کسی مشاجره‌ای بود، نه عصبانیتی و نه سروصدا و خنده‌ای؛ همه چیز مثل پریان بی‌خانمان دریائی كه لحظه‌ای سر از میان امواج برمی‌آورند و به آرامی ناپدید می‌شوند، از آن محیط رخت بر بسته بود. هر زمان كه گفتگوئی در مورد پسر ك مغروق پیش می‌آمد، از او با اسم كامل نام می‌بردند، چرا كه دیگر اسم خودمانی او سهند و سقار لازم را برای پسر ك متوفا نداشت. هندوی آرام و ملایم كه خو گرفته بود کسی در میان جمع توجهی به او نكند، اکنون نام و وجود مرده‌اش همه‌ی شبانه روزی را در خود گرفته بود.

دو روز از این واقعه می گذشت که آقای هیندینگر از راه رسید، در اتاق کوچکی که پسرش را در آن قرار داده بودند چند ساعتی خلوت کرد، سپس مدیر اورا به صرف چای دعوت نمود و شب را در خوابگاه کارکنان گذراند.

سپس مراسم تدفین شروع شد. تابوت را در خوابگاه قرار داده بودند و خیاط سوآبیائی در حالیکه همه را خیره می نگریست، کنار آن ایستاد. فوق العاده لاغر و استخوانی و به تمام معنا يك خیاط بود، فراکی سیاه به تن داشت که بامروز زمان سبز شده بود و شلواری که از روی خست تنگ و باریك دوخته شده بسود؛ کلاهی قدیمی در دست داشت که برای مواقع رسمی نگاه داشته بود. صورت کشیده و لاغرش همچون چراغ جهت نمای کشتی گرفتار توفان، حکایت از اندوه و اضطراب و استیصال می کرد؛ با حالتی پریشان و ترسی آمیخته به احترام، که از وجودش رخت بر نمی بست، در برابر مدیر و بقیه کارکنان ایستاده بود.

در آخرین لحظه پیش از آنکه حمل کنندگان تابوت آنرا از زمین بردارند، مرد كوچك اندام آرزو به دل بار دیگر باحالتی متحیر و محتاط پیش رفت و با حرکاتی رقت انگیز به سرپوش تابوت دست سائید. در میان آن اتاق وسیع و ساکت، مستأصل و درمانده ایستاده بود و سعی می کرد جلوی گریه اش را بگیرد؛ مثل درختی خشکیده در زمستان چندان بی برگ و نوا می نمود که به سختی می شد به این قربانی وضعیت پیش آمده نگریست. کشیش دستش را گرفت و کنارش ایستاد، سپس کلاه باشکوه و شق و رقص را بر سر گذاشت و تشییع کنندگان را از پله ها به سوی محوطه ی صومعه هدایت کرد، از دروازه ی قدیمی و زمینی پوشید از برف انبوه گذشت تا به دیوار کوتاه قبرستان رسید. در مدتی که بچه ها در اطراف گور سرود می-

خواندند اکثرشان علیرغم حرص و جوش معلم موسیقی که آنان را رهبری می کرد، توجهی به حرکات دست او نداشتند بلکه چشم به خیاط کوتاه قامت و وضع مضطربش دوخته بودند که افسرده و متالم سردر گریان فرو برده گوش به سخنان کشیش، مدیر و ناظم سپرده بود و با خاطری پریشان پسران سرود خوان را با سر ترغیب می کرد، گهگاه نیز با دست چپش بدنبال دستمالی که در جیب کتش فرو کرده بود می گشت ولی هرگز موفق به بیرون کشیدن آن نمی شد.

پس از پایان مراسم، اتوهارتنر گفت: «هیچ نمی توانم تصور کنم که اگر پدر من در شرایط او قرار می گرفت، چه پیش می آمد.» بقیه بچه ها در تأیید حرفش گفتند: «درست است؛ این همان چیزی است که ما هم به آن فکر می کنیم.»

اندکی بعد مدیر، پدر هیندینگر را به اتاق هلاس برد و رو به دانش آموزان کرد و پرسید:

«آیا در میان شما کسی هست که دوست صمیمی متوفا بوده باشد؟»

ابتدا کسی پاسخی نداد، پدر هندو غمزده و مشوش به چهره های جوان بچه ها خیره شد. آنگاه لوسیوس قدم پیش گذاشت و هیندینگر دستش را گرفت و مدتی محکم فشرد. هیچ نمی دانست چه بگوید، از اینرو فقط سر خود را متواضعانه تکان داد و لحظه ای بعد اتاق را ترك گفت. سپس عازم سفر دراز خود شد که مسیر آن از میان مناظر زمستانی می گذشت، پس از رسیدن به خانه می توانست برای همسرش از قبر کوچکی که فرزندشان کارل را دربر گرفته بود، صحبت کند.

طاسم از کالج برداشته شد. معلمان غرولندشان را با بچه‌ها از سر گرفتند و دیگر کمتر کسی به پرس‌کی می‌انداشید که برای همیشه هلاس را ترک کرده بود. تعدادی از دانش‌آموزان چون مدت زیادی را کنار آن آبگیر غم‌انگیز ایستادند، سرما خوردند؛ اینان یا در اتاق مخصوص بیماران بستری شده بودند و یا با دمپایی‌های نمدی و گردن شال پیچیده رفت و آمد می‌کردند. گرچه هانس گین‌رات، نه پایش را سرما زده بود و نه گلویش درد می‌کرد ولی چهره‌اش نسبت به زمانیکه آن واقعی شوم روی داد، شکسته‌تر و جدی‌تر می‌نمود. تغییری در او پدید آمده بود؛ پسر بچه‌ای قدم به دوره‌ی جوانی گذاشته، و روحش به‌دنیای دیگری راه یافته بود که با وجود تشویش خاطر و کم‌رویی و گرفتاری، جایی برای آسایش در آن نمی‌یافت. این حالت بر اثر ترس از مرگ یا غم از دست دادن دوست با ارزشش هندو نبود بلکه بدان سبب بود که خود را در برابر هیلنر مقصر حس می‌کرد - احساسی که به‌ناگاه بر او مستولی شده بود.

هیلنر با دو دانش‌آموز دیگر در آسایشگاه بیماران بستری بود و به‌اجبار می‌بایست چای داغ غورت بدهد؛ در آنجا فرصتی می‌یافت تا برداشتها و تأثیراتش را از مرگ هیندینگر، که احتمالاً می‌توانست بعدها در شعر خود به‌کار گیرد، مورد بررسی قرار دهد. ولی تمایل چندانی به این کار نشان نداد. بیش از همیشه زار و نزار می‌نمود و برای گفت‌گو با رفقای رنج‌ورزش به‌زحمت کلامی به‌زبان می‌آورد. از زمانیکه او را تنبیه انضباطی کردند و به‌اجبار برای مدتی از دیگران جدا افتاده و منزوی شد، لطمه‌ای سخت به‌روحیه‌ی احساساتی‌اش وارد آمد و کام جانش تلخ شد؛ از اینرو نیازی عظیم به مصاحبت کسی داشت تا با دلسوزی، غمش را حس کند. معلمان او را با ترش‌رویی می‌نگریستند و

محصلی نا آرام و متهم می‌دانستند؛ بچه‌ها از او دوری می‌کردند، کمک مربی رفتاری استهزاء آمیز با او داشت، دنیائی که او را در خود گرفته بود آکنده از ستم و باس بود، پس به‌جهان بزرگتر و والاتری پناه برد که با روحیه‌اش سازگار باشد، به‌دنیای شکسپیر، شیلر و لئانو. اشعار «نغمه‌های راهب» او که ابتدا با حس و حال حزن‌انگیز زاهدی خلوت، نشین سروده شده بود به‌تدریج بدل به مجموعه‌ای از سروده‌های بدبینانه و طنزهای زهر آگینی در مورد کالج، معلمان و دانش‌آموزان شد. در انزوایی که برایش پدید آوردند عقوبتی سخت و مرگ‌آور می‌دید، از اینکه نتوانسته بودند در کش‌کنند و سروده‌های تند و طعنه‌آمیز نغمه‌های راهب را از جوانی می‌دانستند که هنوز خام است و به سن قانونی نرسیده، احساس لذت می‌کرد.

یک هفته پس از مراسم تدفین که آن دو دوست بهبود یافتند و دیگر کسی جز هیلنر در آسایشگاه بیماران بستری نبود؛ هانس به عیادتش رفت. با شرمساری سلامش کرد، صندلی‌ئی را کنار تخت گذاشت، نشست. دستش را به سمت بیمار دراز کرد ولی او چنان با خشم رویش را به دیوار برگرداند که گوئی باز یافتنی نیست. با اینهمه توازلی به‌خود راه نداد. دستش را محکم گرفت و دوست سابقش را واداشت تا نگاهش کند. هیلنر با تغییر گفت:

«خب چی می‌خوای؟»

هانس بی آنکه دستش را رها کند گفت:

«باید به حرفم گوش بدهی، من با بزدلی مایوس‌ترم. ولی تو موقعیت مرا درک می‌کنی؛ به شدت مصمم بودم تا در ریف چند نفری قرار گیرم که در کالج ممتازند و اگر بتوانم نفر اول شوم. آن وقت تو اسم این کار را نمره پرستی گذاشتی؛ ولی تا آنجا که من می‌دانم،

در آن موقع هدف و نهایت آرزویی که در سر داشتم این بود که شاگرد اول شوم؛ و چیزی بهتر از آن نیز نمی‌شناختم.»

هیلنر چشمانش را بسته بود و هانس صحبتش را به آرامی ادامه می‌داد، «می‌بینی که از این بسایت متأسفم. نمی‌دانم آیا باز هم با من دوست خواهی شد یا نه، ولی می‌خواهم که حداقل مرا ببخشی.» هیلنر، نه لب‌گشود و نه چشم باز کرد. گرچه به باطن خوشحال بود ولی عادت کرده بود نقش کسی را بازی کند که سنگدل و منزوی است؛ به هر حال این صورتکی بود که او بعضی مواقع به چهره می‌زد، ولی هانس هم دست بردار نبود:

«باید بپذیری، هیلنر! ترجیح می‌دهم نفر آخر کلاس شوم ولی اینطور مدام دنبالت ندم. اگر موافق باشی، باز با هم دوست خواهیم شد و به دیگران نشان خواهیم داد که نیازی به آنها نداریم.»

در این هنگام هیلنر نیز متقابلاً دست او را فشرد و چشمهایش را باز کرد.

هیلنر، پس از چند روز بهبود یافت و اتاق بیمارانش را ترک کرد این حالت تازه‌ی دوستی سبب هیجان قابل توجهی در کالج شد. ایامی را که از آن پس می‌گذرانند برایشان عجیب و جالب بود؛ بسا آنکه موضوع خاصی پیش نیامد، ولی هر دویشان آکنده از شادمانی فوق‌العاده‌ای بودند که از همدلی و تفاهمی مرموز و بی‌قیل و قال ناشی می‌شد. از آنجا که مدتی دراز از یکدیگر بریده و باز به هم پیوسته بودند؛ رفتارشان نسبت به سابق کاملاً فرق کرده بود. هانس صمیمی‌تر، مهربانتر و خون‌گرم‌تر شده بود؛ شخصیت هیلنر محکم‌تر و مردانه‌تر شده بود؛ در هفته‌های اخیر هر دو برای هم دل‌تنگی می‌کردند و این بهم پیوستنشان را همپایه‌ی اهمیت رویدادی بزرگ یا هدیه‌ای بسیار نفیسی

می‌دانستند.

این دو پسر بچه با بلوغ پیش‌ریشان، سرشار از توهمی آمیخته به خجلت، ناخودآگاه از شیرینی نخستین عشق و رموزهای ظریف آن لذت می‌بردند. جاذبه‌ای که آندو را به هم پیوند می‌داد علاوه بر تمامی هیجانات شدید دوره بلوغ، چیزی هم اضافه داشت و آن بی‌اعتنائی متقابل آنان نسبت به هم‌کلاسهایشان بود؛ که دوستی‌هایشان از مرحله‌ی سرگرمیهای اتفاقی فراتر نمی‌رفت و چون بیش‌ازاین چیزی از رفاقت‌هایشان نمی‌شناختند، هیلنر را ناسازگار و هانس را تهی از ادراک تصور می‌کردند.

هرچه هانس در این دوستی بیشتر پیش می‌رفت و بدان پای‌بندتر می‌شد، مدرسه به نظرش بیگانه‌تر می‌آمد. احساس تازه‌ای از شادی، همچون نشئه‌ی شرابی کهنه همه وجودش را در خود گرفت و لیوی و هومر اهمیت و تأثیرشان را برای او از دست دادند. استادان از اینکه دیدند گیمین رات - شاگرد نمونه - یکباره به بچه‌ای مسأله‌ساز بدل شده و تحت تأثیر سوءهیلنر که فوق‌العاده به او ظنین بودند قرار گرفته است، از ترس یکه خوردند. فی‌الواقع این استادان از هیچ چیز به قدر آن دو مخلوق عجیب - آن دو پسری که با به‌دوره‌ی خطرناک بلوغ گذاشته بودند - وحشت زده نبودند. علاوه بر این نبوغی که بطور مسلم در هیلنر وجود داشت به مذاقشان خوش نمی‌آمد، زیرا میان نبوغ و حشرفی آموزش فاصله‌ای سنتی وجود داشت و آنان هر ذره‌ای از آن عنصر را در محصلین از همان آغاز، وحشت‌انگیز تلقی می‌کردند. به نظرشان بچه‌های دارای نبوغ دانش‌آموزان گمراهی هستند که هرگز حرمت معلمان را به درستی نگاه نمی‌دارند. در چهارده سالگی شروع به کشیدن سیگار می‌کنند، در پانزده سالگی عاشق می‌شوند، در شانزده سالگی سر از

کسانیکه از مدرسه می‌گریزند یا اخراج می‌شوند - همانها که گویی سرنوشته‌شان چنان رقم خورده که در بزرگسالی، حیات کشورشان را از لحاظ روحانی غنی می‌سازند. با اینهمه بسیاری از آنان - کسه کسی تعدادشان را نمی‌داند - عمرشان در عصیان بی‌ثمر هدر می‌رود و سرانجام نیز از پا در می‌آیند.

بر اساس اصول سنتی پسندیده‌ی مدرسه، نه تنها با دوجوان عجیب و غریب ما همفکری و همدردی نشد بلکه از زمانیکه مورد سوءظن قرار گرفتند، سخت‌گیری نسبت به آنان افزایش یافت. فقط مدیر که بواسطه‌ی سخت‌کوشی‌ها نس در درس عبری به اومی بالید، تلاش ناموفقی برای نجاتش از آن وضع به عمل آورد. او را به دفتر کارش خواند، اتافی دلپذیر، چشم‌نواز، با پنجره‌های منحنی که در خانه‌ی رئیس پیردیر بود و بر اساس افسانه‌ای، فاستوس (Faustus) که در شهر مجاور نیتلینگن (Knittlingen) زندگی می‌کرد، بسیاری دفعات در این اتاق از جام شراب الفینگر (Elfinger) سرمست شده بود. مدیر مردی منطقی، با بصیرت و فهم بود؛ او حتی علاقمند بود که مشکلات دانش‌آموزانش را با مهربانی حل و فصل کند و دوست می‌داشت که با آنان بر خوردی فروتنانه و دوستانه داشته باشد. منتها عیب بزرگی داشت که بسیار مغرور بود، این امر سبب می‌شد که نتواند از مصطبه‌ی ریاست حرکتی به خود دهد و از دانالیش به نحو احسن بهره‌گیرد و با بکار گرفتن اختیارش جلوی مداخلات دیگران را سد کند. نه اهل توبیخ کردن بود و نه تحمل آنرا داشت که اشتباهی از کسی ببیند. این روش برای پسرهایی که شخصیتی متزلزل و ضعیف‌تر داشتند نتیجه‌بخش بود ولی به آنها که منشی استوار و سالم‌تر داشتند بد می‌گذشت چرا که او با مشاهده‌ی کمترین خلاف و تناقضی از کوره در می‌رفت. در ایفای نقش پدری که مثل يك دوست

میخانه در می‌آوردند، کتابهای ممنوعه می‌خواندند، مقالات افترآ آمیز می‌نوشتند، با نگاه اهانت‌بارشان معلمین را رنجیده‌خاطر می‌سازند، و نامشان در دفتر کلاس به عنوان شاگردان مسأله‌ساز و مشکل‌آفرین و بازداشتی ثبت می‌شود. يك معلم ترجیح می‌دهد کلاسی پر از شاگردان کودن داشته باشد ولی به يك شاگرد نابغه درس ندهد، راستش را بخواهیم حق با اوست، چون وظیفه‌اش آموزش و پرورش بچه‌های استثنائی نیست، او کارش تولید ادیب متبحر در لاتین، ریاضی‌دان ارزنده، و آدمهای ساده لوح شریف و خوب است. کداميك از این دو برای هم رنج‌آورتر است، معلم برای شاگرد یا شاگرد برای معلم؟ کداميك ستمگرتر یا عذاب‌دهنده‌تر است و کداميك از آن دو، زندگی و روح دیگری را ویران می‌سازد و تباه می‌کند؟ اگر دآوری در این امر، بر پایه خشم یا حجب و حیا باشد، بی‌آنکه خواسته باشیم دوره جوانی آن شخص را در نظر آوریم، غیر ممکن است. به هر حال این موضوعی است که فعلاً به ما مربوط نمی‌شود، ولی اینقدر می‌دانیم که ناملایماتی از این دست در زندگی محصلینی که به واقع نابغه هستند تقریباً همیشه ناپایدار است و آنان بدل به مردانی می‌شوند که علیرغم فشار مدرسه شاهکار می‌آفرینند و بعد که در می‌گذرند و هاله‌ی دلنشین فقدان برگردشان خود نمائی می‌کند، آنوقت معلمین مدارس آنان را به عنوان موجوداتی والا و نمونه به چشم نسلهای آینده می‌کشند. چنین است که در هر مدرسه‌ای، نمایش رزم دائمی میان مقررات و روان دانش‌آموزان، به نوبت تکرار می‌شود؛ و ما همچنان شاهدیم که دولت و مسؤولین مدرسه حریصانه در کار چیدن مشتی غنچه‌های نورس هستند که هر ساله می‌رویند و نسبت به دیگران از روحی عمیق‌تر و بالاتر برخوردارند. هر روز هم محصلین بخصوص پسران در رنج و زحمتند،

صمیمی حالتی دلگرم کننده ولحن محبت آمیز خاصی دارد، مهارت داشت؛ و اکنون در این قضیه نیز همین نقش را برعهده گرفته بود.

پسرک که وارد اتاق شد دستش را صمیمانه فشرد و با مهربانی گفت: «بنشین، گبین رات، اگر تمایل داشته باشی دوست دارم، یک گپ دوستانه باهم بزنیم.»

«خواهش می کنم، قربان.»

«گبین رات عزیزم، بدون شك خودت حس کردی که اخیراً در درس عبری، به هر حال تا حدودی، ضعیف شده ای. می شود گفت در عبری دانشجویی بهتر از تو نداشته ایم. بنابراین از اینکه می بینم یکباره پس رفته ای، متاسفم. لابد دیگر از این درس خوش نمی آید؟»
«اتفاقاً به عکس، قربان.»

«راجع به این موضوع فکر کن. ببین، مسائلی از این دست غالباً پیش می آید. شاید در حال حاضر به موضوع دیگری کشانده شده ای؟»

«خیر، قربان.»

«مطمئن؟ بسیار خوب، پس باید علت های دیگری را جستجو کنیم. می توانی در این قضیه کمکم کنی تا سرنخی پیدا کنم؟»

«نمی دانم... اما همیشه کار مدرسه را درست انجام داده ام.»

«حتماً همینطور است پسر عزیزم، ولی *differendum est*

inter et inter^۱. یقیناً کار درست انجام داده ای؛ کاری که بیشتر از

۱- ضرب المثلی به لاتین؛ معنای واژه به واژه آن چنین است: «فرق

است اندرو اندر»؛ مفهوم جمله: (انجام دادن داریم تا انجام دادن)؛ مراد-

فهای فارسی: «چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا - حافظ»، «بین تفاوت ره

از کجاست تا به کجا - حافظ»، «میان ماه من تا ماه گردون - تفاوت از زمین

تا آسمان است» - م.

وظیفه ات نبوده. ولی قبلاً بیشتر کار می کردی. شاید جدی تر بودی، یا در هر حال بیشتر به درس علاقه نشان می دادی. من حالا بدنبال دلیلی برای این کم کاری ناگهانی می گردم. گمان نکنم مریض باشی؟»

«نه.»

«یاشاید از سردردهای گاه به گاه رنج می بری؟ چندانکه باید

سرحال به نظر نمی آئی.»

«بله، غالباً سردرد دارم.»

«آیا تکالیف روزانه ات بیش از اندازه است؟»

«اوه، نه، به هیچ وجه.»

«راستش را بگو، شاید بیش از حد کتابهای غیردرسی مطالعه

می کنی.»

«نه؛ می توانم بگویم غیر از درس تقریباً چیز دیگری مطالعه

نمی کنم، قربان.»

«پس دیگر من نمی توانم سردر بیاورم. یک جایی کار ایراد دارد.

قول می دهی که در آینده به کارت دل بسپاری؟»

هانس دستش را در دست مرد مقتدری گذاشت که بسا حالتی

فوق العاده مهربان او را می نگریست.

«خوب است، پسر عزیزم. از تلاش باز نایست، در غیر این صورت

برایت مشکل پیش خواهد آمد.»

مدیر دست هانس را فشرد و او در حالیکه به تندی نفس می زد به

سمت در رفت. ناگهان صدایش زد.

«یک موضوع دیگر هم هست، گبین رات. راجع به هیلنر، تو او

را زیاد می بینی، اینطور نیست؟»

«بله؛ نسبتاً زیاد می بینم.»

«اگر اشتباه نکنم، بیشتر از هردانش آموزی.»

«بله، او دوست من است.»

«با این خلیقات متفاوتی که شما دو نفر دارید، این دوستی چگونه گرفت؟»

«نمی‌توانم بگویم؛ به هر صورت او حالا دوست من است.»
 «می‌دانی که من زیاد از این دوست تو خوشم نمی‌آید. او روحیه‌ای ناآرام و متمرد دارد؛ ممکن است تیزهوش باشد ولی کاری انجام نمی‌دهد و تأثیر بدی بر تو می‌گذارد، اگر دست از این رفقت برداری بسیار خشنود خواهم شد. خوب؟»

«نمی‌توانم، قربان.»

«نمی‌توانی؟ چرا نمی‌توانی، به درخواست من توجه نمی‌کنی؟»

«آخر او دوست من است. نمی‌توانم دورش بیندازم.»

«هوم. ولی می‌توانی باقیه‌ی هم‌کلاسه‌ایت رابطه‌ی دوستانه‌تری داشته باشی. تو تنها کسی هستی که تحت تأثیر سوء هیلنر قرار گرفته‌ای و ما حالا شاهد نتایج آن هستیم. چه رابطه‌ی خاصی با او داری؟»
 «خودم هم واقعاً نمی‌دانم. ولی مایکدیگر را دوست داریم و این نامردی است که حالا با او قطع رابطه کنم.»

«خوب، خوب. نمی‌خواهم مجبوریت کنم. ولی امیدوارم که به تدریج از او کناره بگیری. این مرا خشنود خواهد کرد، فوق‌العاده خشنود خواهد کرد.»

در اظهارات اخیر مدیر، چیزی از آن محبت نخستین حس نمی‌شد. سرانجام هانس اجازه یافت که برود.

از این زمان به بعد با تلاش دوباره‌ی درس خواندنش راپی گرفت. ولی دیگر همچون گذشته با شور و حال پیش نمی‌رفت؛ مسابقه‌ی رنج-آوری را آغاز کرده بود فقط برای آنکه از دیگران زیاد عقب نیافتد.

می‌دانست بخشی از این وضع سردرد دوستی او با هیلنر دارد ولی نمی‌توانست رفاقتش را با او زیانمند و دست و پاگیر تلقی کند؛ او در این دوستی گنجی می‌دید که به هر ضرری می‌ارزید و حیاتش چنان گرم‌تر و بالنده‌تر شده بود که با زندگی مقید و بی‌معنی گذشته‌اش قابل قیاس نبود. حس و حال دل‌باختگان جوان را داشت؛ احساس می‌کرد که برای کارهای بزرگ و قهرمانانه ساخته شده است نه اعمال کسالت‌آور و حقیرانه‌ی روزمره. بنابراین یوغ اطاعت را با حسرت و نومیدی به گردن انداخت. طبیعتش چنان نبود که از هیلنر که تکالیفش را سریع و سطحی انجام می‌داد و با عجله‌ی بی‌موردی که به گفتن نمی‌آید، حداقل معلومات را کسب می‌کرد، تقلید کند. از آنجا که دوستش هر روز عصر وقت آزاد او را می‌گرفت، بنابر این مجبور بود صبحها برای یاد گرفتن دستور زبان عبری يك ساعت زودتر از خواب بیدار شود و مثل دشمنی با آن درافتد. در این زمان تنها به هر و درس تاریخش دلخوش بود. راهی ظلمانی و پرمشقت را بارنج و سختی پیمود تا به فهم دنیای هم‌ناتل آمد؛ در درس تاریخ نیز قهرمانان برایش در حداسم و تاریخ تولد و وفات باقی‌نماندند بلکه به او نزدیک شدند و با چشمانی درخشان به نظاره‌اش پرداختند، لب‌هایشان سرخ بود و هر يك برای خود دست و صورتی داشت. یکی دستهایش سرخ و درشت و خشن، یکی شبیه سنگ سرد و دستهای دیگری نحیف و چروکیده و مهرانگیر بود.

حتی گاهی موقع خواندن انجیل یونانی شگفت زده می‌شد، چون شخصیت‌های متن به وی نزدیک و برایش قابل رؤیت می‌شدند و او را گیج و متحیر می‌کردند. فی‌المثل در باب ششم مرقس^۱ آنجا که

۱- مرقس (Marghos) یا چنانکه در متن کتاب آمد سنت مارک

قرار می گرفت و نیم نگاهی بدانها، او را عمیقاً دگرگون و متعجب می کرد؛ گوئی خاک تیره محفظه‌ای شیشه‌ایست که به درونش می نگردد یا نظر کرده‌ی خدا شده است. این چهره‌های ارزشمند خود به خود ظاهر، و بی آنکه محزون به نظر آیند نا پیدا می شدند، گوئی زائران یا سالکانی مخلص بوده‌اند - از آنها که در حصارهاله‌ای الهی و اعجاب انگیز محصورند و آدمی درمی ماند که چگونه با آنان سخن آغاز کند و از رفتن بازشان دارد.

هانس این تجربه‌ها را برای خود نگاه می داشت و آنها را برای هیلنر بروز نمی داد. افسردگی اخیر هیلنر بدبینی شدیدی در او به وجود آورد که تظاهر آن به صورت انتقاد از مدرسه، هوا، زندگی و وجود خدا بود و گاهی نیز او را و می داشت که برای يك دعوا خود را ضایع سازد یا در بعضی از شوخیهای بی مزه زیاده روی کند. در عین حال که از همه کناره می گرفت و خود را در برابرشان قرار می داد رفتاری ناسازگار و خصومت آمیز نیز داشت و گین رات را هم که شدیداً به او علاقه مند بود بدنبالش می کشید؛ از اینرو هر دو دوست در میان جمع به صورت جزیره‌ای بلازده و منحوس درآمده، رابطه‌اشان با دیگران گسسته شد. با اینهمه، این قضایا کمتر سبب تشویش خاطر هانس می شد. او فقط از مدیر واهمه داشت. زمانی دانش آموز دلخواهش بود ولی اکنون به همدروشی دور از عقل و رفتاری سرد در پیش گرفته بود. رفته رفته شورش و شوقش را نسبت به زبان عبری، که در تخصص مدیر بود، از دست داد.

از اینکه می دید در ظرف چند ماه، چهل دانش آموز - به استثنای لابلایها - چه قدر از نظر جسمی و روحی تغییر کرده‌اند، برایش جالب بود. برخی از آنان به طور قابل ملاحظه‌ای قد کشیده بودند، شانه‌هایشان

عیسی کشتی را به اتفاق حواریون ترك می کند، وقتی می خواند : « بیدرننگ او را شناختند، نزدوی جمع شدند. » به ناگاه پسر خدا را می شناخت و او را می دید که از کشتی بیرون می رود، این شناخت به واسطه‌ی دیدن چهره یا جسم او نبود بلکه وی را از اعماق چشمان نورانی و مهر آمیز، از اشارات آرام و شکیبائی جاذب و حالت خوش آمد گوئی که در دستهای خرمائی رنگ زبایش بود، تشخیص می داد؛ دستهایی که ترکیبشان حکایت از شخصیتی مطهر و لطیف و در عین حال محکم داشت. برای لحظه‌ای کناره‌ی دریاچه‌ای متلاطم و دماغه‌های قایق سنگین ماهیگیری در برابرش مجسم می شدند و آنگاه تمامی تصوراتش همچون بخاردهان که در هوای زمستانی محو می شود، از بین می رفت. گاهی يك شخصیت تاریخی یا داستانی، چنان با واقع و اشتیاق از میان صفحات کتاب بیرون می پرید که گوئی میل آن دارد تا حیاتی دوباره بیابد یا باز به چشم زندگان در آید و در آنها منعکس شود. هانس باشگفتی تحت تاثیر این شخصیتها و حوادثی که چون برق می گذشتند

(st.mark) نویسنده یکی از اناجیل اربعه است. «... عموم دانشمندان را در صحت این مطلب شکی نیست که مرقس همان شخصی است که در کتاب اعمال (سولان) (یکی کتب عهد از جدید) به یوحنا و مرقس موسوم است که در خورش و شاگرد بارنابا بود. گویند که او بانی کلیسای اسکندریه که در مصر واقع است بوده.» (قاموس کتاب مقدس) - ۴.

۱ - قسمتهائی از آیات ۳۲ و ۳۳ انجیل مرقس: «پس به تنهایی در کشتی به موضعی ویران رفتند. و مردم ایشانرا روانه دیده بسیاری او را شناختند و از جمع شهرها برخشکی بدان سو شتافتند و از ایشان سبقت جستند نزدوی جمع شدند.» (انجیل بین المللی گلدیونز) - ۴.

پهن تر شده و مچ دست و قوزك پایشان از لباسی که برایشان بی تناسب شده بود، بیرون آمده بود. چهره اشان هر تغییر جزئی و احتمالی را در فاصله ای ایام روبه افول کودکی و شکوفائی تردیدآمیز دوره بلوغ - که هنوز شرمش می آمد تا بر نمایانش اصرار ورزد - نشان می داد، گرچه هنوز پسرها اندامشان درشتی و زمختی دوره ی مردی را نگرفته بود اما به هر حال هنگام مطالعه تودات و قاری بزرگسالانه و موقتی درپیشانی صافشان دیده می شد. حالا دیگر آن گونه های گوشنالد کمتر به چشم می آمد.

هانس هم تغییر کرده بود. او نیز مثل هیلنر بلند و کشیده شده بود و از دوستش تقریباً سن تری می نمود. پوست پیشانی اش دیگر همچون گذشته صاف و شفاف نبود و گودی چشمهایش بیشتر شده بود، بشره اش رنگ پریده و دست و پاوشانه هایش استخوانی شده، گوشت به تنش نمانده بود.

به همان میزان که پیشرفتش در کلاس کند می شد، با دوستانش - تحت تاثیر هیلنر - مصممانه تر قطع رابط می کرد. از آنجا که دیگر دانش آموزی نمونه و ممتاز به شمار نمی آمد دلیلی نداشت تا خود را برتر از دیگران ببیند؛ زیان کناره گرفتنش به خود او برگشته بود. ولی این قدرت را نداشت تا دوستانش را، که سبب شدند او به خطای گذشته اش پی برد و به فراست آنرا حس کند، ببخشد. فی المثل مدام با هارتنر بی آزار و اتو و تگر جنجالی مرافعه داشت. يك روز که اتو او را دست انداخته بود و اذیتش می کرد، هانس اختیار از کف داد و ضربه ای به او زد که منجر به نزاعی جدی شد. و تگر گرچه آدمسی ترسو بود ولی چون حریفش ضعیف و بی بنیه بود با بی رحمی به او حمله کرد. در این ماجرا هیلنر حضور نداشت. بقیه بچه ها بابتی تفاوتی آنرا نمی نگریستند و از شکست هانس لذت می بردند. پسرک درست

و حساسی كتك خورده بود، از بینی اش خون می آمد و همه ی دنده هایش درد می کرد. آنشب از فرط خشم و درد خواب به چشمش نیامد.

ماجرا را برای دوستش مکتوم داشت، ولی از همان لحظه تصمیم گرفت دیگر با همکلاسه هایش معاشرت نکند، از آن پس نیز به زحمت کلمه ای با آنان سخن می گفت.

در آغاز سال نو با شروع بعد از ظهرهای بارانی و شبهای دراز و یکشنبه های نمود، زندگی در کالج وضع تازه ای یافت. در میان اعضا کلاس اکرو پولیس يك پیانوزن و دونی نواز خوب بودند که شبها به طور مرتب دو برنامه موسیقی اجرا می کردند. اعضای کلاس آلمانی يك انجمن نمایشنامه خوانی راه انداختند، و تنی چند از دانش آموزان خداترس گروه قرائت انجیل تشکیل دادند و هر شب يك باب از انجیل را با توجه به تفسیر کالوین^۱ می خواندند.

هیلنر درخواست کرد تا عضو انجمن نمایشنامه خوانی کلاس آلمانی شود ولی پذیرفته نشد. از غیظ به تلاطم درآمد. برای اینکه با آنها لج کرده باشد به گروه قرائت انجیل پیوست. اینها هم نمی خواستند او را بپذیرند ولی به هر حال خودش را تحمیل کرد و با عقاید گستاخانه و نظرات مفسده انگیزش گفت و شنود پرهیز کارانه ای اعضای محبوب

۱- Jean Calvin پيشوای نهضت مذهبی؛ فرانسوی؛ فوت ۱۵۶۴م.

مبلغ اصول عقاید «رفرم» در فرانسه و سوئیس بود. در سال ۱۵۴۱ در ژنو اقامت گزید و در آنجا جمهوری دینی تاسیس کرد و همانجا درگذشت. او موجد فرقه ایست که کالوینیسم نامیده شد و پیروانش را کالوینیست می گویند. افراد این فرقه - که جزو پروتستانها محسوب می شوند - دارای روح دمکراتیک و مخالف با کلیه مراسم و آداب مذهبی معمول در مذهب کاتولیک هستند. (فرهنگ فارسی معین)

انجمن کوچک برادری را بدل به مجادله و مشاجره کرد. چیزی نگذشت که از این بازی خسته شد ولی لحن طعنه آمیزش همچنان پابرجا بود. به هر حال، از آنجا که روح تازه‌ای ناشی از اقدامی خلاق و تهورآمیز، شبانه روزی را در خود گرفته بود، دیگر کمتر به او توجه می‌شد.

یکی از اعضای گروه اسپارت شخص بذله‌گو و با هوشی بود که کارهایش دیگران را وادار می‌داشت تا در باره‌اش بیش از هر کسی صحبت کنند. او گذشته از اعتباری که در میان دیگران داشت، سعی می‌کرد روشی را پیش گیرد که با ایجاد هر نوع سرگرمی ممکن در کار بکند و اوقات روزمره، تنوعی هرچه بیشتر فراهم آورد. او که اسم خودمانیش دونستان (Dunstan) بود، راهی ابتکاری برای ایجاد شور و حال در میان بچه‌ها یافته، و در عین حال شهرت قابل توجهی هم برای خودش کسب کرده بود.

يك روز صبح که بچه‌ها از خوابگاه‌ها بیرون می‌آمدند، دیدند کاغذی روی در دست‌شویی‌ها چسبانده شده که در آن تحت عنوان «شش نکته هجو آمیز از گروه اسپارت»، ابیات هجو آمیزی در خصوص معایب، خصومت‌ها و دوستی‌های اشخاص قابل توجه و برگزیده گروه آمده است. گین رات و هیلنر نیز از این ریشخند مصون نمانده بودند. دنیای کوچکشان از هیجان به تلاطم افتاد. بچه‌ها طوری پشت در جمع شده بودند که گوئی جلوی تماشاخانه‌ای ازدحام کرده‌اند، انبوه بچه‌ها مثل دسته‌ای زنبور که ملکه‌اشان قصد پرواز داشته باشد، به هم فشار می‌آوردند، ویزويز می‌کردند و سروصدا راه می‌انداختند. صبح روز بعد همه‌ی در پوشیده بود از نوشته‌های هجو آمیز، جواب‌های تلخ، جملات متقابل و تأییدهایی بر آنچه که نوشته شده بود، این قضیه مناقشات تازه‌ای را سبب شد ولی آتش بیار معرکه زیر کتر از آن بود که خود را بیش

از این وارد ماجرا سازد. بچه‌ها روزهای چند، عملاً درگیر این مناقشه بودند. هر يك متفکرانه به این سو و آنسو می‌رفت و بیتی را در ذهن می‌پروراند، و احتمالاً در این میان لوسیسوس تنها کسی بود که طبق معمول بی‌آنکه اعتدالش را از دست بدهد، به کار خود مشغول بود. سرانجام، موضوع به گوش یکی از استادان رسید و او آنان را از ادامه این بازی تحریک کننده منع کرد.

دونستان زیرك به این حد اکتفا نکرد، بلکه در صدد بود تا شاهکارش را بیافریند. او این زمان را برای انتشار نخستین شماردی روزنامه‌ای که در قطعی کوچک با کاغذ تحریر نامرغوب تکثیر کرده بود، انتخاب کرد و برای این منظور هفته‌ها مشغول تهیه «خبر» بود. این نشریه جوجه تیغی نام داشت و مطالب آن بطور کلی فکاهی بود. مطلب چشمگیر نخستین شماره، گفتگویی خنده داری بود بین نویسنده کتاب یوشع^۱ و يك دانشجوی الهیات از ایالت مالبرون (Maulbronn). نشریه موفقیت بی‌اندازه‌ای کسب کرد و دونستان از این زمان دیگر قیافه و رفتار يك ناشر و سردبیر بی‌قرار و پرمشغله را به خود گرفته، و در شبانه روزی تقریباً از همان اعتبار و معروفیتی برخوردار شده بود که آرتینو (Aretino) نویسنده مشهور در جمهوری قدیم و نیز.

تعجب همگان زمانی به اوج رسید که هرمان هیلنر با علاقه‌ی

۱- Joshua - یوشع؛ یوشع بن نون بن ابراهیم بن یوسف بن یعقوب؛ از پیامبران بنی اسرائیل، وصی موسی پس از هارون؛ ۱۲۸ سال عمر کرد. برای حضرت موسی نویسنده گئی می‌کرد. (لغتنامه) کتاب یوشع در فاصله سالهای ۶۰۹ - ۶۴۰ ق.م. نوشته شده است.

(Atlas of the Bible/H. Crollenberg/1959/P. 114)

تمام بخشی از کار سردبیری نشریه راعهده دار شد و همراه بادونستان به کار متهورانه‌ی نوشتن تفسیرهای تند و طنز آلود پرداخت، تفسیرهایی که نه نیشدار بود و نه چندان خالی از لطف - کاری که دونستان ازعهده‌اش برنمی‌آمد. این نشریه کوچک حدود یکماه‌ی همه‌ی کالج را دراضطرابی نفس گیر فرو برد.

گبین رات قدم به این جرگه نگذاشت و دوستش را متقاعد کرد که نه شوق این کار را دارد و نه استعدادش را. هیلنر این اواخر، بدلیل آنچه که درسر داشت، بسیاری از شبها را تا دیروقت در گروه اسپارت می‌گذرانید و هانس در آغاز چندان توجهی به این موضوع نداشت. هر روزی که می‌گذشت، علاقه و ذوق و شوقش به درس کم‌تر می‌شد و نیرویش سستی می‌گرفت، یکبار در ساعتی که تاریخ لیوی تدریس می‌شد، رفتار عجیبی از او سرزد.

استاد صدایش کرد تا متن را ترجمه کند، ولی او از جایش تکان نخورد.

استاد با خشم فریاد کشید: «معنای این کار چیست؟ چرا از جاییت بلند نمی‌شوی؟»

هانس هیچ حرکتی نکرد و همچنان راست نشسته، سرش اندکی پائین افتاده و چشمانش نیمه بسته بود. فریاد معلم او را از خواب بیدار کرد ولی گوئی صدایش را از مسافتی بسیار دور می‌شنود. ضمناً از سقلمه‌های محکم رفیق پهلوی دستی‌اش هم غافل نبود. ولی انگار این قضایا هیچ ربطی به او ندارد. خود را در جمع کسان دیگری حس می‌کرد؛ دستهای دیگری او را لمس می‌کردند، صدای افراد دیگری را می‌شنید که او را مورد خطاب قرار می‌دهند، صداهائی آرام و عمیق که از نزدیک به گوشش می‌رسید، صداهائی مثل زمزمه‌ی جویبار،

ژرف و بی کلام؛ چشمان بسیاری به او دوخته شده بود - چشمهائی که برق تعجب از آنها ساطع بود، چشمهائی آکنده از دلهره. شاید جمعیت انبوهی از رومی‌ها که وصفشان را در تاریخ لیوی خوانده بود یا مردم ناشناسی که چند لحظه پیش به خواب دیده یا در عکسها تماشا کرده بود نیز او را می‌نگریستند.

استاد فریاد کشید: «گبین رات، خوابیده بودی؟» پسرک به آرامی چشمانش را گشود و با تعجب استاد را نگریست و سرش را تکان داد. معلم گفت:

«تو خوابیده بودی امی توانی بگوئی چه جمله‌ای را می‌خواندیم؟
خب بگو ببینم!»

هانس که به خوبی می‌دانست کدام قسمت را می‌خواندند، همان جمله را در کتاب نشان داد.

استاد بالحنی طعنه آمیز گفت: «حالا لطف می‌کنی بایستی؟» و هانس ایستاد.

«خب موضوع چیست؟ به من نگاه کن!»
هانس به او نگاه کرد. استاد از آنچه می‌دیدد خشنود به نظر نمی‌رسید چون سرش را با تعجب تکان داد و گفت:

- «آیا بیماری، گبین رات؟»

- «خیر، جناب استاد.»

- «بنشین، بعد از درس بیابا اقام.»

هانس نشست و سر در کتابش فرو برد. از همه‌ی آنچه که در کلاس می‌گذشت آگاهی داشت و کاملاً هشیار بود ولی چشم دلش خیل صورتهائی عجیب را دنبال می‌کرد که به آرامی تا مسافتی بسیار بعید در حرکت بودند و آنقدر با چشمان درخشان خود او را نظارده می‌کردند تا در فضائی غبارگونه محو می‌شدند. در عین حال صدای استاد و نیز

«خیلی خب، پرو»

پیش از صرف شام، دوباره احضارش کردند و او را به خوابگاه بردند. در آنجا مدیر و پزشک محلی منتظرش بودند. پزشک او را معاینه و از وی سؤالاتی کرد اما به نتیجه‌ای چندان قطعی دست نیافت. باخوش خلقی خندید. فکرنمی‌کرد مسأله‌ای جدی باشد.

لیختدی زدوگفت: «اختلالات مختصر عصبی است، آقای مدیر؛ سستی موقتی - فقط يك سرگیجه مختصر. مراقب باشید که طفلك هر روز هوای تازه استنشاق کند. برای سردردش قطره می‌نویسم»

از این زمان به بعد هانس مجبور بود که هر روز عصر پس از صرف شام، برای استنشاق هوای تازه به بیرون برود. این موضوع برایش اهمیت نداشت. اما بدتر از آن این بود که مدیر خدغن کرده بود که هیلر در این هواخوری به او ملحق شود و با او قدم بزنند. هیلر خشمگین شد و زبان به دشنام گشود ولی سودی نداشت. بنابراین هانس همیشه به تنهایی قدم می‌زد و از این کار لذت چندانی نمی‌برد. اوائل بهار بود، طراوت و سرسبزی نو بهار، به سان موجی شفاف و سبك تپه‌ها را در خود می‌گرفت؛ شاخه‌های تکیده و قهوه‌ای درختان فرسوده از سرمای زمستان به سبزی می‌گراییدند و دریای سبز و موج در موج شاخ و برگهای نورسیده در رنگهای مناظر پیرامون خود مستحیل می‌شد.

پیش از این، آنروزها که در شهر خود به مدرسه می‌رفت، بهار به چشمش جاوید دیگری داشت و هر گوشه‌ای از مناظر آنرا با علاقه و کنجکاوی فراوان می‌نگریست. به انواع پرندگان مهاجر و رویش مداوم شکوفه‌ها بر درختان میوه چشم می‌دوخت. بعد همینکه ماه می آغاز می‌شد، کار ماهیگیری را از سر می‌گرفت. ولی اکنون، هیچ شوقی برای تشخیص گونه‌های مختلف پرندگان یا ذوقی برای شناسائی بوته‌ها و گلهاشان

دانش آموزی را که مشغول ترجمه بود با تمامی سروصدای آن کلاس كوچك از نزدك می‌شنید و مثل همیشه حضور واقعیشان را حس می‌کرد. میزها، محل مخصوص استاد و تخته سیاه مثل همیشه سر جای خود قرار داشتند، دایره‌ها و چهار گوشه‌های بزرگ چوبی بر دیوار کلاس به چشم می‌آمدند؛ رفقاییش در اطرافش نشسته و بسیاری از آنها با کنجکاوی اهانت آمیزی نگاهی به سوییچ می‌انداختند. هراسی بر هانس مستولی شد. معلمش به او گفته بود: «پس از پایان درس به اتاقم بیا.» خدا به خیر بگذرانند، مگر چه شده بود؟

درس که پایان گرفت، استاد با سر اشاره‌ای به او کرد و هانس از میان دوستانش که با چشمانی مبهوت او را می‌نگریستند گذشت و همراهش روانه شد.

«حالا برایم بگو ببینم تو واقعاً چه ات بوده. خواب که نبودی؟»
«نه.»

«وقتی صدایت کردم چرا از جایت بلند نشدی؟»

«نمی‌دانم.»

«شاید صدایم را نشنیدی؟ گوش‌ات سنگین است؟»

«نه. صدایتان را شنیدم.»

«پس چرا بلند نشدی؟ نگاه عجیبی در چشمه‌هایت بود. در چه

فکری بود؟»

«هیچی. می‌خواستم که بلند شوم.»

«پس چرا بلند نشدی؟ حال خوشی نداشتی؟»

«گمان نکنم. نمی‌دانم چه‌ام بود؟»

«سرت دردمی کرد؟»

«نه.»

نداشت. تنها چیزی که او را به خود مشغول می‌داشت جوشش حیات بود، همه‌جا رنگ در رنگ به نظر می‌رسید؛ بوی خوش برگ‌های تازه روئیده به مشامش می‌خورد، سرشار از اعجاب در مزارع گام برمی‌داشت و هوای ملایم و سکرآور را به جان می‌کشید، چیزی نگذشت که خسته شد چندانکه هر لحظه می‌خواست بیفتد و بخوابد. تقریباً همه‌ی اوقات چیزهایی غیر از آنچه که به واقع در پیرامونش وجود داشتند، می‌دید؛ رویاهایی عجیب که بر او اثر می‌گذاشتند، اشکالی به صورت پیکره‌هایی فسرده و منجمد می‌دید یا خیابانهایی که درختان عجیب و دور از واقعیت آن در اطرافش قد برافراشته، به نظر می‌رسید هیچ حرکت و اتفاقی در میانشان به وقوع نمی‌پیوندد. پیکره‌هایی بی‌آزار که ذهن را به خود مشغول می‌داشتند و از این استغراق بسیار واقعی تجربه‌ای حاصل می‌آمد. چنان بود که به جهانی دیگر و به میان مردمی دیگر منتقل می‌شود. به‌دبازی نا آشنا سفر می‌کرد، به سرزمینی دلچسب و جذاب گام می‌نهاد که هوایش عجیب نشاط‌انگیز و سکرآور بود. گاهی به جای این تصورات، احساسی گرم و مرموز در جانش می‌دوید، گوئی دستی به آرامی او را نوازش می‌کند.

هانس دید اگر بخواند هم در درس و هم در دیگر کارهایش تمرکز داشته باشد نیاز به تلاشی فراوان دارد. درسهایی را که به آنها علاقه‌مند نبود مثل برق از خاطرش می‌گریختند، فی‌المثل اگر می‌خواست لغات درس عبری به یادش بماند می‌بایست آنها را در آخرین لحظه‌ی ورود به کلاس حفظ کند. ولی وقتی با قدرت تخیل هر آنچه را که در کلاس شرح داده می‌شد بناگاه در برابرش مجسم می‌دید و آنها را بسی ملموس‌تر از اشیاء واقعی پیرامونش می‌یافت، شاداب‌تر به نظر می‌رسید. زمانی با ناامیدی دریافت که دیگر توانایی به خاطر سپردن چیزی را

ندارد و حافظه‌اش هر روز بیش از پیش دچار ضعف و تزلزل می‌شود، از آن پس گاهی خاطراتی از گذشته با وضوح تمام به ذهنش می‌آمد که او را متعجب و مضطرب می‌ساخت. بارها پیش آمده بود که در آثانی درس یا زمانی که مشغول مطالعه بود به پدرش و آنا (Anna) ی پیر فکر می‌کرد، یا معلمان و همشاگردهای سابقش را به صورتی می‌دید که در برابرش مجسم می‌شدند و مدتی او را به خود مشغول می‌داشتند. خاطرات زمان اقامتش در اشتوتگارت در ذهنش جان می‌گرفتند، دوره امتحان لندناگز امن به یادش می‌آمد و همین‌طور تعطیلاتی که در پی آن داشت؛ و یا خودش را می‌دید که بر ساحل رودخانه نشسته، چوب ماهیگیری در دست دارد و بوی آب آفتاب‌خورده را به مشام می‌کشد؛ ولی حس می‌کرد از آنچه که اکنون تصور می‌کند سالهای طولانی گذشته است.

يك روز عصر که هوا نسبتاً گرم کرده و تیره بود، قدم زنان با هیلنر درباری، پدرش، راجع به ماهیگیری و مدرسه صحبت می‌کرد. دوستش بطور محسوسی سکوت کرده بود تا او حرفش را بزند، گهگاه سری تکان می‌داد و یا خط‌کش کوچکی را که همه‌ی روز بازیچه‌اش بود متفکرانه در دستش حرکت می‌داد. هانس هم به تدریج سکوت اختیار کرد؛ هوا کاملاً تاریک شده بود که آندو روی سکوی کنار پنجره‌ای نشستند.

هیلنر سرانجام با صدائی مضطرب و لرزان شروع به صحبت کرد:

«میگم، هانس،»

— «چی میگی؟»

— «اوه هیچی.»

— «بگوا»

«فقط داشتم فکرمی کردم - از موقعی که با من در مورد این چیزهای مختلف شروع به صحبت کردی...»

«خب؟»

«بگو ببینم، هانس، آیا دنبال هیچ دختری نیافتادی؟»
سکوتی حکمفرما شد. این موضوعی بود که هیچکدامشان پیش از این حرفی از آن به میان نیاورده بود، گرچه این قلمروی مرموز برای هانس جاذبه‌ی بوستانی سحرآمیز را داشت، با اینکه از این سوال شرمگین شد. حس کرد صورتنش سرخ شده و دستهایش می‌لرزید.

به آرامی گفت: «فقط یکبار، آن موقع واقعاً بچه‌ای بودم.»
سکوت مجددی حکمفرما شد.

«... تو چطور، هیلتر؟»

هیلتر آهی کشید و گفت:

«اوه، بگذر؛ میدونی صحبت کردن در این باره بی‌فایده است.

ارزشی ندارد.»

«ادامه بده.»

«من، من معشوقه‌ای داشتم.»

«تو؟ حقیقتاً؟»

«بله، وقتی که برای تعطیلات به خانه رفتم، همسایه امان بود،

من او را پرسیدم.»

«او را پرسیدی؟»

«بله، هوا تاریک بود. آن شب کمکش می‌کردم تا بتواند با

اسکیت روی یخ سر بخورد، همانوقت او را پرسیدم.»

«چیزی نگفت؟»

«حتی يك كلمه، فقط فرار کرد.»

«و بعد؟»

«و بعد... هیچی.»

دوباره آهی کشید و طوری به او خیره شد که گوشتی از باغی ممنوعه بازگشته بود.

سپس زنگ نواخته شد و آنها دیگر می‌بایست برای خوابیدن راه بیافتند. وقتی که چراغ خاموش شد و همه جا در آرامش فرو رفت، هانس در تخته‌خوابش دراز کشید و بیشتر از یکساعت در اندیشه‌ی هیلتر و بوسه‌ای بود که او از معشوقه‌اش ربود.

فردای آنروز می‌خواست سئوالات بیشتری در این مورد از او بپرسد ولی حس کرد کار درستی نیست و دوستش نیز از پرداختن به این موضوع خجالت می‌کشید از اینرو هانس دیگر چیزی نپرسید. محیط مدرسه برایش رفته رفته سخت‌تر می‌شد. استادان او را با ترش‌روئی و حالتی عجیب می‌نگریستند؛ مدیر عیوس و دل‌آزرده بود؛ حتی رفقای هانس هم دریافته بودند که گبین رات مدت‌هاست که درهم شکسته و دیگر قصد آن ندارد تا در کلاس نفاول شود. فقط هیلتر به چیزی توجه نداشت - مسائل مدرسه به چشمش مهم نمی‌آمدند - و هانس همه‌ی این اتفاقات و تغییرات را می‌دید و توجهی نشان نمی‌داد. در این میان هیلتر از روزنامه نویسی دلزده، و فکرش دوباره متوجه دوستش شد. به رغم آنکه او را از قدم زدن با هانس منع کرده بودند ولی بارها به این کار مبادرت کرده، زیر نور روپائی آفتاب در کنارش دراز می‌کشید، شعر می‌خواند و لطیفه‌هایی در مذمت مدیر می‌گفت. هانس هرروز این امید را داشت که چیزهای تازه‌ای از هیلتر در خصوص عشق رمانتیک او بشنود، ولی هرچه سوآلش را بیشتر به تعویق می‌انداخت، طرح آنرا مشکل‌تر می‌یافت. هر دو نفر بیش از پیش محبوبیت خود

را در میان دوستانشان ازدست داده بودند، چرا که طعنه‌های کینه‌توزانه هیلنر در نشریه جوجه تیغی اعتماد همگان را از او سلب کرده بود.

از این زمان اعتبار روزنامه به تدریج کاستی می‌گرفت و فاصله‌ی انتشار آن طولانی می‌شد؛ سردبیران آن نیز بیشتر به این قصد آنرا منتشر می‌کردند که اوقات کسالت آور خود را در ایام زمستان و بهار پر کنند. با فرارسیدن بهار این امکان را یافتند که به‌گیاه‌شناسی، تفرج و ورزش در هوای آزاد بپردازند. هر روز بعد از ظهر، شور و ولوله‌ی ژیمناست‌ها، مشت‌زن‌ها، دوندگان، و کسانی که با توپ ورزش می‌کردند، محوطه‌ی صومعه را در خود می‌پیچید.

بار دیگر معرکه‌ی تازه‌ای پیش آمد که مسبب و آتش بیار آن هرمان هیلنر بود.

به گوش مدیررسانده بودند که او حکم تحریمش را مراعات نمی‌کند و تقریباً هر روز با گبین رات همراه می‌شود و با او پیاده روی می‌کند. مدیر از این بابت خیالش از گبین رات آسوده بود و خرسند از اینکه به این ترتیب آن مقصداصلی - خصم دیرینش - را به دفترش احضار می‌کند. به خلاف انتظار با حالتی مأنوس و خودمانی او را مورد خطاب قرار داد طوریکه هیلنر همانند خود را باخت. مدیر او را برای نافرمانی سرزنش کرد. هیلنر به او توضیح داد که با گبین رات دوست است و کسی حق ندارد میانشان حائل شود. صحنه‌ی ناخوشایندی به وجود آورد که سبب شد تا چندین ساعت او را بازداشت، و از آن پس نیز ظاهرشدنش را با گبین رات اکیداً ممنوع کنند.

از اینرو، هانس فردای آنروز پیاده روی فرمایشی و رسمی خود را به‌تنهایی انجام داد. ساعت دو بعد از ظهر بازگشت و به دیگر هم‌کلاسه‌هایش پیوست. در آغاز درس کاشف به عمل آمد که هیلنر غایب

است. این قضیه شباهت زیادی به ناپدیدشدن هندو پیدا کرده بود، منتها با این تفاوت که این بار همه می‌دانستند این موضوع صرفاً یک تاخیر معمولی نیست. در ساعت سه بعد از ظهر همه‌ی بچه‌های کالج با سه نفر از معلمان به جستجوی دانش آموز گمشده برآمدند. به گروه هائی تقسیم شدند، و درحالی‌که در جنگل می‌دویدند او را با فریاد صدا می‌کردند. بسیاری از دانش آموزان و حتی دو تن از معلمان احتمال می‌دادند که قصدش از اینکار، اذیت آنان است.

در ساعت پنج بعد از ظهر موضوع را به تمام کلانتری‌ها تلگراف کردند و غروب نامه‌ای فوری برای پدر هیلنر فرستادند. تا اواخر غروب جستجو کردند ولی هیچ نشانی از پسرک نیافتند، شب هنگام صدای نجوای بچه‌ها در خوابگاه‌ها به‌خوبی شنیده می‌شد. نظر بچه‌های بیشتر بر این بود که او خود را در آب انداخته است. برخی می‌پنداشتند که به خانه گسریخته؛ ولی معلوم شد که او پولی با خود نداشته است. همه طوری به هانس نگاه می‌کردند که گویی از همه چیز باخبر است. ولی چنین نبود؛ او در واقع بیشترین نگرانی را داشت و از همه‌اشان می‌ترسید، شب هنگام بچه‌ها در خوابگاه سوالاتی در این مورد مطرح کردند، نظراتی ابراز داشتند و مضمون‌هایی از سرمسخر کوک کردند؛ چندانکه او به ناچار خود را زیر پتو پنهان کرد و درحالی‌که نگران دوستش بود، ساعتهای طولانی عذاب آوری را در بسترش گذراند. سرانجام احساسی هول‌انگیز قلبش را در هم فشرد و وجودش را از ترس انباشت - احساس اینکه او دیگر باز نخواهد گشت. خسته از افکاری نگران‌کننده به خواب رفت.

در همان لحظه، هیلنر فقط چند مایسل آنطرفتر در جنگل دراز کشیده بود. از شدت سرما خوابش نمی‌برد ولی نفس‌های عمیقی می‌کشید

که ناشی از لذت آزادی بود و سروتین را چنان بر زمین گسترده بود که گوئی از قفسی تنگ گریخته است. از ظهر تا کنون راه رفته، و در نیتلینگن (Knittlingen) فرصتی نان خریده بود و در حالیکه چشم به شاخه‌های نوزد بهاری که در ظلمت شب قبای لطیف سبز و رقی به برگرفته بودند داشت و ستارگان و ابرهای بی‌قرار را می‌نگریست، گهگاه لقمه‌ای به دهان می‌گذاشت. برایش مهم نبود که سرانجام به کجا آمده است؛ اینقدر می‌دانست که از محیط نفرت‌انگیز کالج رها شده و به‌مدیر فهمانده است که اراده‌اش قوی‌تر از دستورات و تحریمات اوست.

فردای آن روز جستجوی بی‌حاصل خود را از سر گرفتند. هیلنر دومین شب را در نزدیکی روستائی در میان کپه‌های حصیر در یک مزرعه گذراند؛ صبح به جنگل بازگشت ولی نزدیکی‌های غروب که می‌خواست به‌مدیحه‌ای برود، گرفتار پلیس ترش‌روئی شد که او را به شهرداری جلب کرد. در آنجا شوخی‌ها و خوش‌زبانی‌های هیلنر سبب شد که شهردار به وی علاقه‌مند شود و او را برای شام و صرف ران خوک و تخم مرغ به خانه‌اش دعوت کند تا شب را نیز همانجا بگذراند. فردای آنشب، پدرش از راه رسید و او را تحویل گرفت.

وقتی پرسک فراری به کالج برگردانده شد، اضطراب بچه‌ها فرونی گرفت. ولی او گردن افراخته بود و از فرار درخشانش هیچ متأسف نبود. انتظار می‌رفت از کارش عذر بخواهد ولی چنین نکرد، در محاکمه‌ای که معلمان از او به عمل آوردند نه‌هراسی به دل راه داد و نه از در تملق درآمد. امیدوار بودند او را در کالج نگاه دارند ولی کار از این حرف‌ها گذشته بود با قضااحت اخراجش کردند و عصر همان روز کالج را برای همیشه ترک کرد و با پدرش رفت. در موقع خدا حافظی با دوستش

هانس گین رات، فقط با او دست داد.

مدیر درباره‌ی این نافرمانی شرم‌آور و انحطاط اخلاقی، سخنانی عالی و موثر ایراد کرد. در گزارشی که به مقامات اداری اشنوتگارت نوشت عباراتی ملایم، بسیار واقعی و سنجیده بکار برد. از آن پس - هر گونه مکاتباتی با آن موجود شریر ممنوع اعلام شد. این برای هانس گین رات خنده‌آور بود. هیلنر و داستان گریختن او، هفته‌ها ورد زبان بود. بعد مسافت و گذشت زمان نظرها را نسبت به او تغییر داد. بسیاری از آنان که زمانی به شدت از او کناره می‌گرفتند، این زمان پرسک فراری به چشمشان عتابی می‌آمد که از قفسش به اوج آسمان پر کشیده است.

اکنون کلاس درس گروه هلاس دوم بر خالی داشت ولی خاطردی این آخری چنان نبود که مثل آن یکی زود فراموش شود. اگر این دومی هم سر نوشت آن یکی را پیدا می‌کرد، بامذاق مدیر بیشتر سازگار بود.

هیلنر هیچ کاری به منظور به هم زدن آرامش شیانه روزی انجام نداد. دوستش انتظار فراوان کشید ولی نامه‌ای از او نرسید. ناپدید شده و رفته بود؛ خاطرات او و گریختنش از مدرسه، ابتدا صورتی واقعی داشت ولی بعد به تدریج شکل افسانه گرفت. پس از آن پرسک عصیانهای فراوان کرد و روزگار بازیهای عجیب پیش آورد، تا آنکه سرانجام واقعیات هولناک زندگی او را به طریقی کشاندند که گرچه از او يك قهرمان ساختند ولی لااقل آبدیده‌اش کردند.

سوءظنی در مورد هانس وجود داشت که می‌گفتند قبلاً از فرار هیلنر با خبر بوده و همین امر - که او بدان اهمیت نمی‌داد - سبب شده بود تا معلمان به هیچ روی نسبت به وی نظر خوبی نداشته

باشند. یکبار در سر درسی که به تعدادی از سوالات پاسخ نادرست داد، یکی از آنان به او گفت: «چرا تو هم با آن رفیق عزیزت در رفتی؟» مدیر هم که به او اجازه داده بود سر کلاس بنشیند با چنان تأسف آمیخته به تمسخری نگاهش می کرد که گوئی زاهدی شرابخوارده ای را می نگرد. حالا دیگر این گیمین رات از زمره ی آنان نبود: يك جذامی بود.

فصل پنجم

هانس، مثل موشی که آذوقه ای ذخیره کرده باشد، با اتکاء به معلومات قبلی مدتی را آسوده بود. سپس ایام مشقت بار گرسنگی به دنبال آمد، علیرغم یاسی که او را در بر گرفته بود، گه گاه با تلاشی اندك و بی اثر رنگی بدان می زد تا موقعیتش را حفظ کند. سرانجام خود را از رنج بی نتیجه و اره اند، کتاب هم را بدنبال اسفار خمسه و کتاب جبر را بدنبال تاریخ گزنفون به سوئی انداخت و بدون آنکه بی جهت مضطرب شود دید که رفته رفته از چشم معلمانش می افتد و اعتبار فرارانش از مرتبه خوب به نسبت خوب از نسبت خوب به رضایت بخش و از رضایت بخش به غیر قابل قبول فرو افتاده است. وقتی از درد سری که غالباً از او دست بر نمی داشت رهائی می یافت، به هرمان هیلنر می اندیشید، رویاهائی شوق انگیز و بی اساس به تصور می آورد و ساعتها در افکاری مبهم فرو می رفت. عکس العملش در برابر تویخهای مجدد همه معلمان، لبخندی آمیخته به خوسروئی و تنفر بود. ویدریخ (Wiedrich) - كمك مربی مهربان - تنها کسی بود که این لبخند یأس انگیز نگارانش می -

ساخت و با این جوانی که راهش را گم کرده بود به شکیبائی و دلسوزی رفتار می کرد. بقیه کارکنان از هانس رنجیده خاطر بودند و با وی به اهانت رفتار می کردند یا گاه گاه سعی می کردند غرور و جاه طلبی به خواب رفته اش را با کنایات طعنه آمیز بیدار سازند. «اگر بر حسب اتفاق خوابت نمی آید، می شود بی زحمت این جمله را بخوانی؟»

مدیر به حقیقت رنجیده خاطر بود. این مرد خود بین که به قدرت نگاهش بسیار می نازید، وقتی می دید گبین رات پی در پی با چهره ای تهدید کننده و پرهیبت و با لبخندی متواضعانه و آمیخته به تنفر با او روبرو می شود به تدریج عصبانی می شد. چند آنکه می خواست از خشم دیوانه شود.

«آن خنده ی بی معنی را کنار بگذار. قضیه جالبی برای ت پیش آمده که بهتر است گریه کنی.»

نامه ی تهدید کننده پدرش که از او خواسته بود خود را اصلاح کند بنیاز متأثرش کرد. مدیر نامه ای به آقای گبین رات نوشت که او را فوق العاده آشفته و مضطرب ساخت. او نامه ای سراپا توصیه، همراه با سفارشهای دلسوزانه ی خشم آگین به دستور آن مرد با نفوذ به هانس نوشت ولی بی آنکه بخواهد، نوشته اش بدل به غم نامه ای شد که فرزندش را افسرده و نگران کرد.

تمامی این اولیای فداکار از مدیر گرفته تا آقای گبین رات و نیز کمک مربیان از ارشد و غیر ارشد، چیزی در هانس یافته بودند که با خواسته هایشان نمی خواند، چیزی مقاوم و تنبلی آور که به ظن آنان می بایست به ترتیبی شده از میان برود. شاید کسی جز ویدریخ، که غمش را می خورد، نمی توانست به مفهوم لبخند یأس آمیزی که بر صورت کوچک پسرک نقش می بست و حکایت از درون آشفته اش داشت، پی برد

و با اندوه، شاهد فروشدنش در گرداب یأس و وحشت باشد. هیچکس به فکرش هم خطور نکرد که شاید محیط مدرسه و بلند پروازی سنگدلانه یک پدر و برخی از معلمان سبب چنین حال و روزی برای این وجود ترد و شکننده شده باشد. چرا می بایست در حساسترین و بحرانی ترین سالهای نوجوانی تا دیروقت بیدار بماند و کار کند؟ چرا خرگوشهایش را از او دور کردند و او را وا داشتند تا از دوستان دوره دبیرستان کناره بگیرد؟ چرا او را از ماهیگیری و تفرج منع کردند و ترجیح دادند اندیشه ای بی محتوا و پوچ را که از جاه طلبی رنج آور و عذاب دهنده اشان مایه می گرفت به جانش تزریق کنند. چرا، حتی پس از آزمون ورودی نگذاشتند از تعطیلات استحقاقی خود استفاده کند؟

حالا دیگر آن نوسن تندعنان، از پای در آمده در کنار راه مانده، به کار کسی نمی آمد.

اوائل تابستان، پزشک رسمی بار دیگر از او معاینه به عمل آورد و اظهار داشت که سبب این وضع موضوعی عصبی، و عمدتاً ناشی از رشد اوست. قرار شد هانس در تعطیلات، خوب از خودش مواظبت کند؛ غذای فراوان بخورد؛ اکثر اوقاتش را در جنگل بگذراند تا بزودی سلامتش را بازیابد.

متأسفانه چنین چیزی هرگز پیش نیامد. هنوز سه هفته به تعطیلات مانده بود که یکی از استادان کلاسهای بعد از ظهر، هانس را به شدت مورد توبیخ قرار داد. در حالیکه معلم او را سرزنش می کرد درمیش فرورفت و بی اختیار شروع به لرزیدن کرد و بعد گریه ناگهانی و ممتدش سبب شد که درس نیمه کاره بماند. پسرک بقیه روز را در بسترش گذراند.

روز بعد در درس ریاضیات از او خواسته شد یک قضیه هندسی

از آنجا که مدتی از درس عقب افتاده بود، احتمالاً به زحمت می توانست ماهها و یا حتی هفته های از دست رفته را جبران کند. مدیر با يك خدا حافظی صمیمانه و کلمات تشویق آمیز پسرک را ترك کرد ولی روزهای بعد هر وقت قدم به کلاس گروه هلاس می گذاشت و آن سه میز خالی را می دید، آزرده می شد، برایش رهائی از این فکر که شاید بخشی از تقصیر در عدم حضور در دانش آموز با استعداد متوجه او باشد، دشوار بود. اما از آنجا که مردی جسور و نیرومند بود توانست این تردیدهای ملالت آور و عبت را از فکر خود دور کند.

در حالیکه دانشجوی جوان با کیف کوچکش آنجا را ترك می گفت، در پشت سرش صومعه با کلیساها، در بزرگ ورودی، سردرهای گنج بری شده و برجهایش در پس تپه فرو می شدند؛ بعد جنگل و تپه ها رفته رفته از دیده پنهان شدند و به جایشان بوستان با صفای منطقه مرزی بادنر (Badenese) سر بر آورد؛ بعد به فورثیم (Pforzheim) رسید و پس از آن بلافاصله درختان کاج کبود رنگ جنگل سیاه نمایان شدند که جویبارهای بی شمار از میانشان می گذشت، درختانی که در آن هوای داغ و مه آلود تابستان، آبی به نظر می آمدند و خنکایشان حس می شد، درختانی که سایه اشان بیش از همیشه دلپذیر می نمود. پسرک با لذت غرق در مناظر مانوس بود که در برابرش چهره می نمودند و تغییر شکل می دادند، سرانجام به شهر کوچکش نزدیک شد، با اشتیاقی آمیخته به اندوه پدرش را به یاد آورد و آن لحظه ای که چشمش به او می افتد؛ این اندیشه لذت سفر را کم و بیش بر او تباہ کرد. به یاد سفرش به اشتوتگارت افتاد که برای شرکت در آزمون ورودی رفته بود و شور و شوقی که در بازگشت به هنگام ورود به مابرون (Maubronn) داشت. از همه اینها در مجموع چه طرفی بر بست؟ او نیز مثل مدیر می دانست که هرگز باز نخواهد گشت؛ و این نقطه ی پایانی بر زندگی در کالج، تحصیل، و هر آرزوی

را روی تخته سیاه ترسیم کند و اثباتش را شفاهاً بگوید. برخاست، ولی همینکه به سمت تابلو برگشت احساس کرد سرش گیج می رود؛ گج و خطاکش را برداشت و يك شکل خرچنگ قورباغه ای نامفهوم روی تخته کشید، بعد گج و خطککش از دستش افتاد و چون زانو زد تا آنها را از زمین بردارد، به همان حال ماند و دیگر نتوانست برخیزد.

پزشک نظارش این بود که در چنین مواقعی باید وی را به حال خود وا گذاشت. اومنبات احتیاط برایش استراحت نوشت و توصیه کرد يك متخصص اعصاب معاینه اش کند. پزشک به مدیر که سرش را به تأیید تکان می داد و مصلحت دیده بود دست از خشم بی مورد برداشته و عطوفتی پدرانه بر چهره اش نقش زند - کاری که هیچ برایش مشکل نبود و اتفاقاً به او هم خوب می آمد - نجواکنان گفت:

«هاس به قطرب^۱ مبتلا شده.»

مدیر و پزشک نامه ای به آقای گبین رات نوشتند و آنرا در جیب پسرک گذاشتند، روانه ی خانه اش کردند. عصبانیت مدیر به تعللی عمیق و هراس آلوده بدل شد و اولیای مدرسه، که هنوز از قضیه هیلنر آزرده - خاطر بودند، می اندیشیدند که با این ضایعه تازه چه کنند؟ از آنجا که مدرسه در تعجب و حیرت فرو رفته بود، مدیر سخنرانی مناسبی در ارتباط با این مسأله ایراد کرد و در آن آخرین ساعات باقیمانده توجه کم سابقه ای به هانس نمود. برایش معلوم بود که پسرک پس از پایان مرخصی استعلاجی خود - حتی اگر بهبود هم می یافت، باز نمی گشت.

۱ - قطرب (به ضم اول و سوم)، داء الرقص Saint Vitus 'dance

بیماری که با حرکات متوالی اندامها و لرزش و تشنج اعضاء و فلج و عدم کنترل عضلات بدن همراه است. این ناخوشی بیشتر افراد ۵ تا ۱۵ ساله را مبتلا می کند.

هانس از اینکه در اولین روز ورودش به خانه مورد سرزنش قرار نگرفته، خوشحال بود. ولی بعد دید پدرش سعی می‌کند تا آشکارا به او ترشروئی و بی‌اعتنائی کند. گاهی هم می‌دید که با نگاهائی عجیب و دقیق او را می‌آزماید و با کنجکاوی و لحنی ملایم و غیر معمول با وی صحبت می‌کند و بی‌آنکه او متوجه شود مراقبش است. نتیجه آن شد که بیش از همیشه از پدرش بترسد و ترس بی‌مورد و عذاب‌آوری از او پیدا کند.

وقتی هوا خوب بود ساعت‌های متمادی در جنگل دراز می‌کشید و حالش بهتر می‌شد. پژواک بی‌رمقی از شور و حال روزگار کودکی روح محنت‌دیده‌اش را می‌انباشت و از بهیاد آوردن ایامی که با گلها و حشرات مأنوس بود، و به‌تماشای پرندگان مشغول می‌شد یا به‌تعقیب حیوانات می‌پرداخت، لذت می‌برد. ولی آن ایام چندان نپایید. بیشتر اوقات را در حالیکه از سردرد رنج می‌برد در زمینهای خزه بسته به‌بطالت می‌گذراند و بیهوده به‌چیزی می‌اندیشید تا آنکه خیالش او را می‌ربود و به‌حوالم دیگر می‌کشاند.

یکی از رؤیاهایش این بود: دید دوستش هرمان هیلنر مرده و در تابوتی قرار دارد، خواست پیشش برود ولی مدیر و کارکنان کالج مانعش شده، او را به‌زور به‌عقب می‌رانند و او مدام سعی می‌کند خودش را به‌دوستش برساند. در این ماجرا نه تنها استادان کالج و کمک مربیان ارشد، بلکه مدیر پیشین و ممتحنین آزمون اشتوتگارت هم حضور داشتند که در چهره‌ی همه‌اشان حالتی استهزاآمیز دیده می‌شد. به‌ناگاه صحنه عوض شد، هندوی مغروق را دید که در تابوت قرار داده شده و پدرش با سرو وضعی نامناسب و کلاهی بلند پرسر، خمیده قامت و اندوهگین در کنار تابوت ایستاده است.

بلندپروازانه بود. از این فکر غم‌گین نمی‌شد، تنها از پدرمآیوسش و اهمه داشت که سنگینی غم آرزوهای بر باد رفته‌ی او را بر قلبش حس می‌کرد. در حال حاضر پس از همه‌ی این بلاهائی که متحمل شده بود چیزی جز استراحت و خواب طولانی نمی‌خواست و هم اینکه يك دل سیرگريه‌کنند و او را به‌حال خود بگذارند تا با همه‌ی وجود در افکارش غوطه‌ور شود. از آن می‌ترسید که با حضور پدرش در خانه نتواند چنین کند. در پایان سفر، وقتی که به ایستگاه راه‌آهن شهرشان رسید، سر درد شدیدی عارضش شد، برخاست و از پنجره بیرون را نگریست، با آنکه بخشی از دنیای مورد علاقه‌اش از برابر دیدگانش می‌گذشت - دنیائی که در جنگلها و تپه‌هایش با لذت گردش کرده بود - با اینهمه تمایل چندانی به‌پیاپی شدن نداشت.

با چتر و کیف در گوشه‌ای از ایستگاه ایستاده بود و پدرش دنبال او می‌گشت، آخرین گزارش مدیر به آقای گبین رات در مورد عدم موفقیت فرزندش سبب شد که یأس و خشمش بدل به نوعی ترس حیرت‌آور شود. علیرغم آنکه تصور می‌کرد هانس را با وضعی در هم - شکسته ببیند، و با آنکه او را نزار و ضعیف یافت و چندان نشانی از سلامت در او ندید ولی با اینهمه هنوز سرپا بود. به‌هر حال باز هم جای شکر داشت. نامه‌ی پزشک و مدیر در مورد بهم‌ریختگی اعصاب فرزندش و حشتی نهانی در او به‌وجود آورد که برایش بسیار طاقت‌فرسا بود. تاکنون هیچک از اعضای خانواده‌اش دچار اختلال عصبی نبوده‌اند؛ آنها همیشه در مورد چنین بیماریهائی با بی‌علاقگی و از سر تمسخر صحبت می‌کردند و بیمسارانی از این دست را در ردیف دیوانگان می‌دانستند، ولی حالا هانس او در حالی به‌خانه باز می‌گشت که به‌همین نوع بیماری دچار شده بود.

یکی دیگر از رؤیاهایش چنین بود: در جنگل برای یافتن دوست فراریش هیلنر، که از او فاصله بسیار داشت، می‌دوید و در حالیکه چشم به او دوخته بود هر وقت که می‌خواست صدایش بزند، در میان درختان ناپدید می‌شد. سرانجام هیلنر بی‌حرکت ایستاد تا او به نزدیکیش برسد، سپس گفت: «می‌گم، من معشوقه‌ای دارم.» بعد خنده‌ی بلندی سر داد و در میان بوته‌ها و درختان ناپدید شد.

مردی باریک اندام و خوش سیما را دید که چشمانی تسکین بخش و ملکوتی، و دستهایی زیبا و مهربانگیز داشت و از یک کشتی بیرون می‌آمد؛ به سویش دوید. به ناگاه تصوراتش از هم گسیخت؛ هانس به مغزش فشار آورد و با خود اندیشید که این افکار از کجانشی شده‌اند، تا آنکه هبارتی از انجیل به یادش آمد، *εὐθὺς ἐπιγινόντες αὐτὸν περιέδραμον* - همینکه او را شناختند، شتابان به سویش رفتند -

اکنون می‌خواست دریابد که فعل *περιέδραμον* از لحاظ صرفی به چه صورت به کار رفته و زمان حال، مصدر، ماضی نقلی و زمان آینده فعل رفت چه می‌شود؟ می‌بایست آنرا در صیغه‌های مفرد و جمع صرف کند، همینکه خواست به این کار پردازد دچار ترس و اضطراب شد. دوباره که به‌خود آمد، حس کرد سرش درد گرفته، و بعد چهره‌اش بی‌اختیار از آن لبخند قدیمی آخرین روزهای اقامت در کالج که همه مقصرش می‌دانستند، دگرگون شد؛ یادش از حرف شیر آمد که به او گفته بود: «این دیگر چه نیشخند احمقانه‌ایست؟ باید هم پوزخند بزنی!»

خلاصه اینکه، جز چند روز که حالش خوب بود، وضعیت نه تنها بهبود نیافت؛ بلکه بدتر هم شد. پزشک خانوادگی آنها نیز که سابقاً از مادرش عیادت می‌کرد و پس از آخرین بیماریش جواز دفن او را امضاء

کرد، بود، و پدرش را هم نه گهگاه از درد مختصر نقرس رنج می‌برد، مداوا می‌نمود، قیافه‌ی متفکرانه به‌خود می‌گرفت و در اظهار نظر امروز و فردا می‌کرد. تنها در این هفته‌ها بود که هانس پی‌برد هیچ‌یک از دوستانی که در دو سال آخر مدرسه‌زیان داشته، باقی نمانده‌اند. بعضی از دوستان آن ایام شهر را ترک کرده بودند، بقیه نوآموزانی بودند که او هیچ پیوند یا مسأله‌ی مشترکی با آنان نداشت، و آنها نیز توجهی به او نمی‌نمودند. دوبار مناسبتی پیش آمد که مدیر سابقش چند کلامی، دوستانه با او صحبت کرد، استاد درس لاتین و کشیش معاون مدرسه نیز که او را در خیابان می‌دیدند سرشان را با مهربانی تکان می‌دادند، ولی هانس دیگر از چشمشان افتاده بود. از صورت ظریفی که هر چیزی را در آن می‌گنجانند، و یا زمینی که هر نوع بذری را در آن کشت می‌کنند، درآمده بود؛ دیگر صرف وقت و زحمت کشیدن برای او پاداشی به‌دنبال نداشت.

اگر کشیش به پسرک انسانی توجه نشان می‌داد شاید کمی به‌حالش بود. ولی چه می‌توانست بکند؟ آنچه از دستش برمی‌آمد، این بود که به کسی علم بیاموزد یا حداقل مشوقش در کسب معرفت باشد؛ زمانی که پسرک از این حیث به او نیاز داشت نه تنها از آموختن دریغ نکرد بلکه بیش از آنچه که باید تعلیمش داده بود. اواز آنجمله کشیشانی نبود که کسی در آشنائیش به‌لاتین تردید داشته باشد و یا اندرزا و مواعظش از مآخذ معروف اخذ نشده باشد، ولی اینها کسی را خوشنود می‌سازد که بخواهد از بدیها روی برگرداند زیرا کشیشان، مشکلات هر کس را با نگاهی دلسوزانه و سخنانی دوستانه چاره می‌کنند. با آنکه آقای گبین رات رفتاری چندان صمیمی و ملایم با هانس نداشت ولی سعی بسیار می‌کرد تا یأس جانگزایش را از او پنهان دارد.

بنابر این از آنجا که پسرک خود را مهجور و مورد تنفر حس می کرد، کاری جز این نداشت که در این سوی و آنسوی باغ کوچک خانه اشان در آفتاب بنشیند یا در جنگل دراز بکشد و غرق در رؤیاهای و افکار عذاب آورش شود. هر زمان که به مطالعه پناه می برد سر و چشمش درد می گرفت، زیرا به مجرد اینکه هریک از کتابهای قدیمی اش را باز می کرد خاطرات کالج و ناگواریهای آن ایام همچون شبی در برابرش قد می افراخت و او را به ورطه ای غم و رؤیاهای وحشت آور می کشاند و با چشمانی برافروخته و آتشگون نظاره اش می کرد.



در حالیکه نا امید و متأسف بود اندیشه های دیگری در او جان گرفت که تسلائی کاذب به او می داد، اندیشه ای که رفته رفته بدان خو گرفت - و آن فکر مردن بود. فراهم کردن سلاحی گرم یا آویختن حلقه ای طنابی در نقطه ای از جنگل کار بسیار ساده ای بود. تقریباً هر روز به هنگام پیاده روی چنین افکاری از ذهنش می گذشت و در جستجوی نقطه ای دنج و آرام بر می آمد، سرانجام محلی را یافت که جان می داد برای مردن؛ با قاطعیت بر آن شد تا کار خود را همانجا تمام کند. بارها از آن محل دیدن کرد، در آنجا می نشست و از این فکر که بزودی جسم بی جانش را در اینجا خواهند یافت، لذتی عجیب می برد. شاخه ای را که می بایست طناب به آن آویزان شود، انتخاب و استحکام آنرا آزمایش کرده بود، دیگر مشکلی سر راهش قرار نداشت. رفته رفته و در فواصل طولانی، نامه ای مختصر به پدرش، و یک نامه ای بسیار مفصل

هم به هرمان هیلنر نوشت تا بعد همراه با جسدش به دست آیند. این تدارکات و احساس اطمینانی که از تصمیمش داشت تأثیر نیکوئی بر خلق و خویش گذاشته بود. ساعتها زیر شاخه آن درخت تقدیر می نشست و افسردگی اش بدل به شادمانی می شد.

راستی چرا خیلی پیشتر از این خود را از آن شاخه حلق آویز نکرده بود. تصمیمش را گرفت، تکلیف مرگش روشن شد، گاهی احساس می کرد حالش کاملاً خوب است، این اواخر هم بدش نمی آمد که از آفتاب دلپذیر لذت ببرد یا همچون کسی که پیش از سفری طولانی به آن می اندیشد، پیاد سفر دراز خود باشد. هر روزی که می خواست می توانست سفرش را آغاز کند؛ همه چیز مرتب بود، اما مدتی را در محیط قدیمی درنگ کردن و چهره ای مردمی را نگریستن که از تصمیم خطرناکش هیچ خبر نداشتند، نوعی لذت آمیخته به غم به همراه داشت. هر وقت که پزشک را می دید بی اختیار با خود می گفت، «باش تا ببینی».

اجل مهلتش داد تا با افکارس یأس آمیزش سرخوش بشاشد و می دیدش که چگونه قطراتی از جام مرگ را با لذت و ولع به کام خود می ریزد. شاید اجل به واقع نسبت به این زندگی نوشکفته و ازجوشش ایستاده بی تفاوت بود ولی باید می گذاشت سیر خود را کامل کند و اندکی مجال دهد که عرصه زندگی را تا آن زمان که شیرینی حیات کاملاً براو تلخ نشده، ترك نگوید.

تصوراتی که در گذشته پی در پی عذابش می دادند، دیگر کمتر به سراغش می آمدند؛ و او را با بی تفاوتی کسالت آورش به حال خود گذاشته بودند، حالتی که در آن نهرنجی حس می کرد و نه اندوهی، تنها با پریشانی مراقب روزها و ساعاتی بود که سپری می شدند؛ به آرامی

آسمان آبی را نظاره می کرد و گهگاه درحالتی قرار می گرفت که گویی در خواب راه می رود یا به ایام کودکیش پناه برده است. یکبار در هوایی نیمه روشن زیر درخت کاجی در باغ خانه اشان نشسته بود که ناخودآگاه آوازی قدیمی را که از دوره دیرستان به خاطر داشت، با خود زمزمه کرد.

الموسی که من بسی خسته شدم.

دادا و ددیا که چه دلخسته شدم.

سرمایه ای از جهان داناها نم نیست.

من بی کسی دی توانم در بسته شدم.

بی آنکه متوجه باشد، شعر را با آهنگی قدیمی، بیش از بیست بار زمزمه کرد. پدرش هم کنار پنجره ایستاده بود و وحشت زده گوش می داد. این آواز برای طبیعت تهی از تخیل او کاملاً احمقانه، بی معنی و نامفهوم بود و با تأسف آنرا ناشی از یأس و سبک مغزی می دانست. از این زمان به بعد با نگرانی فزاینده ای مراقب پسرک بود. این قضیه هانس را پریشان کرد ولی هنوز در خود نمی دید که ملتاب را بردارد و آنرا به شاخه ای محکمی که انتخاب کرده بود بیند.

در این میان روزهای گرم تابستان فرا رسیده، از آزمون لندناگرامن و تعطیلات تابستانی پس از آن، یکسال گذشته بود. هانس گاهی بی آنکه احساس خاصی داشته باشد به آن می اندیشید؛ در واقع احساساتش تا حدی ضعیف شده بود. دوست می داشت که دوباره به ماهیگیری برود ولی جرأت اظهار آنرا به پدرش نداشت. هر بار که کنار آب می ایستاد عذاب می کشید، بارها کنار رودخانه جائی که کمی او را نیند درنگ کرد و با چشمانی آزمند حرکت آرام ماهیان سیاه را که به این سو و آنسو می رفتند، تعقیب کرد. با نزدیک شدن غروب

می بایست مسافتی را تا بالای رودخانه به سمت محل استحمام، پاده پیماید؛ در حالیکه از کنار خانه ی کوچک بازرس گسلا (Gessler) می گذشت، فرصتی برایش پیش آمد و متوجه شد اما (Emma) گسلا که سه سال پیش شفته اش بوده، اکنون بدشهرشان بازگشته است. یکی دوبار با کنجکاوی او را نگرست ولی حس کرد مثل گذشته دلربا نیست. سابقاً دختری باریک و قلمی بود؛ ولی حالا رشد کرده، رفتارش جافانده شده، موهایش را مثل بزرگترها به سبک جدید آرایش کرده، و در مجموع ظاهرش کاملاً تغییر یافته بود. لباس بلندش هم به او نمی آمد و تلاشش برای آنکه خانمانه جلوه کند نیز بیهوده بود. دخترک به چشم هانس موجودی مسخره می آمد ولی در عین حال وقتی به خاطر می آورد که چطور سابقاً هر جا که او را می دید آتش پنهان محبت در وجودش زبانه می کشید، افسرده می شد. ولی آن روزها همه چیز متفاوت، بسیار زیباتر، شادتر و زنده تر بود! مدت ها بود که خود را وقف دروس لاتین، تاریخ و زبان یونانی کرده، فکری جز امتحانات و آنچه که در محدودی شبانه روزی می گذشت، نداشت و در کنار اینها از سر دردهای گاه و بیگاه نیز زنج می برد. ابام کودکی، روزگار خاص افسانه های پریان و قصه های دزدان بود که در کتابها می خواند، آن زمان که در خانه یک پادنگ ساخته بود و هر غروب در دروازه ناشولد (Naschold) به حکایتی از ماجراهای لیزه (Liese) گوش می سپرد؛ روزگاری که گاه مدتی را به تماشای همسایه پیرشان گروس یوهان (Grossjohann) که او را گاریبالدی (Garibaldi) می خواندند، می ایستاد؛ موجود فرتوتی که به چشمش دزدی جنایتکار می آمد و شبها او را به صورت کابوسی در خواب می دید، آن روزها که در تمام طول سال هر زمانی را به انتظار چیزی سرخوش بود. ماه برداشت بونجه، ماه چیدن شبنم،

آغاز فصل ماهیگیری، موقع صید خرچنگ، زمان چیدن رازک، روزهای تکاندن درختان آلو و کندن سیب زمینی، روزهای شروع خرمن کوبی و بالاتر از اینها یکشنبه‌ها و ایام دوست داشتنی جشن و سرور که در این فواصل، جای خاص خود داشتند. خانه‌ها، خیابانهای باریک، انبارهای علوفه، چشمه‌ها، پرچین‌ها، آدمها و نیز حیوانات مانوس و دوست داشتنی بادلقریبی مرموزشان، در مجموع چیزهایی بوده‌اند که او را با افسونی پنهان به خود می‌کشاندند. در چیدن رازک به دیگران کمک می‌کرد و به آواز دختران روستائی که بعضی از ابیانش او را تحت تأثیر قرار می‌داد گوش می‌سپرد، در میان این آوازه‌های عجیب سرور انگیز، برخی چنان سوزناک بودند که باشند نشان بغضی در گلویش حس می‌کرد.

ولی افسوس که همه‌ی اینها بی‌آنکه متوجه باشد ناپدید شدند و به پایان آمدند. اول شنیدن ماجراهای لیزه که عصرها سرگرمش می‌کرد ممنوع شد، بعد صید ماهیهای مینو که صبحهای یکشنبه مشغولش می‌کرد، سپس او را از خواندن افسانه‌های پریان بازداشتند، و ممنوعیت‌ها به همین منوال، یکی پس از دیگری اعمال شد تا نوبت به رازک چینی و پادنگ رسید. آن روزها کجا گریخته‌اند؟

به این ترتیب پسرک، در این روزهای بیماری، با ادراک زود رسش دوره‌ای تازه و غیر واقعی را از ایام کودکی خویش تجربه می‌کرد. این حس و حال یازگشته از دوران کودکی، اکنون با طغیان شور و شوقی ناگهانی در آن سالهای محو و شگفت آور ماوا گرفت و او افسون شده در جنگلی از خاطرات روشن و نافذ که احتمالاً ناشی از بیماریش بوده است، سرگردان ماند. همه‌ی آن ایام را با همان حرارت و هیجانی که در آن زمان به واقع حس کرده بود، تجربه کرد؛ خاطرات کودکی پر مشقت و محنت بارش همچون چشمه‌ای که مدتهاست پایمال

شده، شروع به جوشیدن کرد.

وقتی درختی را هرس می‌کنند، از محل قطع شده جوانه‌هایی تازه سر بر می‌آورند، به همین ترتیب روح کسی هم که در غنچه می‌بزمرد همیشه میل به ایام طراوت و شادابی خویش دارد و می‌خواهد به روزگار کودکی بازگردد، شاید در آنجا امیدهای تازه‌ای بیابد و بار دیگر رشته‌های گسسته زندگی را به هم پیوند زند. چنین درختی با ریشه‌های سرشار از نیروی حیات به سرعت رشد می‌کند، ولی رشد آن ظاهری است و هرگز درختی سالم نخواهد شد.

هانس چنین وضعی داشت بنابراین لازم است تا در سرزمین کودکی‌ش اندکی گام زنیم و بار و یاهایش همراه و آشنا شویم: خانه‌ی گبین رات در کنار پل سنگی قدیمی برپای ایستاده بود و در میان دو خیابان بسیار متفاوت زاویه‌ای را تشکیل می‌داد. سمتی که ساختمان خانه در آن قرار داشت، طولی‌ترین، پهن‌ترین و بهترین خیابان شهر بود که گربرگاسه (Gerbergasse) نامیده می‌شد. دیگری که شبیه تند داشت خیابانی کوتاه و باریک و حزن انگیز بود که چون سابقاً مسافر خانه‌ای قدیمی به نام عقاب در آن بود، به همین سبب «زوم فالکن» (Zum Falken) نامیده می‌شد.

ساکنان گربر اشتراسه (Gerberstrasse) شهروندانی خوب و متین بودند، مردمی که برای خودشان خانه‌ای داشتند و آرامگاهی خانوادگی در گورستان شهر، و باغی که زمین شیب‌دارش در انتهای مسیر راه آهن می‌رسید و حصارهایی داشت که از دهه شصت نصب شده و پوشیده از گل‌های طاووسی زرد رنگ بود. تنها رقیب گربر اشتراسه از لحاظ ساختمانهای بهتر، منطقه بازار بود که بناهایی مثل کلیسا، انجمن

شهر، دادگستری، شهرداری و اقامتگاه کشیش در آن قرار داشت، بناهایی بسیار احترام برانگیز که مایه مباهات مردم شهر بود. در گربر اشتراسه به هیچ روی ساختمان اداری به چشم نمی آمد ولی خانه های متوسط قدیمی و نو سازی وجود داشت که کوچک و زیبا و نیمه چوبی بودند و ورودی هایی دلپذیر و شیر و انبیهائی براق و چشم گیر داشتند؛ خانه های شخصی در کنار هم صف بسته ورودخانه خروشانیه که از سمت دیگر خیابان از پای دیواری که با الوارهای چوبی نگاه داشته شده بود، می گذشت چهره های صمیمی و آرامش بخش به آن داده بود.

هر چه گربر اشتراسه، طویل، غریب، روشن، دلپاز و زیبا بود؛ خیابان «فالکن» درست عکس آن بود، در اینجا خانه هایی وجود داشت تیره رنگ و مخروبه با نمائی از گچ متلاشی شده، خانه هایی با شیر و انبیهای فرو افتاده، و درها و پنجره هایی که بارها درهم شکسته و باز تعمیر شده بودند، خانه هایی یادود کشتهای درهم پیچیده و ناپاوانهای معیوب، این خانه ها، نور و فضای یکدیگر را می ربودند؛ خیابان، باریک و عجیب پنج در پنج بود هر گاه که آسمان تیره و بارانی می شد یا خورشید غروب می کرد فضای همه روشن آن بیش از پیش در ظلمتی ابدی فرو می رفت. همیشه مقدار زیادی لباس شسته شده روی بندها و نرده ها آویزان می دیدی و این بدان سبب بود که در این خانه های محقر و فقیر نشین به جز مستاجرین و کسانی که شبی را در آنها به صبح می آوردند، خانواده های بسیار زیادی نیز سکونت داشتند، به هر گوشه ای از این خانه های مخروبه که نگاه می کردی شلوغ و درهم ریخته بود؛ آشیانه فقر و فساد و مرض بود. پس از شپوع تیقواید که نقطه ای شروع آن از اینجا بود، خیابان «فالکن» مثل اینکه قتل اتفاق افتاده یا سرقتی روی داده باشد اولین محلی بود که مورد تجسس قرار گرفت. دوره گردان شب را در

آنجا می گذرانند، از جمله دست فروش مسخره پودر تمیز کننده هوته هوته (Hottehotte) و آدام هیتل (Adam Hittle) چاقو تیز کن که هر نوع تبهکاری و جنایتی به او نسبت داده می شد.

هانس در نخستین سالهای دبستان، بسیاری از اوقات به خیابان «فالکن» می رفت، در آنجا همراه با گروهی از پسرهای نامطمئن ژنده پوش موبور به قصه های زنی بنام لوتته فرومه مولر (Lotte Frohmuller) که به بدی انگشت نما بود گوش می سپرد، قصه هایی که در آن صحبت از آدمکشی و جنایت بود. این زن، مطلقه ی مردی بود که صاحب مسافره خانه ای کوچک، و پنج سال از عمرش را در زندان گذرانده بود. در جوانی به زیبایی و دلبری شهره بود، در میان کارگران کارخانه دلباختگان فراوان داشت حتی به خاطرش رسوائیها به باز آمده و چاقو کشی هاشده بود. اکنون تنها زندگی می کرد و عصرها پس از آنکه کارخانه تعطیل می شد، بساط قهوه راه می انداخت و قصه می گفت، در چنین مواقعی در خانه اش جارطاق باز بود و علاوه بر زنان و کارگران جوان، جمعیتی از همسایگان و کودکان نیز پیوسته بدانجا می آمدند و از روی پله ها و داخل راهروها با وحشتی مسحور کننده به قصه هایش گوش می دادند. آب در کنری بر آجاق سنگی سیاه می جوشید، پیه سوزی در کنارش شعله ور بود و شعله های آبی رنگ آن که از زغال سرخ بر می خاست اتاق تاریک و پر از جمعیت را روشن می کرد و نور عجیبش سایه های تماشاگران را به صورت هیولاهائی که هر کانی همچون اشباح داشتند بر دیوارها و سقف می نمایاند.

در این محل بود که پسرک هشت ساله با برادران قینکن بین

(Finkenbein) آشنا شد و این دوستی علیرغم مخالفت شدید پدرش یکسال ادامه داشت. نامشان دلف (Dolf) و امیل (Emil) بود و در میان بچه‌های بی‌سروپای شهر بیش از همه مورد سوءظن بودند؛ به میوه‌دزدی از باغها، خلافکارهای کوچک در جنگل و انواع و اقسام شرارت معروف بودند. علاوه بر اینها به فروختن تخم پرندگان، ساجمه، جوجه کلاغ، سارو خرگوش هم اشتغال داشتند، شبها به‌طور قاجاق شکار می‌کردند و از آنجا که حفاظ باغ خانه‌ها چندان که باید نوك تیز نبود و دیوارها به قدر کافی ضخامت نداشت و پوشیده از شیشه شکسته نبود تا از بالا رفتن بازیشان دارد و یا مشکلی برایشان ایجاد کند، به تمام باغها آشنائی داشتند و به آنها وارد می‌شدند.

بدتر از همه اینها، هرمان رختن‌هیل (Hermann Rechtenheil) بود که در خیابان «فالکن» زندگی می‌کرد و هانس خیلی با او صمیمی شده بود. هرمان بچه‌ای یتیم بود که ادراکی ضعیف و رفتاری غیرطبیعی داشت. از آنجا که یکی از پاهایش از آند بگري کوتاه‌تر بود، می‌بایست با عصا راه برود، و نمی‌توانست با بچه‌ها در کوچه بازی کند. لاغر اندام بود و صورتی پریده رنگ و جدی داشت که به چانه‌ای تیز منتهی می‌شد. مهارت و استعدادی استثنائی در کارهای عملی و شور و شوقی برای ماهیگیری داشت که آنرا به هانس هم سرایت داده بود. در آن زمان، هانس مجوزی برای صید نگرفته بود ولی این موضوع از ماهیگیری بازیشان نمی‌داشت؛ آنها این کار را به‌طور پنهانی و در نقاط مختلف انجام می‌دادند زیرا هم چنانکه در ورزش تفریح و لذت وجود دارد، اینرا هم هر کسی می‌داند، که صید قاجاق نیز هیجانی خاص خود دارد. رختن‌هیل لنگس طرز بریدن چوب ماهیگیری، بافتن موی اسب، تیز کردن قلاب و رنگ کردن و گره زدن

نخ ماهیگیری را به هانس آموخت. بسیاری از فوت و فنهای ماهیگیری را یادش داد، از جمله: بررسی هوا، امتحان آب، ریختن سبوس، یافتن طعمه مناسب و اینکه چطور آنرا به قلاب بکشد تا کار ساز باشد؛ و نیز به او آموخت که چگونه انواع ماهیها را از هم تشخیص دهد، مراقب حرکاتشان باشد و چطور قلاب را در عمق مناسبی نگاه دارد. زمان پرتاب کردن یا کشیدن قلاب ماهیگیری فقط در کنارش می‌ایستاد و بی آنکه حرفی به زبان آورد، عملاً او را تعلیم می‌داد. به نظر او تهیه وسائل آماده برای ماهیگیری نظیر: چوب پنبه، نخ صیادی و چوبهای زرق و برق دار ماهیگیری کاری حقیر می‌آمد و به هانس قبولانده بود که تایکایک این لوازم را خودش نسازد و آنها را بهم وصل نکند نمی‌تواند ماهیگیر چندان موفق شود.

میان برادران فینکن‌بین و هانس نزاعی در گرفت که سبب شد رابطه‌اشان را با او قطع کنند، ولی رختن‌هیل لنگ که پسری ساکت و ملایم بود بی آنکه اختلاف نظری با وی داشته باشد، ترکش کرد. به این ترتیب که در یکی از روزهای ماه فوریه در تخت خواب کوچک رخت‌انگیزش دراز کشید، چوب زیر بغلش را بر لباسهایش که روی صندلی بود قرارداد، و خیلی ساده تب کرد و مرد. ساکنان «فالکن» زود فراموشش کردند و فقط هانس بود که خاطره خوشش را از یاد نمی‌برد.

مرگ پسرک به هیچ‌روی سبب نشد که جمعیت نامتعارف ساکن «فالکن» خانه‌های خود را تخلیه کنند. هر کسی که روتلر (Rotteler) پستیچی را می‌شناخت می‌دانست که او به واسطه‌ی میخوارگی از کارش معزول شده، و بطور مرتب هر دو هفته یکبار سیاه‌مست درج‌وی کنار

خیابان می افتد یا شبهار سوائی به بار می آورد، ولی بقیه اوقات مثل بچه ای مودب، به همه بامهربانی لبخند می زند، و همیشه سرشار از محبت و دوستی است. انقیاد بیضی شکلی داشت که آنرا در اختیار هانس هم قرار می داد تا از محتویاتش استفاده کند، پسرك گاهی ماهیهائی برایش می آورد و او آنها را با کره سرخ، و از هانس هم دعوت می کرد تا شام را با هم صرف کنند. در خانه اش يك سنقر^۱ خشك کرده داشت که چشمه های شیشه ای بود و يك ساعت قدیمی هم داشت که آهنگهای قدیمی از رسم افتاده رقص را با صدای ظریف و دلنشینی می نواخت. در این خیابان کسی راهم نمی شد یافت که پورش (Porsch) مکانیک را شناسد، پیرمردی که حتی وقتی پابرهنه هم به این سو و آن سو می رفت پیراهن آراسته و سر آستین دار می پوشید! از آنجا که پدرش معلمی جدی بود که در يك مدرسه شبانه روزی به سبك قدیم تدریس می کرد، نیمی از انجیل و ضرب المثلهای بی شمار و کلمات قصار فراوانی را از حفظ داشت، ولی نه این موضوع او را از زن و شراب بازمی داشت و نه موی سفید همچون برفش. وقتی که مست می کرد، روی جدول کنار خانه ی گین رات می نشست و هر کسی را که از آنجا می گذشت به نام می خواند و ذخیره سرشار کلمات قصارش را نثار او می کرد و از اینکار لذت می برد.

«هانس گین رات کوچک، پسر عزیزم، به آنچه می گویم گوش

۱- سنقر (نوعی از میوه) یکی از انواع باز است که بومی مناطق سرد میز می باشد. پرنده ایست زیبا و خوش خط و خال که لانه اش را در شکاف سنگها و صخره های مرتفع و غیر قابل عبور تهیه می کند. این پرنده جزو بازهای سیاه چشم و از انواع دیگر بازها درشت تر و قوی تر است.

کن! بین کتاب جامعه^۱ چه می گوید؟ خوشا به حال انسانی که حرفی به سهو بر زبانش نرفته، و وجدانش وی را ملامت نکرده باشد. نسل آدمی مثل برگهای سبز درختی تنومند است، بعضی فرو می افتند و برخی رشد می کنند؛ یکی حیاتش به پایان می رسد و دیگری متولد می شود.»

بسیار خوب، حالا تو جوان نا قلا، می توانی بروی منزل.

پورش سالخورده، غلیظ تمام این سخنان پرهیزکارانه و مذهبی، مخزن افسانه های شرارت آمیز از اشباح خبیثه و حکایاتی از این دست نیز بوده است. می دانست که آنها در چه جاهائی بیشتر رفت و آمد می کنند؛ قصه هایش را نه تکذیب می کرد و نه باورشان می داشت. داستانها را معمولاً بالحنی تردید آمیز و مغرورانه آغاز می کرد، با اینهمه خود او متواضع و محبوب بود گوئی که هم داستان و هم شنوندگانش را به بازی گرفته است ولی به تدریج که حکایت ادامه می یافت با حالتی هیجان زده خود را جمع می کرد و سرش پائین می افتاد، صدایش را رفته رفته آرام تر می کرد تا به زمزمه ای ملایم، نافذ و بسیار مؤثر بدل می شد و به این ترتیب قصه را به پایان می برد.

این خیابان کوچک نکبت زده چه اسرار و مسائل غامض و فراموش نشدنی و عجیبی در خود می پروراند!

برندل (Brindle) قفل ساز هم بعد از آنکه کسب و کارش از هم پاشید و مغازه اش بر اثر بی توجهی به کلی ویران گردید، ساکن این

۱- Ecclesiasticus کتاب کلیائی؛ در فارسی به کتاب جامعه

یا «حکمت سلیمان» معروف است. بیستمین کتاب از کتب قانونی شریعت موسی که منسوب به سلیمان نبی است، امثال و حکم و کلمات قصار سلیمان در عهد عتیق (تورات) معروف است.

خیابان شد. نیمی از روز را پشت پنجره‌ی کوچکش می‌نشست، با چهره‌ای عبوس خیابان پر جوش و خروش را می‌نگریست و هر گاه که یکی از بچه‌های کثیف و یاغی خانه‌های مجاور به چنگش می‌افتاد با مسرتی آمیخته به کینه‌توزی اذیتش می‌کرد، گوشش را محکم می‌گرفت، مویش را می‌کشید و آنقدر نیشگونش می‌گرفت که بدنش سیاه و کبود می‌شد. تا آنکه يك روز، او را در حالیکه به راه پله خانه‌اش حلق آویز شده بود یافتند؛ چنان وحشتناک به نظر می‌رسید که کسی جرأت نمی‌کرد به جسدش نزدیک شود بالاخره پورش، مکانیک سالخورده سیم را از پشت با آهنبر برید و در نتیجه جسد که زبانش از دهان بیرون آمده بود از صورت برپله‌ها افتاد و به میان تماشاگران وحشت زده در غلتید.

هر گاه که هانس از خیابان عریض و روشن گوربرگاسه به خیابان تاریک و نمور «فالکن» می‌رفت، فضائی غریب و ملالت‌آور با احساس تکان دهنده‌ی ستم‌دگی که آمیزه‌ای از کنج‌کاوی، ترس، نا آگاهی و غمی دلپذیر از پیش‌بینی حوادث آینده بود، بر او مستولی می‌شد. «فالکن» تنها نقطه‌ای بود که در آن افسانه‌های پریان، عجایب باور نکردنی و ترسهای دلهره‌آور می‌توانستند تحقق یابند، جاییکه در آن هر افسون و جادوئی پذیرفتنی بود، جاییکه می‌شد در آن وجود اشباح را باور کرد و جاییکه می‌توانستی همان هیجان تکان دهنده‌ای را در خود حس کنی که به هنگام خواندن افسانه‌های قدیمی حس می‌کردی، افسانه‌های هامیانه وحشتناک ریو تلینگر (Reutlinger) که معلمان مطالعه‌اشان را منع می‌کردند؛ جاییکه می‌شد اعمال شریرانه و مجازات‌های آدم‌های خصله‌فرومایه و شروری همچون سونن و یرتلس (sonnenwirtles) شیندرهانس (Schinderhanns)، پست میشلز (Postmichels)، جک ریپرز (Jack Rippers) و دیگر سردمداران شرارت و جنایت و ماجراجوئی را یکایک شماره کرد.

غیر از «فالکن» جای دیگری هم وجود داشت که با هر مکان دیگری متفاوت بود، این محل که می‌توانستی در آنجا امور مختلف را تجربه کنی و از آنها باخبر شوی و در اتاقهای تاریک زیر شیروانی آن و نیز در دیگر اتاقهای عجیبش فراغت بیابی، دباغ‌خانه بزرگی در همان نزدیکی بود؛ خانه‌ای بزرگ و قدیمی که پوست حیوانات تنومند در اتاقهای زیر شیروانی نیمه تاریکش آویزان بود، و در زیر زمین آن گودالهای سرپوشیده و دالانهای مسدود وجود داشت، جاییکه لیزه (liebe) هر روز غروب داستانهای جالبی در آنجا برای بچه‌ها تعریف می‌کرد. این محل فقط مرموز بود، و گر نه محیط آن از «فالکن» آرام‌تر و صمیمی‌تر می‌نمود و انسانیت در آن بیشتر به چشم می‌آمد. دباغها در اتاقهای مختلف، در محوطه زیر زمین و طبقات ساختمان فعالیت‌های خاص و چشمگیر داشتند، اتاقهای فراخ و وسیع آن آرام و وسوسه‌انگیز بود، صاحب مقتدر و ترش‌روی آن همانند هیولائی وحشت‌زده از همه رویگردان بود؛ در این خانه‌ی استثنائی، لیزه، همچون نگاهبان و مادری فرشته‌خوبه همی بچه‌ها، پرندگان، گربه‌ها و سگها سر می‌زد؛ زنی لبریز از محبت، که انبان قصه‌ها و اشعار آهنگین بود.

اکنون افکار و رویاهای هانس به دنیائی معطوف شده بود که دیرزمانی از آن دور بوده‌است. برای فرار از یاس و حرمان عظیم خویش مأمنی در زوایای آن روزهای خوب می‌جست، ایامی که هنوز امیدها در دل داشت و جهان در نظرش همچون جنگلی وسیع و جادوئی می‌آمد که در پس پشتش خطرات مهیب، و در اعماق غیرقابل نفوذش خزائن تفرین شده و قلاع زمردین درخشان پنهان شده بود. اندکی در این بیابان راه سپرد و بی‌آنکه معجزی ببیند خسته شد، و باز بار دیگر در برابر مدخل این دنیای اسرارآمیز ایستاد، گر چه این بار سرخورده

بود، ولی هنوز کنجکاوی و اشتیاق بی‌اساسی او را بدان‌سومی کشاند. هانس، چند بار به دیدن خیابان «فالکن» رفت. بوی آشنای نم و نا و کثافت از زوایای بناهای قدیمی و راه پله‌های نیمه‌تاریک به مشامش رسید؛ مردان و زنان سپیدمو را دید که هنوز جلوی در خانه‌ها می‌نشستند و بچه‌های کثیف و ژولیده و موبور را، که فریاد زنان به این‌سو و آن‌سو می‌دویدند. پورش مکانیک‌چندان سالخورده شده بود که هانس را نشناخت و در پاسخ به سلام شرمگینانه‌اش زیر لب غرغری خفیفی کرد. گروس یوهان (Grossjohann)، معروف به «تاریالدی بدنال لوت» فروم‌مولر فوت کرده بود. روتلر، پستیچی اخراجی، هنوز آنجا زندگی می‌کرد و شکوه داشت که پسرهای ساعتش را که آهنگ می‌نواخت شکسته‌اند، انقیه‌دان خود را به هانس تعارف کرد بعد سعی نمود تا از او پولی درآورد. سرانجام هانس از طریق او با خبر شد که یکی از برادران فینکن بین که در حال حاضر در کارخانه سیگار سازی کار می‌کند، ماهی شط شراب شده است؛ برادر دیگر پس از آنکه در بازار مکاره‌ای که از طرف کلیسا برپا شده بود، کارش به نزاع و چاقو کشی انجامید ناپدید شد و برای یک سال کسی از او خبری نداشت؛ این مسائل به نظر هانس بسیار حقیر و یاس‌آور بود.

یک روز عصر به سراغ دباغخانه رفت. با دیدن سر در بزرگ و محوطه‌ی نمود آن منقلب شد، گوئی که دوران کودکی و شادبهای از دست رفته‌اش در آن خانه‌ی بزرگ قدیمی نهان شده بود.

پله‌های پیچ در پیچ را پیمود، از عرض راهرو گذشت و به راه پله‌ای تاریک رسید، کورمال کورمال به سمت اتاق زیر شیروانی که پوست حیوانات در آن آویزان شده بود، رفت، بوی تند چرم سیل خاطرات را به ذهنش روان ساخت. سپس از پله‌ها پائین رفت و بار-

دیگر به حیاط بازگشت که در آن گودالهایی مخصوص خیساندن پوست، و چهارچوبهای بلند برای خشکاندن قطعات فشرده شده‌ی پوست قرار داشت. همانطور که پیش‌بینی می‌کرد، لیزه روی نیمکتی کنار دیوار نشسته، و یک زنبیل سیب زمینی برای پوست‌کندن جلوی‌ش گذاشته بود و یکمشت بچه حریصانه به قصه‌هایش گوش می‌دادند.

هانس در راهروی تاریک ایستاد و دزدانه به تماشا مشغول شد. هوا، مه‌آلود و نیمه روشن، و حیاط دباغخانه سرشار از آرامشی عظیم بود؛ جز زمزمه‌ی ملایم رودخانه که در پس دیوار جریان داشت تنها صدائی که به گوش می‌رسید صدای پوست‌کندن سیب‌زمینی همراه با صدای لیزه بود که قصه می‌گفت. بچه‌ها ساکت و آرام جلوی‌ش چمباتمه زده، هیچ از جای خود تکان نمی‌خوردند. پیرزن، قصه کریستوفر مقدس را تعریف می‌کرد؛ که چطور شبی فریاد کودکی را از میان رودخانه شنید که او را صدا می‌زند.

هانس مدتی گوش به قصه سپرد، بعد راهروی تاریک را طی کرد

۱- saint christopher از قدسین مذهب مسیح که وقتی

کودکی را بردوش گرفت تا او را از آب بگذرانند، دریافت که آن کودک مسیح است که دنیا را در دستهای خویش دارد.

هسه در دیگر آثار خود، از جمله در سفر به شرق (از همین مترجم ص. ۳۱) نیز از او نام می‌برد و چنین که پیداست از شخصیت‌های مورد علاقه‌ی او بوده است. در سفر به شرق می‌نویسد: «... نخستین پدیده‌های خیره‌کننده که به چشم خود دیدم، زمانی بود که برای نیایش در یک نمازخانه نیمه‌مخروطه قدیمی در منطقه اشپایندروف توقف و استراحت کردیم؛ روی تنها دیوار سالم نمازخانه تصویر بسیار بزرگی از کریستوفر مقدس نقاشی شده بود، و بر روی شانه‌اش که بر اثر گذشت سالیان دراز تقریباً کوچک و محو به نظر می‌رسید، کودک نجات‌دهنده نشسته بود...»

وبه خانه بازگشت. می دانست که هرگز به دوران کودکی باز نخواهد گشت تا در حیات دباغخانه پای صحبت لیزه بنشیند؛ از این پس دیگر از دباغخانه هم مثل محله «فالکن» رویگردان شد.

فصل ششم

پائیز خود را به تمامی، می نمایاند. در میان جنگلهای کاج، تک درختهایی با برگهای زرد و قرمز همچون شعلی مشتعل به نظر می آمدند، دره ها را مه غلیظی انباشته بود و در هوای سرد صبحگاهی از رودخانه بخار بر می خاست.

دانش آموز اخراجی - هانس - هر روز با چهره ای رنگ پریده، خسته و تهی از شادی این سو و آن سو پرسه می زد، حتی از چند مورد دعوتی که برای معاشرتهای اجتماعی از او شده بود، سر باز زد. پزشك برایش قرص، روغن ماهی، تخم مرغ و حمام آب سرد تجویز کرده بود. هیچیک از اینها کارگر نیافتاد و این، جای عجیبی نداشت. هر زندگی سالمی از هدف و محتوایی برخوردار است ولی زندگی گئین رات جوان فاقد هر دوی اینها بود. پدرش تصمیم گرفت که بگذارد او کارمند شود یا کسب و کاری فرا گیرد. پسرک هنوز ضعیف و بی بنیه بود و می بایست نیروی خود را تا حدی باز یابد؛ آنگاه می توانستند خیلی زود چاره ای برای معضل او بیندیشند و در این مورد به طور جدی

با خودش صحبت کنند.

از زمانی که آن نخستین واکنشهای سردرگم در او فروکش کرد و از فکر خودکشی منصرف شد، هیجانات واضطرابات گاه به گاه او را ترك کردند و افسردگی بی وقفه‌ای - چونان مردابی پر گل ولای - او را فراگرفت که به آرامی و بی هیچ پناهی در آن فرو می‌رفت.

اکنون در مرغزارهای خزان زده گردش می‌کرد و حال و هوای پائیز بر او اثر می‌گذاشت. زوال طبیعت، افتادن بی صدای برگها، مزارع به سرخی گرائیده، مه غلیظ سپیده صبح، مرگ رستنی‌های پژمرده و به نهایت رشد کرده او را، مثل همه‌ی آدمهای بیمار، در حالتی از یأس طاقت‌فرسا و افکار اندوهبار و ژرف فرو می‌برد. احساس می‌کرد او هم می‌خواهد مثل طبیعت پژمرده و خشک شود، و به خواب رفته بمیرد؛ این احساسی زمانی بیشتر به او دست می‌داد که همه چیز را با غرائز جوانی خود، که تا حدی با سرسختی به زندگی چنگ انداخته بودند، در تضاد می‌دید.

درختان را نظاره می‌کرد که زرد و قهوه‌ای، و سرانجام بی برگ و بار می‌شوند، مه‌شیری رنگ را می‌دید که همچون دودی از جنگل بر می‌خیزد، و باغها را تماشا می‌کرد که پس از جمع‌آوری آنخیزین میوه‌ها حیات در آنها می‌میرد؛ و مردم را، که دیگر به گل‌های پژمرده مینا نمی‌نگرند - در رودخانه هم نشانی از ماهیگیری و آب‌تنی به چشم نمی‌آمد، زمین از برگهای خشکیده پوشیده شده و ساحل یخ‌بسته رودخانه از جوش و خروش افتاده بود و جز چند دباغ قوی هیکل، دیگر کسی در آنجا دیده نمی‌شد. همه در انبارهای افشردسازی و در آسیابها سرگرم تهیه شربت سیب بودند که عطر ملایم و سکرآورش تمامی خیابانها را در خود گرفته بود، هانس نیز از اینرو چند روزی را در باغ

مقدار زیادی سیب جمع آوری کرد.

فلینگ کفاش در یک آسیاب افشرد سازی دستگاه کوچکی اجاره کرد و هانس را نیز به تهیه افشرد دعوت نمود.

در محوطه جلوی آسیاب، دستگاههای کوچک و بزرگ تهیه افشرد، کاریهای دستی، زنبیلهای و سبدهای پر از میوه، تفرها، خمره‌ها و بشکه‌ها، کوههایی از سیب، میله‌های چوبی، چرخهای دستی و بسیاری ظرف خالی قرار داشت. دستگاههای افشردسازی کار می‌کردند و از آنها صدای جیرجیر و ناله و خرد شدن سیبها بر می‌خاست. اکثرشان سبز براق بودند و این رنگ سبز با سیبهای زرد مایل به قهوه‌ای، سبدهای رنگارنگ، آب سبز و درختان رودخانه، بچه‌های پابرهنه و آفتاب ملایم پائیزی شور و شوقی نسبت به زندگی و نعمات آن در بیننده به وجود می‌آورد. صدای خرد شدن سیبها اشتها آور بود. هر کس که از آنجا می‌گذشت و این صدا را می‌شنید چنان طاقت از دست می‌داد که سببی بر می‌داشت و شروع به گاز زدن می‌کرد. افشردی تازه و شیرین و غلیظ که همچون آبنباری کوچک از رنگ زرد مایل به قرمز از دهانه لوله فرو می‌ریخت در زیر نور خورشید تالوئی نشاط آور داشت؛ هر کس که این منظره را می‌دید بی‌درنگ به جستجوی لبوانی بر می‌آمد و آنرا می‌چشید؛ بعد چشمانش پراز آب می‌شد و در حالیکه شیرینی ناشی از آن وجودش را تسکین می‌داد، همانجا می‌ایستاد. همه‌جا انباشته از افشردی شیرین سیب و بوی بسیار دلپذیر و نشاط آور آن بود. این عطر سیب رسیده و رایحه محصول آن، بهترین بوئی است که در همه‌ی سال حس می‌شود؛ چه خوب است اگر کسی تپیش از رسیدن زمستان آنرا به مشام بکشد زیرا در آن صورت بسیاری از چیزهای خوب و عالی را با فقدانی به خاطر نخواهد آورد، چیزهایی

مثل: باران ملایم ماه می، انوار موج خورشید، شبنم سرد صبح پائیزی، آفتاب دلچسب بهاری، تابش گرمای تابستانی، جلوه شکوفه‌های سرخ و سفید، وشکوه درختان قهوه‌ای مایل به قرمز پیش از آنکه میوه‌هایشان چیده شود؛ اینها همه زیباییها و لذائذی است که گردش ایام باخود همراه دارد.

روزهای خوبی برای همه بود. افراد ثروتمند و برجسته، تا آنجا که تواضعشان اجازه می‌داد شخصاً، سیبهای درشت خود را با دست وزن می‌کردند، دوجینها و دیگر سبدهایشان را می‌شمردند و برای امتحان جرعه‌ای آب سیب در جام نقره‌ای می‌نوشیدند تا دیگران بدانند که قطره‌ای آب در افشره‌اشان نیست. فقرا فقط تسوانائی تهیه یک زنبیل سیب را داشتند. اینان برای امتحان آب سیب، از لیوان و کاسه‌گلی استفاده می‌کردند و به افشره خود آب می‌افزودند، ولی غرور و شادیشان به هیچ روی کمتر از ثروتمندان نبود. آنها که، به هر دلیل، نمی‌توانستند افشره تهیه کنند، نزد همسایگان و آشنایان خود که مشغول تهیه آب سیب بودند می‌رفتند و به لیوانی آب میوه مهمان می‌شدند، سببی می‌ربودند و خود را در چشیدن افشره خبره نشان می‌دادند و چنان می‌نمایانند که آنان نیز در این کار سهمی دارند. بچه‌های زیادی چه از طبقه غنی و چه از خانواده‌های فقیر، همه شبیه به هم، با لیوان کوچکی این سو و آنسو می‌دویدند؛ هر کدامشان سببی را گاز زده در مشتش گرفته بود و تکه بزرگ نانی را در مشت دیگر، و این از آنرو بود که از خیلی پیشتر تا آنجا که حافظه یاری می‌دهد مثلی مشهور - و کاملاً بی‌اساس - بر زبانهاست که اگر کسی در زمان تهیه افشره سیب، نان بخورد گرفتار قولنج نخواهد شد.

در همان هنگام صدها فریاد هیجان‌آلود و سرشار از نشاط، جز

آنچه که از بچه‌ها شنیده می‌شد، بگوش می‌رسید:

«بیا این ور هانس! فقط به لیوان بز بزن چیه؟»

«قربونت برم، ولی الآن قولنج گرفتم!»

«واس صدبار سیب، چقد سلفیدی؟»

«چهار شیلینگ، به آدم میندازن، بیا به لب بز.»

یکبار مختصر مشکلی پیش آمد؛ کیسه‌ای سیب که برای

آبگیری برده می‌شد بر زمین افتاد و همی سیبهای آن پخش شد.

«موسای مقدس، سیبام اکمک کنید، همه‌تون!»

همه به کمک آمدند تا سیبها را جمع کنند ولی تعدادی ژنده‌پوش

سعی کردند آنها را برای خود بردارند.

«اوهوی پست فطرتا! سیبم روندزدید. هرچی می‌خواید زهرمار

کنین، ولی بلند نکنین. به دقیقه صبر کنین، کلاشهای بی‌شعور بد ذات.»

«آهای همسایه، خیلی به خودت نناز! فقط بیامزه‌اش رو امتحان

کن. مثل عمل شیرینه‌اتو چقدر درست کردی؟»

«دوبشکه، نه بیشتر. تمامش هم از جنس مرغوبه.»

«خوبه که وسط تابستون افشره نمی‌گیریم، اونوقت دخل همه‌اش

رو فوری درمی‌آوردیم.»

گروهی پیر پرچانه هم برای آنکه این جشن را از دست ندهند

در این مراسم حضور می‌یافتند. اینها افشره درست نمی‌کردند ولی از

تهیه آن خوب باخبر بودند و درمورد روزهایی از سال که میوه‌ها تقریباً

از بین می‌رود باهم صحبت می‌کردند. آنروزها همه چیز بسیار ارزانتر

و بهتر بود و درختان محصولشان چنان خوب بود که هیچ صحبتی از افزودن

شکر به افشره درمیان نبود.

اینها درمورد جشن افشره‌گیری زمان خودشان صحبت می‌کردند:

«يك درخت سيب داشتم كه بى هيچ زحمتى پانصد كيلو سيب مى داد. چه روزگار بدى شده»، اين پيرهاى غرغرو علاقه اى به كمك و همكارى نداشتند و آنهايى كه هنوز دندانى به دهانشان مانده بود سيبشان را مى جويدند. يكي از آنان كه چند گلابى بزرگ را به زحمت خورده بود و گرفتار قولنج شده بود مى گفت:

« اين همونى بود كه مى گفتم، اون قديما ده تاشو پشت هم مى خوردم. » وقتى به آن زمانها فكر مى كرد كه مى توانست ده عدد از اين گلابهاى بزرگ را، بى آنكه به دل درد گرفتار شود، بخورد، آه از نهادش بر مى آمد.

آقاى فليگ افشره گيرى خود را وسط جمعيت گذاشته بود و از نازه كارها كمك مى گرفت. سيبهايش را از منطقه بادن (Baden) تهيه مى كرد و در نتيجه هميشه بهترين آب سيب را به دست مى آورد. كاملاً راضى و خشنود بود و هيچ معي نى كرد كسى را از چشيدن آب ميوه اش باز دارد. حتى بچه هايش را كه با شادى تمام گرد او و ميان جمعيت مى گشتند و بيشتر از خود او خوشحال بودند، ولى آنكه بيشتر از همه خوشحال بود و بروز نمى داد، شاگردش بود كه در همى وجودش احساس ضعف مى كرد، او در يك كلبه ي محقر روستائى در يك جنگل پرورش يافته و ريشه در آنجا داشت، اكنون كه مى ديد مى تواند در هوائى باز، و در عين حال كه سرگرم است به اين سو و آن سو برود، آسايش دلپذيرى حس مى كرد كه ناشى از محيط بسيار شيرين آنجا بود. بر

سيمای بشاش و كود كانه و روستائىش - همانند چهره رب النوع جنگل - نيشخندى نقش بسته بود و دستان پينه بسته اش را، حتى از روزهاى يکشنبه هم تميز تر شسته بود.

وقتى هانس گبين رات به اينجا رسيد، آرام و مضطرب بود؛ اشتياقى به مصاحبت با ديگران نداشت. ولى همينكه كنار نخستين افشرم گيرى رسيد، فاسكو لندليرز جامى به سويش دراز كرد. جرعه اى چشيد و در حالى كه آترو فرو مى داد سيلى از خاطرات دلپذير پائيزهاى گذشته همراه با مزه شيرين و گيراي افشره، وجودش را در خود گرفت، حس كرد شوقى وافر او را وامى دارد كه بار ديگر در اين مراسم شاد شركت جويد. آشنايان او را صدا مى زدند، ليوانهاى افشره به سويش دراز مى شد؛ و زمانى كه به افشره گيرى فليگ رسيد از شادى محيط و حلاوت آب ميوه مسخ شده بود. به پينه دوز سلامى از روى وظيفه شناسى كرد و برايش چند لطيفه قديمى در مورد افشره تعريف كرد. فليگ در حالى كه تعجب خود را پنهان مى كرد به او خوشامد گفت.

هنوز نيم ساعت نگذشته بود كه دخترى با دامن آبي از راه رسيد، به فليگ و شاگردش لبخندى زد و شروع كرد به كمك كردن.

كفاش گفت: «بله»، اين خواهر زاده من است، از هيل برون (Heilbronn) آمده. پائيز امسال برايش متفاوت است. جاى كه او زندگى مى كند منطقه ايست، رازنا كستان.»

تقريباً، هژده يا نوزده ساله مى نمود، مثل همى هم ولايتنهايش

۱ - Satyr - نيم خدائى در اساطير يونان و روم كه قسمت بالاي آن شبیه به بدن انسان و نيمه ي پائين آن شبیه به پير بوده است. مى پداشتند كه او هميشه در جنگلها به عيش و سرور گرم است. م.

سرزنده و بشاش بود؛ اندامی کوچک ولی خوش ترکیب داشت و خود را خوب می‌نمایاند. صورت گرد و ماه‌گونه‌اش آکنده از ذکاوت، و چشمان سیاه و محبت‌آمیز و دهان زیبا و بسیدنیش دلپذیر و سرشار از ملاحظت بود. از سلامتی واقعی برخوردار بود و همان نشاط و شادابی اهالی هیلبرون را داشت و شباهتی میان او و پینه‌دوز پرهیزگار دیده نمی‌شد. کاملاً وابسته به این دنیا بود و چشمهایش حکایت از آن نداشتند که شبها علاقه‌ای به خواندن انجیل و دعای «گنجینه گسرن» (Cossner) داشته باشد.

هانس به ناگاه اما را دید و مضطرب شد، با همهی وجودش آرزو کرد که اواز آنجا دور شود. ولی دخترک شوخ و شنگ همانجا ایستاده بود و برای هر کسی که سربه سرش می‌گذاشت پاسخی از پیش آماده داشت، این حالت او بر اضطراب هانس افزود چندانکه از حرف زدن افتاد. اکنون که به حد بلوغ رسیده بود دوست نمی‌داشت با دختران قدم بزند بخصوص با این یکی که خیلی اهل بگو و بخند بود و به‌حضور او دست و دل لرزیدنش توجهی نداشت و این سبب شد که پسرک، آزردہ خاطر شده، خود را جمع کند و مثل حلزونی که عبور تند یک گاری را در کنارش حس می‌کند در خود فرو رود.

بی‌حرکت ایستاد و سعی کرد حالتی بی تفاوت به خود بگیرد، ولی نه تنها از عهده این کار بر نیامد بلکه به کسی می‌مانست که در آن دم ستمی بر او رفته است.

هیچکس فرصت اینرا نداشت که توجهی به او کند، و اما حتی نیم‌نگاهی هم به او نمی‌انداخت. هانس شنیده بود که دخترک از دو هفته گذشته نزد فلیگت بوده، و اکنون همه کس را در شهر می‌شناسد. با همه کس از بالا گرفته تا پائین به یکسان درمی‌آمیخت، افشرد تازہ را می‌چشید، می‌خندید و لودگی می‌کرد، و باز برمی‌گشت و کارش را از سر

می‌گرفت گوئی آنچه می‌کرد جزئی از این مراسم نبود، بچه‌ها را به آغوش می‌گرفت، برای این و آن سیب پرتاب می‌کرد و همه‌جا باخنده شور و نشاط می‌پراکند. با فریاد از هر کدام از بچه‌های کوچ‌ه گرد می‌پرسید:

«سیب می‌خواهی؟» بعد سیبی خوش‌ترکیب و سرخ برمی‌داشت و دستهایش را به پشت می‌برد تا آنها به حدس دریا بند که سیب در کدام دستش هست. «تو کدام دسته، چپ یا راست؟» ولی سیب هیچ‌وقت در آن دستی که بچه‌ها حدس می‌زدند نبود و او هم فقط زمانی دستش را رو می‌کرد که غرولند پسرها شروع می‌شد، و بعد این احتمال هم وجود داشت که آن سیب زیبا و بزرگ و سرخ به سیبی کوچک و سبز بدل شود. به نظر می‌رسید همه چیز را در مورد هانس می‌داند، از او پرسید آیا تو همان پسری نیستی که همیشه سردرد داشتی؟ و بی آنکه به او فرصت پاسخ بدهد با کسانی که در اطرافش بودند گفتگوی تازه‌ای را آغاز می‌کرد. هانس مصمم بود تا پنهان از چشم دیگران به خانه برود که فلیگت دسته‌ای افشردگیری را به دستش داد.

«خب، حالا می‌تونی کمی بیشتر کار کنی؛ اما کمک نخواهد کرد. من باید به مغازه برگردم.»

فلیگت رفت، به شاگردش دستور داده بود که در حمل افشرد با گاری به خانمش کمک کند. به این ترتیب هانس با اما در کنار افشردگیری تنها ماند. دندانهایش را به هم می‌سایید و مثل فریره کار می‌کرد. از اینکه می‌دید دسته افشردگیری برای چرخاندن بسیار سنگین است تعجب کرده بود، ولی وقتی سرش را بلند کرد دید اما از خنده روده بر شده است. دخترک محکم به آن تکیه داده بود و پس از آنکه هانس دوباره با زحمت بسیار شروع به چرخاندنش کرد، باز حقه‌اش را از سر گرفت.

هانس کلمه‌ای به زبان نیاورد، و در حالیکه دسته‌ای را که دخترک به سوی دیگر آن تکیه داده و سنگینش کرده بود، می‌چرخاند به ناگاه حس کرد این کار به اینصورت فایده‌ای ندارد و او مزاحمش است، بنابراین رفته رفته از کار دست کشید. دخترک باگستاخی به او می‌خندید، تشویشی دلبذیر وجودش را در خود گرفت، اما به ناگاه حالتی متفاوت یافت، صمیمی‌تر و عجیب‌تر به نظر می‌آمد. حالا او هم کمی خنده‌اش گرفته بود، ولی مطمئناً چندان آسوده خاطر نبود.

بعد افشره‌گیری به کلی از کار ایستاد.

اما گفت: «بهبتر است زیاد از آن کار نکشیم» و بعد لیوانی که نیمی از افشره‌اش را نوشیده بود به دستش داد. هانس این يك جرعه افشره را از آنچه که قبلاً نوشیده بود بسیار گیراتر و شیرین‌تر یافت و متعجب از اینکه چرا ضربان قلبش تند شده و نفسش به سختی در می‌آید.

پس از آن، بار دیگر مدت کمی کار کردند ولی وقتی هانس ایستاد و در وضعیتی قرار گرفت که دامن دخترک به او می‌سائید و دستش به او می‌خورد، دیگر تمرکزی برای کار کردن نداشت و نمی‌فهمید چه می‌کند.

هر بار که چنین می‌شد، اختیار از کف می‌داد چنان به وجد می‌آمد که قلبش از تپیدن باز می‌ایستاد و رختی دلبذیر وجودش را فرامی‌گرفت، زانوانش انس‌دکی می‌لرزید و صدائی گیج‌کننده و پر خروش در محفظه سرش می‌پیچید.

هر چه به زبانش می‌آمد می‌گفت و به هر حرفی بی‌تأمل پاسخ می‌داد، با خنده‌ی دخترک می‌خندید، و وقتی سر به سرش می‌گذاشت با انگشت شش در می‌آورد، دو لیوان آب میوه‌ای را که به دستش داد لا جرعه نوشید.

در همین هنگام سبلی از خاطرات به ذهنش هجوم آورد. از آنجمله دختران خدمتکاری را که دیده بود شب هنگام بسا مردان زیر طاقی خانه‌ها می‌ایستند، صحنه‌های عجیب از کتابهای داستانی، بوسه‌ای که هیلنر به او داده بود و نیز بسیاری از صحبت‌ها و حکایات و گفتگوهای پنهانی که در مدرسه راجع به «دختران خود فروش» شنیده بود که بودن با آنان مثل معشوقه داشتن است. کانه اسب پیری که با تقلا از کوهی بالا می‌رود، نفسهای عمیق می‌کشد، همه چیز در نظرش دگرگون شده بود. مردمی که آنجا بودند و فعلیاتی که در اطرافش دیده می‌شد در هاله‌ای رنگین و نشاط‌انگیز محو شدند. صدهای این و آن، دشنام‌ها و خنده‌های مردم، در چاه مالیخولیای او از میان می‌رفتند و رودخانه و پل قدیمی را مثل اجزاء يك تابلوی نقاشی بسیار کوچک می‌دید.

حتی اما هم به نظرش متفاوت می‌آمد. دیگر چهره‌اش را نمی‌دید آنچه می‌دید چشمان سیاه و نشاط‌انگیز، دندانهای تیز و سفیدش بود که از میان لبهای گلگونش پیدا بودند؛ به نظرش می‌رسید اندام دخترک به صورت تکه‌های جدا از هم در می‌آید و محو می‌شود و او چیزی جز این تکه‌ها نمی‌دید. ابتدا کفشهایش را دید، بعد جورابهای مشکی او را، بعد زلف پیرشانش را در اطراف گردنش، بعد گلوی گره و آفتاب سوخته‌اش را که روسری آبی رنگی به دورش بسته شده بود، بعد شانه‌های کشیده و سینه‌اش را که بالا و پائین می‌رفت، بعد گوشش که به رنگ صورتی سیر بود.

اندکی گذشت، اما لیوان را در خم افشره انداخت، زانویش را به پهلویش آن فشار داد، خم شد و دست برد که افشره بردارد. هانس نیز خم شد ولی نه به تندی او؛ آنگاه صورتش را تقریباً به موهای او کشاند. مویش عطر ملایمی داشت و گردن آفتاب سوخته و مهرانگیزش از میان

سایه روشن گیسوان پریشان می درخشید و نیم تنه‌ای آبی رنگش که از بالا آزاد و قسمت تحتانی آن محکم بسته شده بود، این امکان را می داد تا نگاه از روزنش به هر آشکار و نهانی راه یابد.

دخترک که خواست صاف بایستد زانویش به دست هانس خورد و مویش گونه‌های او را نوازش داد، چهره‌ی اما به واسطه خم شدن کاهلا سرخ شده و سرپای هانس را لرزشی شدید فراگرفت. رنگش پرید و برای لحظه‌ای سستی فوق‌العاده‌ای در خود حس کرد و برای آنکه از پا نیافتند، دسته‌ی افشره‌گیری را محکم گرفت. قلبش می‌خواست از جا کنده شود، دستهایش بی‌رمق شدند و دردی در شانه‌هایش حس کرد.

از این لحظه به بعد، به ندرت کلامی بر زبان می‌آورد یا نگاهی به او می‌انداخت. ولی همینکه دخترک پشت می‌کرد با احساسی آمیخته به گناه و هیجانی ناشناخته او را می‌نگریست. در آن لحظه به نظرش آمد چیزی در او شکسته و سرزمینی ناآشنا و عجیب و اغواگر با کرانه‌های آبی و ناپیدا در برابرش چهره نموده است. هنوز چیزی از این هراس بی‌مورد و این رنج دلپذیر در نمی‌یافت، و از آنها فقط تصویری مبهم داشت؛ نمی‌توانست بگوید آنچه در او می‌گذرد بیشتر نشاط‌انگیز است یا ماتم‌زا.

لذتی که احساس کرده بود خبر از رشد نیروی شهوانی دوره بلوغ می‌داد و نشان از نخستین هیجان‌ات پر قدرت زندگی داشت؛ و اندوهی که در او به وجود آمد حکایت از آن می‌کرد که آرامش با مدام حیاتش درهم شکسته شده و روحش از دیار کودکی - که هرگز کسی را دوباره بدان راه نیست - رخت بر بسته است. پس از آنکه زورق کوچک حیاتش، یکبار از درهم شکستن به سلامت رست، اکنون با توفانهای تازه و پر قدرتی رویارو شده بود و به پرتگاههای سرگیجه‌آور و کم عمق نزدیک

می‌شد که جوانی می‌بایست راهش را از آن میان، با رهنمود تجربه گذشته، به ساحل سلامت و نجات بیابد.

خوشبختانه در این هنگام شاگرد فلنگ از راه رسید و او را از آب میوه گرفتن راحت کرد. هانس به امید آنکه نوازشی از اما ببیند و یا سخنی محبت‌آمیز از او بشنود، مدتی در آنجا درنگ کرد. ولی دخترک باز هم کنار افشره‌گیرها به پرگویی مشغول بود. در حالیکه در برابر شاگرد فلنگ احساس بدی به او دست داده بود بدون خدا حافظی و با شتاب آنجا را ترک کرد.

همه چیز یکباره بطور عجیبی متفاوت، عالی و هیجان‌انگیز شده بود. گنجشکهای پرواز شده از سببهای رسیده‌ی درختان با قیل و قال در دل آسمانی که پیش از آن هرگز تا بدان حد رفیع و زیبا و رویایی نبود پرواز می‌کردند. آب رودخانه نیز هرگز آنقدر زلال، زمردین و نشاط‌انگیز نبود؛ و آب بند آن هم با درخشندگی و خروش خود، چشم را اینچنین خیره نمی‌کرد. همه‌ی اینها مثل تابلوهای نقاشی‌ی آذین یافته که از پشت شیشه‌ای صاف و شفاف به چشم آیند در برابرش چهره می‌نمودند.

گوئی هر چیزی در انتظار شروع جشن و سروری بزرگ بود. حتی قلب او نیز از هیجان در فشار و اضطراب بود و موج عجیب دریای سرکش و حیرت‌انگیز احساساتش او را در می‌نوردید و امیدها و آرزوهای جانبخش و غیر معمول در وی پدید می‌آمد، ولی ترسی آمیخته به تردید نیز در او وجود داشت که شاید آنچه بر او می‌گذرد خواب و خیالی بیش نباشد و هرگز به حقیقت نپیوندد. این احساسات متضاد همچون دریایی تیره و خروشان در تلاطم بود، احساس می‌کرد چیزی با نیروئی فوق‌العاده - همچون حق‌گریه‌ای، یا آوازی، یا حقیقه‌ای - می‌خواهد در درونش منفجر شود و به فضائی آزاد راه یابد. وقتی که به خانه رسید،

اندکی از هیجاناش کاسته شد. وضع خانه درست مثل همیشه بود.

آقای گبین رات پرسید: «کجا بودی؟»

— «پهلوی فلیگک.»

— «چقدر افشره گرفت؟»

— «گمان کنم، دو بشکه.»

هانس پرسید آیا اجازه دارد در صورتی که فلیگک به جشن افشره

گیری زفت از بچه هایش دعوت کند که نزد او بیایند.

پدرش زیر لب گفت: «حتماً، هفته‌ی آینده ترتیبش را خواهم داد.

دعوتشان کن.»

هنوز ساعتی به صرف شام مانده بود. هانس به حیاط رفت. به جز

دو درخت صنوبر، سبزی دیگری به چشم نمی آمد. ترکه‌ای از درخت

فندق کند و در حالیکه آنرا در هوا می چرخاند و صفیری از آن بر می خاست.

به شاخ و برگ خشکیده درختان می زد. خورشید تقریباً به پشت کوه فرو

شده بود و انوار آن در آسمان زمردین و مه آلود غروب منعکس می شد.

و سرشاخه‌های سوزنی درختان کاج را رنگ می زد. ابری طویل و

خاکستری، مثل کشتی بی‌بابادبانهای قهوه‌ای مایل به طلایی که به ساحل

می رسد، بر فراز آسمان شهر می خرامید و پیش می آمد.

هانس در این غروب رنگ در رنگ و سرشار از زیبایی، باحالتی

متعجب در حیاط خانه اشان پرسه می زد. گاهی می ایستاد، چشمه‌ایش را

می بست و سعی می کرد اما را به همانگونه که کنار افشره گیری،

روبرویش ایستاده بود در ذهن مجسم کند. یادش آمد که: دخترک چطور

از لیوان خودش به او افشره نوشانده بود، چطور برای برداشتن افشره

سردر خم فرو کرده بود، و پس از آنکه به حالت اول باز گشت چقدر سرخ

شده بود. گاه موی وقامتش را بانیم تنه‌ی آبی که او را تنگ درخود

گرفته بود در خیال می آورد، و زمانی سینه و شانه هایش را که موی سیاهش بر آنها سایه می انداخت در نظر مجسم می کرد. لرزشی دلپذیر سرپایش را فرا گرفت، و از آن پس هرچه کرد دیگر نتوانست چهره اش را به خاطر آورد.

خورشید غروب کرده بود ولی او توجهی به سردی هوا نداشت؛ تیرگی اوائل شب همه جا را تاراج می کرد و او نمی دانست چه نامی بر این حجاب پر رمز و راز بگذارد. با آنکه می دانست عباشق دختر هیلبرون شده، ولی نسبت به هیجانان بر انگیزاننده غریزه سردی احساس مبهمی داشت و آنرا وضعیتی نامأنوس، فوق العاده هیجان انگیز و طاقت فرسایافته بود.

موقع صرف شام که با ذهنی مسخ شده خود را در میان آدمها و اشیاء آشنا و قدیمی حس کرد، حالت عجیبی به او دست داد. ناگهان احساس کرد پدرش، خدمتکار پیر، میز غذا و ظروف به چشمش عجیب می آیند، گوئی که هم اکنون از سفری دراز بازگشته باشد همه چیز را با احساسی آمیخته به شگفتی و تعجب و محبت می نگریست. در آن روزها که شاخه‌ی درختی را برای انتحار انتخاب کرده بود و با علاقه بدان چشم می دوخت، همین آدمها و اشیاء را با افسردگی می نگریست و احساس کسی را داشت که بار سفر می بندد، ولی اکنون به مسافر از سفر باز آمده‌ای می مانست که همه چیز برایش شگفتی آور، نشاط انگیز و آرامش بخش بود.

شام، صرف شد و هانس می خواست بلند شود که پدرش با خشونت خاص خود از او پرسید: «دوست داری چکاره شوی هانس؟ مکانیک، یا ترجیح می دهی کارمند شوی؟»

هانس با تعجب پرسید: «چطور مگه؟»

«می‌توانی از اواخر این هفته برای شاگردی پیش آقای شولر (Schuler) مکانیک بروی، یا اگر بخواهی از هفته‌ی آینده به‌عنوان کارآموز در شهرداری شروع به کار کنی. در این مورد فکر کن! فردا بیشتر با هم صحبت می‌کنیم.»

هانس برخاست و اتاق را ترک کرد. سؤال ناگهانی پدرش او را گیج و مبهوت کرده بود. در برابر زندگی‌نی نازه و پرمشغله که ماهها از آن بیگانه بود قرار گرفت؛ زندگی‌نی که چهره‌اش جذاب ولی تهدید کننده می‌نمود و آکنده از بیم و امید بود. نه می‌خواست مکانیک شود و نه شوقی برای کارمند شدن داشت. از کار بدنی یکنواخت تا حدی هراسان بود. به یاد دوست دوران مدرسه‌اش، اگوست، افتاد که حالا مکانیک شده بود و می‌توانست در این خصوص از او سؤال کند.

هرچه این موضوع را در ذهنش زیر و بالا می‌کرد، ملالت و عدم اطمینان بیشتری نسبت بدان حس می‌کرد و به نظرش غیر ضروری و بی‌اهمیت می‌آمد. آنچه که او در فکرش می‌گذشت با مشاغل اینچنین بسیار متفاوت بود. با بی‌قراری بالا و پائین اتاق را پیمود، ناگهان کلاهِش را برداشت، خانه را ترک کرد و به آرامی به سمت بالای خیابان رفت. به ناگاه حس کرد که امروز باز هم باید اما را ببیند.

هوا تقریباً تاریک شده بود. از مسافرخانه‌ی مجاور فریادها و آوازهای گوشخراش شنیده می‌شد. تعدادی از پنجره‌ها روشن بود؛ چراغها یکی بعد از دیگری در این سو و آن سو روشن می‌شدند و تاریکی را با نور قرمز رنگ پریده‌ی خود می‌شکافتند. صف طولی از دختران، در حالیکه دست در دست هم داشتند و می‌گفتند و می‌خندیدند به سمت پائین می‌آمدند و در نور بی‌رنگ، درست دیده نمی‌شدند، تا آنکه این

موج گرم جوانی و نشاط در خیابان خواب آلوده پخش شد. هانس مدتی آنانرا از پشت سر نگریست؛ احساس کرد قلبش به شدت می‌زد. از پشت پنجره‌ای که پرده‌ای از آن آویخته بود صدای ویولون به گوش می‌رسید. زنی کنار تلمبه مشغول شستن کاهو بود. دو جوان با معشوقه - هایشان روی پل قدم می‌زدند. یکی از آنان، که بازوی معشوقه‌اش را نه‌چندان محکم در دست داشت، رهایش کرد تا سیگارش را بکشد. زوج دوم محکم بهم چسبیده و به آرامی قدم می‌زدند، مرد دستش را دور کمر دختر حلقه کرده و دختر سر و شانه‌هایش را بر سینه‌ی او تکیه داده بود. هانس صحنه‌هایی اینچنین را، بی‌آنکه توجهی به آنها کند، صدها بار دیده بود ولی اکنون برایش مفهومی پر رمز و راز، مبهم، پراحساس و افسون کننده داشتند. چشمانش بر آنان خیره ماند و کوشید تا به قدرت خیال همه چیز را دریابد. با حالتی مضطرب و عمیقاً دگرگون شده، خود را در برابر راز بزرگی می‌دید، نمی‌دانست تعجب کند یا وحشت؛ ولی در هر صورت نگران بود.

در برابر کلبه‌ی فلیگ ایستاد ولی جرأت نمی‌کرد وارد شود. فرض که وارد می‌شد، چه حرفی یا کاری با او داشت؟ به یادش آمد که وقتی پسرکی یازده یا دوازده ساله بود، بارها به اینجا آمده بود. در آن ایام فلیگ داستانهای از انجیل برایش می‌گفت و کنجکاوی شدیدش را در مورد دوزخ، شیطان و ارواح خبیثه ارضاء می‌کرد. از به یسار آوردن این خاطرات ناراحت می‌شد و احساس گناه می‌کرد. نمی‌دانست چه کند؛ حتی نمی‌دانست چه می‌خواهد، به نظرش می‌آمد که با چیزی مرموز و سر به مهر روبرو است. حس می‌کرد اگر به اینصورت در تاریکی شب زیر درخانه کفاش بایستد، بی‌آنکه قصد ورود به آنجا

را داشته باشد کاردرستی انجام نداده است، و اگر کفاش او را ببیند که آنجا ایستاده یا می‌خواهد از آنجا برود، احتمالاً سرزنشش هم نمی‌کند، بلکه فقط می‌خندد. این موضوعی بود که بیش از هر چیزی او را به هراس می‌انداخت.

در اطراف خانه گشت تا توانست اتاق نشیمن کفاش را که روشن بود از میان پرچین حیاط ببیند ولی خود فلیگ را نتوانست ببیند. به نظر می‌آمد همسرش سرگرم خیاطی یا بافتن چیزی است؛ پسر بزرگ‌ترش هنوز بیدار بود و پشت میز مطالعه می‌کرد. اما در اتاق به این سو و آن سو می‌رفت، ظاهراً مشغول کاری بود از اینرو هانس فقط لحظه‌هایی کوتاه او را می‌دید. محیط آنقدر ساکت و آرام بود که صدای هر قدمی در خیابان از مسافتی دور به وضوح شنیده می‌شد، و زمزمه‌ی ملایم رودخانه از آن سوی حیاط به گوش می‌رسید. تاریکی و سرمای شب به سرعت همه‌جا را فرا می‌گرفت.

در راهروی جنب اتاق، پنجره‌ی کوچکتری قرار داشت. پس از مدتی هیأتی نامشخص در آن به چشم آمد که سر از پنجره بیرون کرد و به تماشای شب مشغول شد. هانس دانست که اماست؛ در حالیکه وجودش آکنده از امیدی آمیخته به اضطراب بود، حس کرد قلبش از حرکت باز می‌ایستد.

اما، مدتی طولانی و با آرامش به تماشای ایستاد ولی هانس نمی‌دانست که آیا او را خواهد دید و متوجه‌اش خواهد شد یا نه. در حالیکه چشم به دخترک داشت بی‌حرکت ایستاده بود، گسرچه بدان امید بود که اما چشمش به‌وی بیافند ولی در عین حال می‌ترسید که مبدا او را بشناسد. سرانجام آن چهره مبهم از کنار پنجره ناپدید شد و بلافاصله صدای ضعیفی از در کوچکی که به حیاط باز می‌شد برخاست و اما از

خانه به حیاط آمد. هانس ابتدا ترسید و خواست که فرار کند ولی توان حرکت نداشت و به پرچین تکیه داد؛ دید که دخترک در آن باغ تاریک به آرامی سویی او می‌آید، هر قدمی که او برمی‌داشت، هانس آرزو می‌کرد که کاش می‌توانست بگریزد، ولی چیزی نیرومندتر از او از حرکت باز می‌داشت.

حالا اما درست به فاصله‌ای کمتر از یکمتر رو برویش ایستاده بود، تنها پسرچینی کوتاه میانشان حائل بسود، دخترک بانگاهی شگفت‌زده و کنجکاو او را می‌نگریست. ابتدا چیزی نگفت، بعد به آرامی گفت: «چی می‌خوای؟»

هانس گفت: «هیچی»، لحن محبت آمیز دخترک مثل نسیم نواز شکر بود.

اما، دستش را از بالای پرچین سویی او دراز کرد. هانس با احتیاط و مهربانی دستش را گرفت و به آرامی فشرد؛ بعد، دید که او خود را پس نمی‌کشد، جرأتی یافت و دست گرمش را با لذت نوازش کرد. دخترک معانعی نکرد و او را به خود وا گذاشت و هانس دست او را بر گونه‌اش قرار داد. خیلی از امیال هوس آلوده، گرمائی نامأنوس و رخنوی مطبوع سرپایش را فرا گرفت، احساس می‌کرد نسیمی گرم و مرطوب در اطرافش می‌وزد و خیابان و حیاط به تدریج از چشمش محو می‌شوند، آنچه او در نزدیکش می‌دید چهره‌ای روشن و آشوبی از موی سیاه بود.

وقتی اما آهسته گفت: «نمی‌خوای منو ببوسی؟» به نظرش آمد که صدای او را در تاریکی شب از مسافتی دور می‌شنود.

دخترک صورت ملتپیش را نزدیکتر آورد، فشار به نش پرچین را اندکی

خم کرد؛ موی پریشان و خوشبویش پیشانی هانس را نوارش داد، و چشمان بسته‌اش با پلک‌های سفید پهن و مژگان سیاه در برابر چشمانش قرار گرفت. ----- زمانیکه اما رهایش کرد، ارزان و بی‌رمق با دست‌هایی متشنج پرچین را محکم گرفت. اما گفت: «فردا هم باز بیا اینجا، عزیزم،» و بعد تند و چابک به سمت خانه دوید. ولی به نظر هانس از آن موقع تا فردا، زمانی در حد ابدیت بود. با چشمانی مبهوت رفتنش را دنبال کرد، دخترک رفته بود ولی او هنوز به پرچین چنگ زده بود تا رمقی بیابد و قدمی بردارد. حالتی نیمه‌هشیار داشت، ضربان شقیقه‌هایش را هم می‌شنید، خونی که از آن به قلبش می‌دوید و بطور نا منظم با جریانی درد آلود باز می‌گشت، سبب می‌شد که به سختی نفس بکشد.

*

در این موقع دید که در اتاق باز شد و فلیگ، که یقیناً همان زمان از مغازه‌اش آمده بود، قدم به درون اتاق گذاشت. ترس از اینکه مبادا دیده شود او را از آنجا دور ساخت. گوئی که نیمه مست باشد با

مستی و تزلزل و به آرامی راه می‌رفت، احساس می‌کرد هر قدمی که بر می‌دارد زانوانش از حرکت باز می‌ایستند. از کنار خیابانهای تاریک با شیروانیهای به ظلمت نشسته‌اش و پنجره‌های کوچک قرمز و حزن‌انگیز که مثل قسمتهای کم‌نور صحنه‌ی نمایش بودند گذشت و بعد پله‌ها، رودخانه، حیاط خانه‌ها و باغ‌ها را پشت سر گذاشت. فواره‌ی گربراشتراسه به گونه‌ای اعجاب آور به هوا بر می‌خاست و پخش می‌شد. خواب آلوده اولین در را باز کرد و بست و بعد در دیگر را، پشت میزی که آنجا بود نشست و پس از گذشت مدتی بیدار شد و دریافت که در اتاق نشیمن خانه‌اش است. مدتی طول کشید تا بتوانست لباسهایش را از تن بیرون آورد. این کار را با حواس پرتی و پریشان‌خیالی انجام داد و پرنه کنار پنجره نشست تا آنکه از هوای سرد شب پائیزی لرزشی در خود حس کرد و به رختخواب پناه برد.

فکر می‌کرد هر لحظه‌ای که سر بر بالش بگذارد خوابش خواهد برد ولی همینکه دراز کشید قلبش به شدت شروع به تپیدن کرد و دریافت که جریان خون در رگهایش سریع‌تر شده است -----

*

او آخر شب خوابش برد، پی‌درپی خوابهای آشفته می‌دید. دید در میان ظلمتی که بطور وحشتناکی عمیق است ایستاده و کورمال کورمال این سو و آن سو می‌رود، دستش به بازوی اما خورد و آتر گرفت؛ دخترک او را به آغوش کشید و هر دو به اتفاق در آب‌هایی گرم و عمیق به آرامی فرو رفتند. ناگهان کف‌اش در برابرش ظاهر شد و پرسید چرا او را خبر نکردند، هانس نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و بعد متوجه شد که آن شخص اصلاً فلیگ نبوده است بلکه هرمان هیلنر بوده که

روی درگاه پنجره‌ی نمازخانه‌ی مالبرون کنارش نشسته بود و شوخی می‌کرد؛ ولی این رویای او نیز بزودی محو شد؛ بعد دید در کنار دستگاه افشره‌گیری ایستاده و اما به‌دستی آن تکیه داده و اوعلیرغم سنگینی‌اش با همی توان خود، آنرا می‌چرخاند. دخترک بر آن خم شده، آنجا رفته رفته ساکت و تاریک شد و بعد به اعماق آن گرداب ظلمانی که با دورانی سرسام‌آور محو می‌شد فرو رفت. در همین زمان صدای مدیر را شنید که مشغول سخنرانی بود ولی نتوانست دریابد که آیا حرفهایش مستقیماً متوجه اوست یا نه؟

تا نزدیکهای ظهر خوابید. روزی روشن و آفتابی بود. به آرامی در این سوی و آن سوی باغ قدم زد، سعی کرد از خواب آلودگی بیرون بیاید و از افکار پیریشان رها شود ولی نتوانست غبار سنگین خواب را از خود بزداید. میناهای بنفش، همان گل‌هایی را که در باغ دیر می‌پایند نظاره می‌کرد، این گل‌ها را در آفتاب چنان زیبا و شاداب می‌دید که گویی هنوز اواسط تابستان است و یا انوار گرم و دلفروز خورشید بر شاخ و برگ‌های خشکیده درختان، و نیز سرشاخه‌های بی‌برگ و لرزان تاک‌ها را که با دلفریبی بر شاخه‌های خردوزان بودند چنان می‌دید که گویی بهار بر در باغ ایستاده است. ولی اینها تماماً چیزهایی بودند که به چشم دل می‌دید، نه با نگاه عقل، از اینرو تأثیری برحالش نداشتند. ناگهان خاطره‌ی روشن و زنده‌ای از آن زمان که خرگوشهای دست‌آموزش در این قسمت از باغ به‌این سو و آن سو می‌جهیدند و پادنگ و چرخ چاهش کار می‌کردند، به یادش آمد. تداوم خاطره‌اش او را به یاد صبح یک روز ماه سپتامبر سه سال پیش انداخت. یک شب قبل از جشن سالیانه‌ی سدان (Sedan) بود. دوستش آگوست نزدش آمده و دسته‌ای پیچک برایش آورده بود، بعد به اتفاق میله‌های پرچم خود را آنقدر شستند که برق

افتاده و درحالی‌که درباره‌ی جشن فردا و راجی می‌کردند و انتظارش را می‌کشیدند، پیچک‌ها را تاگل میخ‌طلائی سر میله‌ها پیچیدند، مسأله‌ی دیگری پیش نیامد، ولی هر دوی آنان از اینکه در جشن شرکت خواهند کرد، آکنده از شادی بودند، هر چه از نور آفتاب می‌درخشیدند، آن‌ها (Anna) شیرنیهای کشمشی درست کرده بود و قرار شد که شب هنگام آتش‌بازی جشن سدان بر کوهی مرتفع برپا شود.

هانس نمی‌دانست چرا ذهنش، آنهم بخصوص امروز، متوجه آن شب شد و چرا خاطره‌ی آن، چنان واضح و جذاب به یادش آمد و نیز نمی‌دانست چرا این خاطره او را بسیار خمگین و افسرده ساخته است. نمی‌توانست دریابد که دوره‌ی کودکی و نوجوانیش که در قالب این خاطره شاد و نشاط‌انگیز جلوه کرده بودند، می‌روند تا با او وداع کنند و حسرت دلگرای آن شادی عظیم را، که یکبار پیش آمده بود و دیگر تکرار نمی‌شد، در او بر جای گذارند. بطور مبهم حس می‌کرد که این خاطره ارتباطی با افکارش در مورد اما و آنچه که عصر دیروز بر او گذشته، ندارد و چیزی دروی سر بر آورده که با آنچه در گذشته برایش سرور - انگیز بوده، تجانس ندارد. گل میخ طلائی و درخشان میله‌های پرچم را می‌دید، خنده‌ی دوستش آگوست را می‌شنید و بوی خوش شیرنیهای تازه پخته شده را حس می‌کرد که همه بسیار شادی آور و نشاط‌انگیز بودند چندانکه متعجب و از خود بی‌خود شد و به‌تنی سرخ کاج تنومندی تکیه داد و از لاعلاجی بنای گریستن گذاشت و پس از آن اندکی آرامش و تسکین یافت.

یک روز ظهر با عجله به سراغ آگوست که حالا دیگر سرکارگر مکانیکی شده و از نظر رشد جسمی و تجربی از او پیش افتاده بود، رفت و آنچه در دل داشت بیرون ریخت.

اگوست گفت: «دقیقاً همینطور است که می‌گویید، درست همینطور است. همان سال اول فقط به سبب اینکه در ریاضیات ضعیف هستی، چکش کاری را به تومی سپارند و چکش هم قاشق سوپ‌خوری نیست. ابزار کار را باید با زحمت به این سو و آن سو بکشانی و غروب جمع کنی؛ و بعد سوهان کاری، که آنهم خودش يك هنر است و تا قلی کار درست بیاید باید با سوهانهای کهنه‌ای که دیگر مصرف ندارند، و مثل ما تحت بچه‌ها صاف هستند، کار کنی.»

هانس افسرده شد و با تردید پرسید:

«خب، بهتر است این کار را رهايش کنم، اینطور نیست؟»

— چرت نگو! این حرف زو زن! اینقدر احساساتی نباش! راستش را بخواهی این کار آبجو خوردن و بازی اسکیتل نیست که بی‌مقدمه شروع شود. بلکه مکانیک شدن کار بزرگی است، باید با کله‌باشی و گرنه سراز نعلبندی در می‌آوری. نگاهی به اینها بینداز! آنگاه چند قطعه‌ی فولادی کوچک براق ماشین را که با ظرافت درست کرده بود به هانس نشان داد و گفت:

«نیم میلیمتر هم نباید کم و زیاد باشند. همه‌اش با دست درست شده، حتی پیچ‌ها هم کار دست است. برای چنین کاری باید چشم‌های تیزی داشته باشی. اینها را باید آب داد و برق انداخت، بعد آماده‌اند.»

— «بله، عالیست. اگر فقط می‌دانستم...»

اگوست خندید و گفت:

«عصبانی شدی؟ بله، از يك مبتدی به سختی ایراد می‌گیرند و این کار فایده‌ای ندارد. ولی من در آنجا کمک خواهم کرد. اگر جمعه آینده شروع به کار کنی، درست هم‌زمان است با پایان دومین سال کار

من، از شبیه اولین حقوق‌هفتگی‌ام را خواهم گرفت. روز یکشنبه همه‌ی بچه‌ها را به آبجو و شیرینی مهمان می‌کنم و خواهی دید که چقدر به ما خوش خواهد گذشت. اوه، حالا ترا خیلی علاقه‌مند می‌بینم! از همه‌ی اینها گذشته، ما سابقاً رفقای خوبی بودیم.»

هانس، موقع صرف شام به پدرش گفت که می‌خواهد مکانیک شود و از او پرسید که آیا می‌تواند از همین هفته به این کار مشغول شود.

پدرش گفت: «بسیار خوب می‌تونی،» و بعد از ظهر همراه با او به کارگاه شولر (Schuler) رفت و موافقتش را کتباً اعلام کرد. همینکه هوا روبه تاریکی می‌رفت، هانس همه چیز را فراموش کرد؛ تنها چیزی که بدان اندیشید این بود که اما امشب منتظر اوست. به سختی نفس می‌کشید، به نظرش می‌آمد که زمان متناوب‌آند و کند می‌شود. او همچون قایقرانی که در جریان تند رودخانه پیش می‌رود، به وعده‌گاه نزدیک می‌شود. آن شب نتوانست شام بخورد. ولی به هر زحمتی بود يك لیوان شیراز گل‌ویش پائین داد. بعد از خانه بیرون رفت.

همه چیز مثل شب قبل بود. خیابانها تاریک و به خواب رفته، پنجره‌ها فروزان، چراغها مه گرفته و زوج‌های دل‌داده در آمد و رفت بودند.

همینکه نزدیک پرچین باغ مرد پنه‌دوز رسید ترسی شدید بر او مستولی شد؛ از هر صدائی به لرزه می‌افتاد و احساس می‌کرد مثل دزدی است که در تاریکی به کمین نشسته باشد. بیش از يك دقیقه در آنجا منتظر نماند که اما را در برابرش دید، دخترک ابتدا دست در موهای او برد و سپس در باغ را گشود. هانس با احتیاط وارد حیاط شد و اما او را به

آرامی به گذرگاهی که دوسوی آن پوشیده از بوته‌ی گیاهان بود برد
و از طریق درپشتی وارد راهروی تاریکی شدند .

در آنجا روی اولین پله‌ای که به زیرزمین منتهی می‌شد کنار هم
نشستند، مدتی گذشت تا چشمشان کاملاً به تاریکی عادت کرد و توانستند
یکدیگر را به خوبی ببینند . اما سر حال بود و یکریز بچ‌بچ می‌کرد . او
پیش از این لذت بوس و کنار را بسیار چشیده ، از ظرائف عشقبازی
با خبر بود ؛ از این رو همین پسرک سر به زیر و با محبت به کارش می‌آمد .
صورت باریک او را میان دستهایش گرفت و پیشانی و چشمها و گونه
هایش را بوسید و وقتی نوبت به لبهایش رسید مثل دفعه‌ی قبل طولش
داد . پسرک مدهوش شد و مست و بی‌اراده به اما تکیه داد ؛ و او خنده‌ی
ملایمی کرد و گوشش را نیشگون گرفت .

دوباره بچ‌بچ را شروع کرد ، هانس بی آنکه بفهمد چه می‌گوید
گوش می‌داد . اما دست بر اندام او می‌کشید و بسازو ، مو ، گردن و
دستش را نوازش می‌کرد ؛ گونه‌اش را به گونه‌ی او می‌مالید و سر بر شانه
هایش می‌گذاشت . هانس آرام و بی‌حرکت بود ، ترسی دلپذیر سر ارایش
را فرا گرفته و گهگاه مثل کسی که دچار تب شده باشد ، از هراسی
عمیق و نشاط انگیز رعه‌ای کوتاه و ملایم به او دست می‌داد .
دخترک خنده‌اش گرفت و گفت : «عجب عاشقی هستی ! انگار
از خودت می‌ترسی .»

بعد ، دست هانس را گرفت و از دور گردن و میان موهایش عبور
داد و آنرا بر سینه‌اش گذاشت و فشرد . پسرک ترکیب و لطافت و
برآمدگی اعجاب انگیز و باشکوه آنرا حس می‌کرد ، چشمانش را بست
گوئی که در چاهی بی‌انتها فرو افتاده است . وقتی دخترک خواست باز هم
او را ببوسد خود را پس کشید و گفت : «نه ، نه دیگه بسه !»

اما به خنده افتاد ، او را در کنار گرفت

پسرک هوش از سرش پریده و پاك از زبان افتاده بود .

اما پرسید : «حالا دوستم داری؟»

سعی کرد بگوید «بله» ولی تنها کاری که توانست انجام دهد ،
سر تکان دادن بود که مدتی کوتاه آنرا ادامه داد .

همینکه هانس ضربان قلب و نفس گرمش را که از
نزدیک به او می‌خورد حس کرد ، دید قلبش می‌خواهد از حرکت بایستد ،
نفسش به سختی در می‌آید و ممکن است خفه شود . دستش را پس کشید
و با صدائی محزون گفت : «حالا باید بروم خانه .»

وقتی خواست بایستد ، مست و بی‌رمق بود و پاهایش می‌لرزید ،
چندانکه تقریباً بر پله‌های زیرزمین فرو افتاد .

اما حیرت زده پرسید : «چی شده؟»

«نمی‌دونم . خیلی خسته‌ام .»

موقع بازگشت ، اما کمکش کرد تا به در حیات رسید ، دخترک
در طول راه باز خودش را به او فشرد ولی هانس توجهی نداشت و حتی
وقتی اما به او شب‌بخیر گفت و دروازه کوچک را پشت سرش بست
صدایش را نشنید . نمی‌دانست چطور خیابانها را طی می‌کند و راهش
را می‌یابد . گوئی توفانی سهمگین او را می‌روید و با موجی عظیم وی
را به این سو و آن سو می‌افکند .

سرخی رنگت پریده‌ی چراغها را در دوسوی خیابان می‌دید ،
کوهها و سرشاخه‌های درختان کاج ایستاده بر بالای تپه‌ها ، تاریکی
شب را بر فراز آنان ، و ستارگان را که به آرامی نور می‌افشاندند نظاره

می کرد . حس کرد باد می وزد ، زمزمه ی رودخانه را که به پایه های پل می خورد می شنید و باغها ، خانه های در ظلمت نشسته ، شب تاریک ، چراغهای خیابانها و تلاً تلاً ستارگان را در آب شاهد بود .

مجبور شد روی پل بنشیند ؛ خیلی خسته بود ، فکر می کرد هرگز به خانه نخواهد رسید . در حالیکه روی دیواره پل نشسته بود گوش به جریان آب داشت که از کنار پایه های پل به آرامی روان بود و از فراز آب بند فرو می ریخت و صدای شرشر آن از آسیاب به گوش می رسید . دستهایش سرد شده بود ، خونی که به تندی در سینه و سرش جریان داشت ، غباری جلوی چشمانش پدید آورده با جریانی سریع به قلبش بازمی گشت تا آنکه کاملاً گیج شد .

به خانه رسید ، به اتاقش رفت و دراز کشید و بی درنگ خوابش برد ؛ در فضائی بی کران ، از ژرفای یک رویا به اعماق رویای دیگری فرو می شد . با کسالت و عذاب بیدار شد و تا صبح در حالتی از خواب و بیداری سرگرد ، لبریز از اشتیاقی سرکش بسود و نیرو هائی که از اختیارش خارج بودند او را در بسترش به این سو و آن سو می غلتانیدند - تا آنکه نزدیکیهای دمیدن سپیده با گریه های پیاپی ، از افسردگی و عذاب رهائی یافت و بار دیگر خواب به چشمانش آمد و بر بالشت از اشک مرطوب شده اش به خواب رفت .

فصل هفتم

آقای گیمین رات با تبختر و سرو صدای زیاد در محل افشره - گیری به کار مشغول بود و هانس هم کمکش می کرد . دو نفر از بچه های کفاش دعوتش را پذیرفته و خود را با میوه ها مشغول کرده بودند ، گاهی لیوانی افشره برای امتحان می نوشیدند و تکه بزرگی نان سیاه در مشت داشتند . ولی اما با آنان نیامده بود .

هانس فقط زمانی جرأت کرد سراغ امارا بگیرد که پدرش برای نیم ساعت با چلیک ساز به جایی رفته بود .

« اما کجاست ؟ نمی توانست بیاد ؟ »

اندکی طول کشید تا دهان بچه ها برای پاسخ دادن به قدر کافی نهالی شود .

گفتند : « از اینجا رفته ، » و با سر حرفشان را تأیید کردند .

— « رفته ؟ کجا ؟ »

— « نخونه . »

— « با قطار رفت ؟ »

بچه‌ها با شدت سرشان را به تائید تکان دادند.

— «چه وقتی رفت؟»

— «امروز صبح.»

بچه‌ها به سمت سیبها رفتند. هانس دسته‌ی افشره‌گیری را گرفته و می‌چرخید و در حالیکه به درون خم افشره خیره شده بود، حقیقت به آرامی بر او آشکار می‌شد.

پدرش برگشت؛ کار با خنده و شادی ادامه یافت؛ بچه‌ها خدا حافظی کردند و به دور رفتند؛ غروب فرار سید و همه به خانه‌هایشان باز گشتند. بعد از شام، هانس در اتاقش تنها نشست. ساعت ده ضربه نواخت، بعد ضربه یازدهم را، ولی او چراغ را روشن نکرد. سپس به خوابی عمیق و طولانی فرو رفت.

سرانجام دیرتر از همیشه بیدار شد، بطور مبهم احساس می‌کرد کسی را از دست داده و مصیبت زده است. تا آنکه به یاد اما افتاد؛ که حتی بدون خدا حافظی رفته بود؛ آنها شب گذشته اوقاتی را در خانه‌اش با هم گذرانده بودند و اگر او قصد ترک اینجا را داشت می‌بایست همان دیشب بدانند. به خنده‌ها و بوسه‌ها و کارهای خاطره‌آمیزش که در آن هنگام با ظرافت انجام داده بود، می‌اندیشید. با خود می‌گفت مرا جدی نگرفت. از هیجان و امیال ارضاء نشده، بی‌تاب و بی‌قرار شده و اندوه دلگزایش بدل به غمی عذاب‌آور شد که او را از خانه به باغ و خیابان و جنگل کشاند و باز به خانه برگرداند.

نخستین عشقش چنین بود، شاید تجربه‌ی رموز عشق برایش خیلی زود بود، عشقی که تلخی آن بیش از حلاوتش بود. روزها را باشکوه‌های بی‌حاصل، خاطرات جانگزا و امیدهای یأس‌آمیز سر می‌کرد، شبها تپش شدید قلب و فشاری که در وجودش حس

می‌کرد از خواب باز می‌داشتند و در کابوسهای وحشت‌آور غرق می‌ساختند. کابوسهایی که از تب و تاب درونش بدل به آتشی موقد می‌شدند که همچون هیولائی هراس‌آور بودند، کابوسهایی به صورت دستهایی مرگ‌آور که می‌خواستند او را در آغوش گیرند، هیولاهائی وحشت‌انگیز که با چشمانی شرربار او را می‌نگریستند، پرتگاههایی که سرگیجه‌آور بودند و چشمان بزرگ و شعله‌وری که به او خیره می‌شدند. از خواب پرید، دید تنهاست و ظلمت شب سرد و محزون پائیزی او را در بر گرفته؛ هوای محبوبش را کرد و بعد مویه کنان سر در بالشت که از اشک مرطوب شده بود، فرو برد.

جمعه‌ای که قرار بود کارآموزیش را در مغازه مکانیکی شروع کند از راه می‌رسید. پدرش یکدست لباس کار آبی رنگ و یک کلاه کپی نیمه‌پشمی به همان رنگ برایش خرید؛ هانس لباس را به تنش امتحان کرد. فکر کرد در این لباس کار مکانیکی قیافه مسخره‌ای پیدا کرده است؛ وقتی از کنار ساختمان مدرسه، از پهلوی خانه‌ی مدیر یا از نزدیک منزل معلم ریاضی و کارگاه فلیگ یا اقامتگاه کشیش می‌گذشت، احساس سیه‌روزی می‌کرد. آنهمه رنج و کار طاقت‌فرسا و عرق ریختن، و به نشاطی بسیار اندک قانع شدن و غرور و بلندپروازی و رؤیا‌های سرشار از امید را در خود کشتن، همه به‌ها و هدر رفت. طوریکه حالا می‌بایست برود شاگرد مکانیک بشود و بعدها همه‌ی هم مدرسه‌ایهای او را دست بیندازند!

تئو منر از این بابت چه خواهد گفت؟

مدتی وقت گرفت تا به لباس کار آبی رنگ عادت کند و منتظر جمعه‌ای بماند که قرار بود کارش را آغاز کند. به هر حال این تجربه‌ای تازه بود!

ولی تفکراتی اینچنین چیزی بیش از آذرخشی ناپایدار نبود که گهگاه در دل ابرهای تیره پدیدار می‌شود. رفتن اما را نمی‌توانست فراموش کند؛ جسم و جانش نیز او را فراموش نمی‌کردند، نسبت به او هم نمی‌توانست بی تفاوت باشد، و آن ایام خوشی را که با او سر کرده بود از یاد برد. این مجموع، اشتیاقی آمیخته به یأس در او برانگیخت و برای رهایی از امیال بیدار شده‌اش فریاد می‌کشید؛ ولی، زمان در این راه پرمشقت و دشوار به کندی می‌خزید.

پائیز از همیشه زیباتر و سرشار از نور ملایم بود، صبح‌هائشی نقره‌ای، ظهرهائی شاد و درخشان و شبهائی روشن داشت. بیشتر کوه‌های دوردست مخمل آبی سیر بر خود کشیده بودند، درختان شاه بلوط با رنگ زرد طلایی خود می‌درخشیدند و تاک‌های جنگلی ارغوانی، از دیوارها و پرچینها آویزان بودند.

هانس از این واقعیات ناراحت بود. در طول روز وقتش را به پرسه‌زدن در شهر و مزارع می‌گذراند و از مردم دوری می‌جست چون فکر می‌کرد آنها حتماً به رنج و عذابی که می‌کشد پی خواهند برد. ولی، غروب به خیابان می‌رفت و به هر کلفتی چشم می‌دوخت و پنهانی در پی زوجهای دل‌داده می‌خزید. هنگامیکه اما در زندگیش حضور داشت تلاش برای هر چیزی را با ارزش می‌دانست و افسون‌زندگی در مشتش بود، ولی او اکنون کینه‌توزانه گریخته بود. همه زجر و تشویشی را که در حضور او حس کرده بود فراموش کرد. اگر می‌توانست فقط یکبار دیگر آنها را ببیند دیگر از او خجالت نمی‌کشید؛ به همه‌ی اسرار وجودش دست می‌پازید و یکسره به باغ سحرآمیز عشق که اکنون در آن به رویش بسته شده بود، راه می‌یافت. نیروی تخیلش در بیشه‌ای خفقان‌آور و خطرناک گرفتار آمده و با افسردگی در اعماق آن سرگردان

بود و خودآزاری لجوجانه‌اش نیز مانع از آن بود که دریابد در خارج از این دایره‌ی تنگ جادویی فضاهائی زیبا، دلباز، فرحبخش و صمیمی پیدا می‌شود.

سرانجام از رسیدن جمعه‌ای که هر اسان منتظر آن بود، خوشحال شد. صبح زود لباس کار آبی رنگش را پوشید، کلاهش را سر کرد و تا حدی عصبی از گر پراشتراسه به سمت کارگاه شولر سرازیر شد. چند نفری آشنا، با کنج‌کاوای نگاهش کردند؛ یکی از آنها پرسید: «چی شد؟ چلنگر شدی؟»

همه در کارگاه آهنگری سخت مشغول کار بودند؛ استاد کار درست در همان لحظه قطعه آهن گداخته‌ای را برسندان گذاشته بود. شاگردی پتک سنگینی را بر آن می‌کوبید، استاد برای شکل دادن به آهن ضربات ملایمتری می‌زد، آهن را با انبر گرفته بود و آنرا برسندان می‌گرداند و موزون و آهن‌گین با چکش بر آن می‌کوبید. طوریکه طنین زنگ آن از میان در گشوده‌ی کارگاه به‌طور واضح و روشن در هوای صبحگاهی می‌پیچید.

شاگرد بزرگتر و در کنارش آگوست، پشت میز درازی که از روغن و براده‌ی آهن سیاه شده بود، ایستاده و هریک با گیره پیچ خود مشغول کار بود. از بالای سقف صدای خِرْخِر ناشی از حرکت سریع تسمه‌هائی که دستگاه تراش، سنگ سنباده، دم و ماشین سوراخ کنی را به حرکت درمی‌آوردند به گوش می‌رسید، سرو صدا به واسطه‌ی

۱- گیره‌ای که آهنگران یا نجاران بر روی میزی نصب می‌کنند که از دو دهانه‌ی آن یکی متحرک و دیگری ثابت است، فاصله‌ی این دو دهانه با گرداندن لوله‌ای مارپیچ، کم و زیاد می‌شود. قطعه فلز یا چوب را برای سوهان زدن یا تراشیدن در دهانه‌ی آن محکم می‌کنند. گیره سوهان‌کاری. - ۲

آن بود که همه‌ی اینها با نیروی آب کار می‌کردند. همینکه هانس وارد کارگاه شد اگوست سرش را برای او تکان داد و با اشاره به‌وی فهماند که باید کنار در منتظر بماند تا استاد فرصت بیابد که به او توجه کند.

هانس با خجلت نگاهی پنهانی به کوره آهنگری، دستگاه تراش، تسمه‌های گردان و غرغره‌ها انداخت. وقتی استاد، کار خود را تمام کرد پیشش آمد و به گرمی با او دست داد و درحالی‌که به یک میخ خالی که بر دیوار بود اشاره می‌کرد گفت: «کلاهت را آنجا بیاویز» و بعد افزود:

«بیا، اون جای تو و او نهم گیره پیچ توست.»
به دنبال این حرف او را به مقابل آخرین گیره پیچ برد و اول نشانش داد که چطور باید آنرا به کار برد و چگونه نظم درستی به‌میز و ابزارش بدهد.
«پدرت به من گفته بود که هر کول نیستی، از ظاهرت هم تا حدودی اینطور پنداست. فعلاً از کار کردن جلوی کوره معافی تا کمی جان بگیري و آبدیده شوی.»

استاد آهنگر زیر میز را گشت و یک چرخ دنده‌دار بیرون کشید.
«می‌تونی با این شروع کنی. این چرخ دنده از زمانیکه از کوره درآمده هنوز ناهموار است و پستی بلندیهای مختصری دارد. باید سوهان زده شود، و گرنه به ماشین آلات ظریف لطمه خواهد زد.»
آهنگر چرخ را درگیره پیچ محکم کرد، یک سوهان کهنه برداشت و به او نشان داد که چطور باید سوهان زد.

«خب حالا مشغول شو. ولی به بقیه سوهان‌های من کاری نداشته باش! تا ظهر مشغولت خواهد کرد. بعد می‌تونی نشاتم بدهی. سعی

کن کار یاد بگیري و نگران چیزی جز این نباشی. يك نو آموز احتیاجی به فکر کردن ندارد.»

هانس شروع به سوهان زدن کرد.

استاد فریاد کشید: «دست نگهدار! اون طوری نه. دست چپت را روی سوهان بگذار. یا نکنند چپ دستی؟»
«نه.»

«خیلی خب، حالا خوب شد!»

آهنگر به سراغ گیره پیچ خودش که کنار در بود رفت، هانس و شاگردی که دم در بود او را می‌پایندند که ببینند با آن چه می‌کند.
همینکه شروع به سوهان کاری کرد متعجب شد که چرخ چقدر نرم است و به آسانی سائیده می‌شود. ولی بعد پی برد که این فقط رویه‌ی نرم آنست که پوستش کنده شده و آن برجستگی‌های ریزی را که باید سوهان بزند در زیر قرار دارند. با کوشش فراوان و به سختی مشغول کار شد. از روزهایی که وسائل بازی کودکان می‌ساخت تا به امروز هرگز از دیدن چیزی مفید که از دستهای او پدیدآمده باشد، اینهمه احساس شادی نکرده بود.

استاد فریاد کشید: «به آن تندی نه، وقتی سوهان می‌زنی باید با فاصله و موزون کار کنی؛ يك-دو، يك-دو، و با فشار آنرا حرکت بدهی و گرنه سوهان را خراب می‌کنی.»

حالا سرکارگر کارگاه با دستگاه تراش مشغول کاری شده بود که وسوسه‌ای مقاومت ناپذیر در هانس به وجود آورد تا نگاهی به آن بیندازد. مته فولادی دستگاه تراش در يك مرغک محکم شده، تسمه‌ای بر بالای آن می‌گشت و درحالی‌که سرکارگر تراشه‌های نرم و درخشان

فولاد را جابجا می کرد، مته براق با سروصدا به دور خود می چرخید. همه جا پراز ابزار، تکه های آهن و فولاد و مس، کارهای ناتمام، چرخهای براق، اسکنه، مته، اسکنه ی گردان و درفش در شکلها و اندازه های مختلف بود. چکشها کنار کوره آویزان بودند، و در بالا و پائین آن ابزار، انبر و هاویه به چشم می خورد؛ روی دیوار سوهانها واره های آهن بر کنار هم چیده شده بودند؛ روی طاقچه ها کهنه های روغنی، برسهای کوچک، کاغذ سنبله، اره، روغن دان، بطری، جعبه های میخ و پیچ قرار داشت. از سنگ سنگ سنبله تقریباً بطور دائم استفاده می شد.

هانس باخوشحالی متوجه شد که دستهایش زودتر از آنچه که باید سیاه شده، امیدوار شد که لباس کارش هم که در قباس با لباس کار چرک و وصله دار دیگران هنوز بطور زنده ای نو می نمود، به زودی کمی مستعمل تر به نظر آید.

همینکه صبح فرا رسید، مشتریان به دنبال هم وارد شدند. کارگران کشفافی مجاور قطعات کوچک ماشین را با خود آورده و می خواستند آنها را تعمیر یا تیز کنند. کشاورزی آمد و راجع به ماشین اتو کشی خود که برای تعمیر داده بود پرس و جو کرد و چون شنید که آماده نیست، شروع کرد از ته دل دشنام دادن. بعد صاحب کارخانه ای که لباسی فاخر به تن داشت پیدایش شد و استاد او را به اتاق جنب کارگاه برد. در این میان کار کارگران در کارگاه، گردش چرخها و تسمه های گردان همه مثل هم، یکتا و آرام در جریان بود، و هانس برای نخستین بار در زندگیش شعر رنج کارگر را که، به هر حال برای یک مبتدی جالب و دلپذیر و هیجان انگیز بود شنید و دریافت، و دید که وجود بی مقدار و زندگی بی معنایش وزنی استوار و آهنگی والا یافته است. در ساعت ۹ صبح، پانزده دقیقه استراحت داده شد، و بهر کسی

يك تکه نان و لیوانی افشرد. آگوست در این فاصله فرصتی یافت تا با شاگرد تازه وارد، حال و احوالی کند. چند کلمه ی تشویق آمیز به او گفت و بعد باخوشحالی شروع کرد به صحبت در باره ی یکشنبه آینده که او و دوستانش قصد داشتند در آن روز به مناسبت دریافت اولین دستمزدش جشن بگیرند. هانس از او راجع به چرخشی که برای سوهان زدن به وی داده بودند سوال کرد و فهمید که متعلق به يك ساعت مناره ای است. آگوست می خواست سهمی را که آن چرخ دنده بعداً در مکانیسم ساعت ایفا خواهد کرد به هانس نشان دهد ولی درست در همان لحظه سرکارگر دوباره شروع به سوهانکاری کرد و همه به سرعت به جای خود بازگشتند.

حدود ساعت ده و یازده، هانس احساس خستگی کرد و زانوان و دست راستش اندکی درد گرفت. سعی کرد سنگینی اش را اول روی يك پا و بعد روی پای دیگر بگذارد و برای تمدد اعصاب، پنهانی به جلو درازشان کند ولی فایده ای نداشت. آنگاه سوهان را برای لحظه ای زمین گذاشت و به گیره پیچ تکیه داد. کسی توجهی به او نکرد. در حالیکه آنجا ایستاده و استراحت می کرد و صدای گردش تسمه های بالای سرش را می شنید، اندکی سرش گیج رفت و به ناچار یکی دو دقیقه ای چشمش را بست. بعد ناگهان فهمید که استاد پشت سرش ایستاده است.

«چی شده، چه مشکلی داری؟ به این زودی خسته شدی؟»

هانس به خستگی اش اعتراف کرد و گفت: «بله، یه خورده.»

کارگران خندیدند و استاد به آرامی گفت:

«به زودی حالت خوب خواهد شد. حالا می تونی با من بیای و

بینی که چطور لحیم کاری می کنند»

هانس با شیفستگی به لحیم کاری چشم دوخت. ابتدا هاویه داغ

شد بعد قسمت داغ شده را در کلمات روی فرو بردند و سپس فلز مذاب سفید رنگی از آهن گرم چکید و صدای ملایمی همانند آبی که بر آتش بریزند از آن برخاست.

«يك كهنه بردار و این شیء را خوب پاك كن. کلمات روی، فلز را می خورد؛ بنابراین نباید بگذاری چیزی از آن بر سطح فلز باقی بماند.» پس از آن، هانس باردیگر مقابل گیره پیچش ایستاد و با سوهان مشغول خراشیدن اطراف چرخ شد. بازویش درد می کرد و دست چپش که می بایست با آن بر سوهان فشار آورد زخم شده و شروع کرده بود به تیر کشیدن.

به هنگام ظهر که سرکارگر از سوهان زدن دست کشید و برای شستشو به سمت حوضچه رفت، هانس کاشی را نزد استاد برد و او نگاهی سریع به آن انداخت و گفت:

«خوبه؛ می تونی همینطور ولش کنی. چرخ دیگری مثل این در جعبه‌ی زیر میز هست. بعد از ظهر روی آن یکی کار کن.» هانس هم دستش را شست و از کارگاه بیرون رفت. برای صرف نهار ساعتی فرصت داشت.

دو پسر بچه، از هم مدرسه‌ایهای سابقش، در خیابان به دنبالش افتاده مسخره‌اش می کردند.

یکی از آنها فریاد زد که: «آهنگر لند از زمان رو باش!» هانس قدمهایش را تند کرد. نمی دانست واقعاً به این وضعیت دلخوش باشد یا نه؟ از کارش لذت برده بود ولی خیلی احساس خستگی می کرد، بی نهایت خسته شده بود.

با اینهمه حتی آن زمان که به جلوی خانه‌اش رسید و لذت نشستن و غذا خوردن را مضمضه می کرد، به ناگاه به یاد اما افتاد. از صبح

تا کنون هیچ به یاد او نبود. بی سروصدا به اتاق کوچکش رفت، خودش را روی تخت انداخت و از درماندگی ناله سرداد. می خواست گریه کند ولی اشك در چشمش خشکیده بود. باز هم خود را قربانی مذبح عشق آتشین خویش یافت، ولی این تألمات بی فایده بود. احساس کرد سرش می خواهد از میان دو نیم شود، هنگامیکه حق حق گریه‌اش را فرو می خورد گلویش درد می گرفت.

موقع صرف نهار مصیبتی داشت. می بایست به سوالات پدرش جواب دهد و هر آنچه را که براو گذشته، برایش بگوید؛ و شوخیهای خنك پدرش را، که آنروز خوش خلق بود، تحمل کند. به مجرد اینکه غذا صرف شد، هانس باشتاب به باغ رفت و یکربعی را زیر نور خورشید با خیالاتش سر کرد، بعد زمان آن رسید که باردیگر به کارگاه باز گردد. هنوز یکروز کار به پایان نرسیده، دید دستهایش تاول زده و بدطوری آزارش می دهند؛ نزدیکیهای غروب چنان ورم کردند که چیزی را همراه با درد برمی داشت. پیش از آنکه کارگران دست از کار بکشند تازه می بایست طبق راهنماییهای آگوست همه‌ی کارگاه را تمیز کند.

شنبه از اینهم بدتر بود. دستهایش می سوخت، نفاطی از دستش که زخم بود ورم کرد. رئیس بدخلق بود و به کوچکتربین بهانه‌ای دشنام می داد. آگوست با این تذکر که ورمهایش ظرف چند روز التیام می یابد، به دلداریش برآمد و گفت که دستهایش زمخت خواهند شد و دیگر دردی حس نخواهد کرد ولی هانس بی نهایت مأیوس بود، همه‌ی روز را چشم به ساعت داشت و چرخ کوچکش را با نا امیدی می خراشید.

هنگام غروب که مشغول نظافت بود، آگوست آهسته به او گفت که فردا می‌خواهد با چند نفر از دوستان به بیه لاک (Bielach) برود، این فرصت نشاط انگیزی است که نباید به هیچوجه آنرا از دست بدهد. رأس ساعت دو به سراغش خواهد آمد. هانس دعوتش را پذیرفت ولی از آنجا که بسیار احساس خستگی و درماندگی می‌کرد ترجیح می‌داد همه‌ی یکشنبه را در خانه‌اش استراحت کند. «آنا» پیر برای مداوای دستهای بد حالتش مقداری مرهم به او داد. ساعت هشت به بستر رفت و صبح دیروقت از خواب برخاست در نتیجه مجبور شد برای آنکه با پدرش به کلیسا برود، عجله کند.

موقع صرف ناهار، شروع کرد به صحبت در باره‌ی آگوست و گفت که امروز بعد از ظهر می‌خواهد با او در مزارع گردش کند. پدرش اعتراضی نکرد و حتی پنجاه فنیگ هم به او داد، و فقط يك شرط برایش گذاشت - که باید وقت شام برگردد.

هانس در حالیکه زیرانوار دلبذر آفتاب در خیابانها پرسه می‌زد، دید پس از ماهها برای اولین بار دوباره تعطیل یکشنبه برایش لذت بخش شده است. خیابان باشکوه‌تر، و خورشید درخشان‌تر به نظر می‌آمد؛ وقتی روزها کار کرده باشی و دستهایت سیاه و بدن‌ت کوفته شود حقیقتاً همه چیز شادتر و جذاب‌تر می‌نماید. اکنون می‌فهمید که چرا وقتی قصابها دباغها، نانواها و فلزکاران که در آفتاب روی نیمکت‌هایی جلوی کلبه‌اشان می‌نشینند نشاطی شاهانه دارند؛ از آن پس دیگر آنانرا به عنوان اعضاء قابل ترحم طبقه زحمتکش به چشم حقارت نمی‌نگریست. به افراد زحمتکش، کارگران و شاگردان کارگاهها که به دنبال هم گردش می‌کردند و یا کلاهشان را اندکی کج بر سر می‌گذاشتند و به میخانه می‌رفتند و یقه‌ی سفید می‌پوشیدند و لباس برس زده‌ی روز یکشنبه به تن می‌کردند،

با علاقه نگاه می‌کرد. صنعتگران بیشتر با هم صنفان خود می‌جوشیدند، تراشکاران هم با تراشکاران و سنگتراشان نیز با سنگتراشان همراه بودند و احترام موقعیت اجتماعی خود را نگاه می‌داشتند؛ در این میان صاحبان حرفه‌آهنگری از دیگران برتر و ارزش کارگران فلزکار از همقطاران‌شان بیشتر بود. همه با آنها صمیمی بودند و اگر در حرفه خود اندکی هنر و ظرافت به خرج می‌دادند، زیبایی و اهمیت کارشان تا به این حد پنهان نمی‌ماند. هنری که حتی امروزه هم چشم نواز و باارزش و ستایش انگیز است طوریکه حتی شاگرد خیاط بی‌نوائی هم از این ستایش به وجد می‌آید و عکس العمل نشان می‌دهد.

در حالیکه کارگران جوان مکانیک آرام و با وقار مقابل خانگی شوئر ایستاده بودند، آنانکه از برابرشان می‌گذشتند سر تکان می‌دادند و مدام با یکدیگر صحبت می‌کردند، وقتی نگاهشان می‌کردی آنانرا جمعی متکی به خود می‌یافتی که حتی برای خوشگذرانی یکشنبه‌ها نیز هیچ نیازی به عامل خارجی نداشتند.

هانس نیز احساس آنان را داشت و مباحثات می‌کرد که یکی از این نوع آدمهاست. با وجود این وقتی برنامه‌ی می‌گسار می‌کرد که آنان برای روز یکشنبه طرح کرده بودند در نظر می‌آورد تا حدی مضطرب می‌شد، می‌دانست که وقتی موضوع خوشگذرانی پیش آید کارگران جوان مکانیک به اندک قانع نیستند. حتی ممکن است برقصند. هانس نمی‌دانست چطور باید رقصید، ولی با خود گفت شاید بتواند از عهده‌اش برآید و اگر لازم شود اندکی مشروب ملایم هم بنوشد. عادت نداشت زیاد آبجو بخورد و در مورد سیگار تا مرحله‌ای پیش رفته بود که می‌توانست يك سیگار را بی آنکه زیاد ناراحت و معذب شود، تا ته بکشد.

اگوست خوشحال و سرخوش به دیدنش رفت. به او گفت که سرکارگیشان نتوانست بیاید ولی در عوض یکی دیگر از بچه‌های کارگاه با آنها خواهد آمد، بنابراین جمعی از آنها در هر صورت چهار نفر خواهد بود، و برای اینکه شور و حالی داشته باشند، همین تعداد کافی است. بعد اضافه کرد، چون پول آبجو را من می‌دهم هر کسی می‌تواند هر چقدر دلش خواست بخورد. سیگاری به هانس تعارف کرد؛ آنگاه هر چهار نفرشان راه افتادند؛ شهر را قدم زنان طی کردند و فقط وقتی به لیندن پلاتز (Lindenplatz) رسیدند بر سرعت خود افزودند تا زودتر به بیه لاخ برسند.

رودخانه بارنگهای تیره و طلایی و سفید می‌درخشید، آسمان آبی و شفاف و بی‌ابر بود و می‌شد تابش آفتاب ملایم پائیزی را از میان درختان تقریباً بی‌برگ افرا و افاقا حس کرد. آن روز، یکی از روزهای آرام، روشن و دوست داشتنی‌ئی بود که همه‌ی زیباییهای تابستان گذشته همچون خاطره‌ای روحبخش و دلپذیر هوای مطبوع آنرا انباشته بود؛ از آن روزهایی که کودکان، فصل را از یاد می‌برند و به فکر گل چیدن می‌افتند و سالمندان کنار پنجره‌ها و یا بر نیمکتهای جلوی خانه‌شان می‌نشینند و چنان به آسمان خیره می‌شوند که گویی نه تنها خاطرات دلپذیر سالی را که پشت سر نهاده‌اند می‌بینند بلکه همه‌ی خاطرات زندگی‌شان در آسمان آبی روشن از برابر چشمشان پرواز می‌کند. ولی جوانها حالتی بشاش دارند و هر يك از آنان بنابر تمایلات و روحیه‌ی خویش خواه از باده باشد یا هر چیز دیگر چنین روزی را باشادی جشن می‌گیرد، می‌خواند و می‌رقصد و یا اسب سواری می‌کند؛ همه‌جا پر از شیرینیهای تازه پخت شده، آب سیب تازه یا شراب کهنه‌ی در سرداب خوابانده و صدای ویولون و سازدهنی است؛ آخرین روزهای زیبای سال به‌دینگونه در

برابر مهمانخانه‌ها و در میادین روستاها جشن گرفته می‌شود، جشنی که ترا به رقص و آواز یا عشق بازی فرا می‌خواند.

دوستان جوان ما به سرعت پیش می‌رفتند، هانس با بی‌تفاوتی و مغرورانه به سیگارش پك می‌زد و از اینکه خسود را در وضع روحی خوبی می‌دید متعجب بود. یکی از آنان که دوره کارآموزیش را به پایان رسانده و اکنون کارگر ماهری شده بود، از در بدریهای که به‌منظور کارآموزی داشت با او به صحبت پرداخت، هر کس به نوعی گزافه می‌گفت و لاف می‌زد. اینهم بخشی از برنامه آنروز بود. گاه می‌بینی که حتی محبوب‌ترین کارآموز صنعتگر که مستمع خوبی می‌یابد از آوارگی‌های دوره کارآموزی خود با شیوه‌ای عالی و جذاب افسانه‌پردازی می‌کند، زیرا زندگی صنعتگران شعری است با شکوه که دارائی مشترک مردم، و همان ماجراهای سنتی کهن است که حکایت امروزی آن با آرایشی تازه از زبان فردی جاری می‌شود، و هر کارآموز سرگردانی که داستانی از این دوره باز می‌گوید چیزی از زنده یاساد تیل اولن اشپیگل^۱ (Till Eulenspiegel) و همینطور عنصری از زنده‌یاد دیگر اشترابینگر^۲ (Straubinger) در خود دارد.

«زمانیکه در فرانکفورت بودم چه زندگی نکبت‌باری داشتم!

۱- نام حکایات معروفی در مورد تیل اولن اشپیگل که باطنزهای گزنده‌ی روستایش شهرنشینان را دست می‌انداخت. گفته‌اند که او بر اثر بیماری طاعون به سال ۱۳۵۰ میلادی درگذشت.

مجموعه حکایات منسوب به او در شمال آلمان جمع‌آوری و چاپ شده که مشهور است. - ۲

۲- نام شهری در شمال آلمان و احتمالاً نام طنز-گوئی منسوب

به این شهر. - ۳

تا حالا پیش نیامده برات راجع به اون مغازه دار ثروتمند بدخلق رذل که می‌خواست بسا دختر رئیس ازدواج کنه ، صحبت کنم ؛ دختره تقاضاش را قبول نکرد ، چون منو به اون ترجیح می‌داد و چهار ماه معشوقه‌ام بود ، اگر با پدر پیرش گردگیری نمی‌کردم حالا دامادش بودم و همونجا هم دادوستد می‌کردم .

و بعد به شرح بقیه ماجرا پرداخت که چطور ارباب درنده خوی او تهدید کرده بود که پوستش را خواهد کند و کارفرمای سنگدل رذل یکبار عصبانی شد و او را به کتک گرفت ولی او چیزی نگفت ، فقط چکشش را در هوا تاب داد و به اربابش فهماند که بهتر است آنجا را به آرامی ترک کند ، او هم ترجیح داد که کاسه‌ی سرش بی‌عیب بماند ، بعد نامرد بزدل نامه‌ی اخراجی را به دستش داد . او درباره نزاع شدید اوفن بورگ (Offenburg) هم برایشان صحبت کرد که سه آهنگر ، به اضافه خودش ، هفت کارگر کارخانه را نیمه‌جان کرده بودند . و گفت هر کس باور ندارد فقط کافی است وقتی به اوفن بورگ می‌رود سراغ شورش (Schorsch) کنده را بگیرد که هنوز حی و حاضر است و آن موقع شاهد قضیه بوده .

تمام اینها بالحنی خالی از احساس گفته شد ولی خود ماجرا چنان شور و حالی داشت که همه‌اشان از آن لذت بردند و تصمیم گرفتند که بعد در موقعی مقتضی از زبان خود برای دیگر دوستانشان بازگویند . چون هر شاگرد آهنگری دخترمدیر کارخانه را معشوقه خود قلمداد می‌کند که يك وقتی به خاطر او چکش خود را به طرف ارباب نابابش نشانه رفته و از پس يك دسته کارگر کارخانه

برآمده است . این وقایع اکنون نیز گساهی در بادن (Baden) زمانی در هسن (Hessen) و گاه نیز در سوئیس اتفاق می‌افتد ؛ ابزار عوض می‌شوند ؛ ممکن است سوهان جای چکش را بگیرد و چکش جای میله‌ی گذاخته را ؛ ممکن است نانوا و خیاط جای کارگران کارخانه را بگیرند ، ولی داستان همیشه همان است که بود و چون اینان آدمهای خوبی هستند و به کسب و کار اعتبار می‌بخشند ، شنونده‌ها همیشه از حرفهایشان لذت می‌برند . این سخن بدان معنا نیست که اکنون از لحاظ کارگری که صاحب تجربه و قوه ابتکار فوق‌العاده باشد کمبودی وجود دارد . که کم و بیش چنین نیست .

اگوست ، از شنیدن این داستانها کاملاً خوشحال شده بود . خنده‌اش قطع نمی‌شد و سرش را به تأیید تکان می‌داد ؛ حس می‌کرد اکنون در نیمه راه تجربه اندوزی است و چیزی نمانده که کارگری ماهر شود ؛ با نوعی رضایت نخوت‌آمیز سیگار می‌کشید و دود آنرا در هوای طلائی رنگ قوت می‌کرد . گوینده چون قصدش آن بود که به عنوان شخصی فروتن و خوش خلق شناخته شود ، داستانش را پی گرفت ، او به عنوان يك دستیار از آب و گل درآمده توجهی به انجمن مذهبی اخوت کارگران ، حتی در روزهای یکشنبه ، نداشت و انجمن در واقع می‌بایست از کمک به این پسر ، که مزدش را صرف یاده نویسی می‌کند ، شرمند باشد .

مقدار زیادی از جواده را به سمت پائین رودخانه پیمودند ؛ اکنون برای ادامه‌ی راه ، دو امکان برایشان وجود داشت یکی آنکه به آرامی از يك سربالائی پیچ در پیچ در شکارو بگذرند و دیگر اینکه از سرایشی معمولی ، که راه را نصف می‌کرد ، عبور کنند . راه نخستین را با آنکه پراز خاک و طولانی‌تر بود انتخاب کردند ، راههای معمولی

هر روز طی می‌شود و برای آقایان متشخصی است که می‌خواهند قدمی بزنند؛ ولی عامه مردم، بخصوص در روزهای یکشنبه، جاده‌های روستائی را که هنوز به‌چشم آنان جذابیت افسانه‌ای خود را از دست نداده‌اند، ترجیح می‌دهند. بالا رفتن از جاده‌های شیب‌دار معمولی برای کارگران کشاورز و یا طبیعی دانه‌های شهر نشین خوبست، یعنی آنها که بطور حرفه‌ای یا از سر تفتن کار می‌کنند، ولی برای مردم جالب توجه نیست. حال آنکه در یک جاده روستائی می‌توان به راحتی راه رفت، در حال قدم زدن صحبت کرد؛ کفش از پاره شدن و لباس تر و تمیز روزیکشنبه از خراب شدن در امان می‌ماند، در چنین راهی می‌شود اسب و درشکه دید، با کسان دیگری که به گردش می‌آیند مواجه شد یا از کنارشان گذشت، دخترانی را دید که کاملاً خود را آراسته‌اند و گروه پسرانی را که آواز خوانان می‌گذرند، در چنین معبری می‌شود شوخیهای عجیب و غریب کرد، ایستاد و راجی کرد، و اگر مجرد باشی دنبال خیل دختران بیافتی و به آنان لبخند بزنی؛ یا به هنگام غروب اختلافات شخصی را در میان دوستان خوب، با زدو خورد، مطرح یا حل و فصل کنی!

از اینرو مثل آدمهائی که فرصت زیادی دارند و هیچ نمی‌خواهند خود را زیاد به زحمت اندازند، مسیر درشکه‌رو را که به آرامی و ملایمت با پیچی تند به بالا می‌رفت، پی گرفتند. یکی از آنان که از شاگردان مزدبگیر کارگاه بود، کتش را از تن بیرون آورد و بر سر چوبی کرد و به‌شانه‌اش تکیه داد؛ و به جای افسانه‌پردازی و حکایت گفتن شروع کرد به سبکی زیبا و دلپذیر سوت زدن، تا آنکه ساعتی بعد به بیه لایخ رسیدند. هانس یک چندبار مورد طعنه آنان قرار گرفت ولی جواب‌چندان نداد، ولی آگوست در پاسخ دادن به آنها از او حریص‌تر بود. در

در این موقع آنان مقابل بیه لایخ بودند.

دهکده با باغهای سفالی و کلبه‌های کاهگلی سرب‌رنگ در میان باغهای باغمانده‌ی رنگ پائیزی، در دامنه‌ی کوه‌های پوشیده از جنگل لمیده بود.

دوستان جوان بر سر اینکه به کدام مهمانخانه بروند به توافق نرسیدند. هر مهمانخانه‌ای مزیتی داشت؛ «لنگر» بهترین آبجو را داشت. ولی شیرینیهای هتل «قو» از همه بهتر بود و در مهمانخانه «زاویه‌ی حاد» نیز دختر زیباروی صاحب هتل اقامت داشت. سرانجام آگوست به آنان قبولاند که باید پولشان را در هتل «لنگر» خرج کنند، و با چشمک‌افزود که: تا چند لیوان آبجو بنوشند، «زاویه حاد» از دستشان فرار نمی‌کند و بعد می‌توانند به آنجا بروند. همه با این نقشه موافقت کردند و به درون روستا رفتند از کنار اصطبلها و کلبه‌های برآماده و چنک زده‌ی روستائی با پنجره‌هایی که گلهای شمعدانی از پستان پیدا بود، گذشتند و بسوی مهمانخانه‌ی «لنگر»، که علامت طلایی آن زیر نور خورشید در میان دو درخت جوان و مدور شاه‌بلوط می‌درخشید، رفتند. باهمه‌ی اشتیاقی که دوستان جوان برای نشستن در سالن مهمانخانه داشتند ولی از آنجا که بسیار شلوغ بود مجبور شدند جائی در داخل باغ برای خود پیدا کنند.

به نظر مشتریان، میخانه‌ی «لنگر» جای جالبی بود، یعنی مثل مهمانخانه‌های قدیمی نبود بلکه بنای آجری جدیدی بود با پنجره‌های بسیار زیاد که در آن به‌جای نیمکتهای چوبی پشت بلند، صندلی گذاشته شده، و انباشته از اعلانات تبلیغاتی بود؛ این مهمانخانه علاوه بر اینها مفتخر به داشتن زنان میزبان شهری و مدبری بود که هرگز سرو وضعی

نامرتب نداشت و همیشه لباس قهوه‌ای زیبایی می‌پوشید. او در حقیقت ورزشکست بود، ولی از زمانیکه این محل را از طلبکار اصلی که آبجو ساز بزرگی بود اجاره کرده، کارش مدام بالا گرفت. باغ مهمانسرا، درختان اقامیا و يك داربست سیمی بزرگ داشت که تاکهای جنگلی آنرا تانیمه درخود گرفته بودند.

یکی از دوستان جوان لیوانش را به لیوان سه دوست دیگرش زد و به قریاد گفت: «به سلامتی رفقا!» بعد به ترتیبی که توجه آنان را به خود جلب کند همه‌ی لیوانش را لاجرمه سر کشید.

آنگاه فریاد زد: «آی خانم، خشک‌نگ! یکی دیگه برام بیار، اینکه چیزی توش نبود!» و دستش را دراز کرد و لیوان را از این سوی میز به او داد.

آبجوی عالی و خنک بود که تلخی چندانی نداشت؛ هانس از نوشیدنش لذت برد. اگرست با حالتی که حکایت از خبرگی او می‌کرد آبجو را چشید طوری که صدای آن از میان زبان و کامش برخاست؛ در عین حال سیگار می‌کشید و مثل دودکش کارخانه‌ای دود بیرون می‌داد و هانس هم او را در دلش بسیار تحسین می‌کرد.

دویمه‌رفته، تفریح این یکشنبه چندان بد نبود؛ این حق را پیدا کرده بود تا با کسانی که زندگی را می‌شناسند و می‌دانند که چطور از آن لذت ببرند، دوریک می‌زیستند. شرکت درخنده و شادی آنان دلچسب بود و گهگاه خودش هم جرأت شوخی پیدا می‌کرد؛ باخود می‌گفت چه جالب است بزرگ شدن و لیوان آبجو را تا ته سر کشیدن و آنرا روی میز زدن و به قریاد دستور دادن که: «یکی دیگه برام بیار، خانم.» وجه دلچسب است رفتی چشم‌ت به آسمانی که پشت میز دیگری نشسته می‌افند و لیوانت را به سلامتی اوسرمی‌کشی و نه‌ماده سیگار در دست چیت دود می‌شود

و کلاهت را مثل بقیه جوانها از حد معمول بالاتر می‌گذاری.

کارگر روز مزد غریبه، گرم افتاد و شروع کرد به قصه‌گوئی. او آهنگری را در اولم (ulm) می‌شناخت که توانسته بسود بیست لیوان آبجوی مرغوب «الم» را پی در پی بنوشد و بعد دور دهان خود را پاک کند و بگوید که: «خب، حالا به بطر شراب مرغوب به‌من بدیدا!» و در کانستات (Cannstatt) شخص آتش‌نشانی را می‌شناخت که يك دو-جین سوسیس را یکی پس از دیگری خورد و بر سر آن شرط‌بندی کرد و برنده شد. ولی دفعه دوم شرط را باخت. او شرط‌بسته بود که می‌تواند هر آنچه که در فهرست غذای میخانه‌ای کوچک آمده بخورد و تقریباً نیز همه‌ی آنرا خورد ولی در انتهای صورت غذا نام چهار نوع پنیر نوشته شده بود که وقتی نوبت به خوردن سومین نوع آن رسید، بشقاب را پس زد و گفت: «ترجیح می‌دهم بمیرم و دیگر لقمه‌ای نخورم!»

این داستانها نیز مورد تحسین فوق‌العاده قرار گرفت و ثابت کرد که در اطراف و اکناف جهان باید رکورد شکنهای فراوانی در خوردن غذا و مشروب وجود داشته باشند و هر کسی می‌تواند در مورد این نوع قهرمانان و اعمالشان داستانی خلق کند. یکی درباره «مردی داشتو تگارت» صحبت کرد، دیگری در مورد «سربازی در لودویگز برگ-Ludwigs buryg» قهرمان داستان اول هفده سیب زمینی خورد و قهرمان داستان دوم یازده کلوچه با سالاد. این داستانها با طمطراق بیان می‌شد و همه راحت به صندلیهایشان تکیه داده، تصدیق می‌کردند که در دنیا، به جز چند دیوانه‌ی عجیب و غریب، استعدادهای شگفت‌آور و مردان برجسته فراوان وجود دارند. این برداشت راحت و عملی، میراثی است قابل احترام و ناشی از بینشی محدود که سراغش را در مهمانخانه‌های محلی می‌توان گرفت؛ نسل جوان آنرا به همان طریقی تقلید می‌کند که نسل گذشته از بزرگترهای خود در موضوعاتی از قبیل صرف مشروب،

صحبت کردن، سیگار کشیدن، سیاست، ازدواج و مردن تقلید می کرد. لیوان سوم را که شروع کردند یکی از آنها پرسید آیا اینجا شیرینی هم دارند. میزبان را صدا کردند، دخترک پاسخ منفی داد و همه اشان از این بابت بسیار عصبانی شدند. آگوست بلند شد و گفت حالا که اینجا شیرینی پیدا نمی شود بهتر است به مهمانخانه دیگری بروند. به همراهشان از گوشه دیگری طعن و لغنی علیه مهمانخانه شنیده شد؛ فقط رفیق فرانکفورتی آنان میل ماندن داشت. او با دخترک میزبان خوب رویهم ریخته، و فرصتهای زیادی برایش پیش آمده بود تا دستی به سر و گوشش بکشد. هانس این قضیه را زیر نظر داشت و آبجو هم تأثیر آنرا مضاعف می کرد و هیجانی عجیب در او به وجود می آورد؛ وقتی دوستانش راه افتادند که بروند، او خیالش راحت شد.

آگوست که صورت حساب را پرداخت و به خیابان آمدند، تأثیر آن سه لیوان آبجو در هانس پیدا شد. احساسی دلپذیر همراه با آمیزه ای از رخوت و چاشنی بی خیالی در او پدید آمد، و می دید که چیزی شبیه به مهی رقیق جلوی چشمش را گرفته و مثل کسی که خواب می بیند همه چیز در دور دست و غیر واقعی به نظر می آید. تمام مدت می خندید، کلاهش را کج گذاشته بود و تصور می کرد شبیه بز ن بهادرها شده است. آنکه اهل فرانکفورت بود بار دیگر با حالتی مغرورانه شروع کرد به سوت زدن و هانس سعی کرد به آهنگ سوت او قدم بردارد.

مهمانخانه «زاویه حاد» تسه آرام بود. تنها چند کشاورز مشغول نوشیدن مشروب تازه فصل بودند. آبجوی بشکه ای نداشتند، فقط شیشه ای بود، و هر کسی هم که وارد می شد بید رنگ یک بطری جلویش می گذاشتند. کارگر روزمزد برای آنکه ثابت کند دست و دل باز است دستور داد یک کیک بزرگ سیب برایشان بیاورند. هانس یکبار به احساس

گرسنگی شدید کرد و چند تکه کیک را یکی بعد از دیگری خورد؛ و بعد خواب آلوده و آسوده در سالن پذیرائی قدیمی قهوه ای رنگ بر روی نیمکتی پهن و سفت نشست. میز دم دستی کهنه ای از مد افتاده و بخاری غول پیکر در فضای نیمه تاریک سالن محو شده بودند؛ در قفسی با میله های چوبی که شاخه ای با توت های قرمز از میان آن فرو کرده بودند دو پرندۀ کوچک آبی رنگ جست و خیز می کردند.

دوستان هنوز صحبتشان گل نینداخته بود که صاحب مهمانخانه برای لحظه ای سر میزشان رفت و به مهمانان خوش آمد گفت. هانس چند جرعه ای از شیشه سر کشید ولی مطمئن نبود که بتواند آنرا تا به آخر بنوشد.

آشنای اهل فرانکفورت، یکبار دیگر شروع کرد به گفتن داستانهای خیالی در باره جشن انگور چینی، ایامی که کارگری روزمزد بوده و زمانی که در مسافرخانه های ارزان زندگی می کرده است؛ دوستانش با شغف گوش می کردند و هانس از خنده باز نمی ایستاد. ناگهان متوجه شد که حالش تغییر می کند. اتاق، میز، بطری، لیوانها و قیافه های دوستانش همه با هم در هاله ای لطیف و قهوه ای دور سرش در گردش بودند، تا آنکه خود را تکان داد و آن اجزاء و اشکال منفرد به حالت اول باز گشتند. گهگاه که صدای خنده و صحبتشان اوج می گرفت، او نیز بلند می خندید یا چیزی می گفت که بلافاصله فراموش می شد. وقتی آنان لیوانهایشان را به هم زدند او نیز با ایشان همراه شد، و ساعتی بعد، با تعجب دید که بطری اش خالی شده است.

۱- side-board میز دم دستی؛ که بیشتر در رستورانها و مهمانخانه ها

در گوشه ای از سالن پذیرائی قرار می دهند و ظروف و وسائل مورد نیاز پذیرائی را بر آن می چینند و میزبانان آنچه می خواهند از آنجا بر می دارند و روی میز مشتریان می گذارند. این میز معمولاً بزرگ است. - م.

آگوست گفت: «حسابی تشنه‌ات بود، یکی دیگه می‌خوای؟»
هانس با لبخند سرش را به تأیید تکان داد. تصور می‌کرد شبی
پر مخاطره در پیش خواهد داشت. ولی همینکه دوست فرانکفورتی
آنان شروع به خواندن کرد و همه با او هم آواز شدند هانس نیز
همراه بقیه با همی وجود شروع به خواندن کرد.

در این موقع سالن پر از مشتری شده بسود و دختر صاحب
مهمانخانه آمد تا به میزبان کمک کند. دخترک خوش بنیه بود، چهره‌اش
حکایت از سلامت و جدیت می‌کرد و چشمان قهوه‌ایش سرشار از جرأت
و اطمینان خاطر بود.

زمانیکه يك شیشه آبجوی خنك جلوی هانس می‌گذاشت، یکی
از رفقای سبک‌سرشان که پهلوی او نشسته بود به ناگاه یکمشت حرفهای
گوشه‌وار عاشقانه به دخترک گفت ولی او توجهی نکرد. شاید
می‌خواست بی تفاوتی خود را به وی نشان دهد یا شاید هم بدان سبب
بود که از سر و شکل ظریف پسرانه هانس خوشش آمده بود، چرا که
به سمش بازگشت و دستش را در موهای او فرو برد؛ و بعد به طرف
میز دهم‌دستی رفت.

کارگر روزمزد، که مشغول نوشیدن سومین بطری بود، به دنبالش
رفت ولی هر چه کرد سر صحبت را با او باز کند فایده‌ای نداشت.
دخترک درشت اندام بی هیچ پاسخی نگاهی سرد به وی انداخت و سپس
روی از او برگرداند. کارگر برگشت، لیوان خالیش را بر میز کوبید
و ناگهان با اوقات تلخی فریاد زد:

«بالا بچه‌ها! خوش باشید؛ به سلامتی!»

و شروع به گفتن داستانی احساسانی کرد.

ولی هانس چیزی جز صداهای درهم و برهم و محزون نمی‌شنید،

وقتی بطری دوم را تقریباً تمام کرد، دید به سختی می‌تواند صحبت کند
یا حتی بخندد. برخاست و به سوی قفس آن دو پرنده کوچک رفت تا
سر به سرشان بگذارد ولی همینکه دو قدم برداشت سرش گیج رفت و
تقریباً به زمین افتاد و نلوتلو خوران با احتیاط برگشت.

از این لحظه به بعد سرخوشیش به تدریج از میان رفت. می‌دانست
که سباه مست شده است و دیگر شوقی برای بازه‌نوشی ندارد. در
دور دست خیال می‌دید که انواع رنجها و مرارتها در انتظارش نشسته‌اند:
رفتن به خانه، دیدن چهره‌ی عبوس پدر، فردا و رفتن به کارگاه؛ اینها چیزهایی
بودند که رنجش می‌دادند. سردردش رفته‌رفته پیش آمد.

بقیه هم به قدر کافی نوشیده بودند. آگوست در فرصتی که
اوضاع را مناسب دید صورتحساب خواست، از سه مارکی که پرداخت
کمی پول خرد به او برگردانده شد. دوستان صحبت‌کنان و خندان
به پائین جاده رفتند، نور درخشان غروب آفتاب چشمان را خیره کرده
بود. هانس نمی‌توانست راست بایستد و با ناتوانی به آگوست تکیه داده
و رفتنش را به اختیار او گذاشته بود.

کارگر روزمزد احساساتی شده وزده بود زیر آواز و با چشمانی
پراز اشک می‌خواند: «فردا که از این دیر فدا در گذریم...»

تقریباً در فکر رفتن به خانه بودند ولی همینکه کنار هتل «تو»
رسیدند، کارگر موجب بگیر اصرار کرد که سری به آنجا بزنند.
همینکه به هشتی مهمانخانه رسیدند، هانس از آنان کناره گرفت
و گفت:

«باید برم منزل.»

همان کارگر باخنده گفت: «میگه قراره که تنهایی برگردی؟»

«بله، بله. باید... برم... خونه.»

«پس اقلان» به لب براندی بخور، جوون . کباری می‌کنه که دوباره جون بگیری و حالت رو جا میاره. آره، حالا می‌بینی.»
هانس دید یک لیوان به دستش داده‌اند. ابتدا مقدار معتناهی از محتوای لیوان را نوشید و بعد بقیه آنرا لاجرم سرکشید. مثل این بود که گلویش را آتش زده باشند. به هر ترتیبی بود، افتان و خیزان خود را به پائین پله‌های بیرون رساند؛ نفهمید که چطور از دهکده خارج شد، خانه‌ها. پرچینها و باغها از همه سو در برابر چشمانش چرخ می‌خوردند.

در مرغزاری نمناک زیر یک درخت سیب دراز کشید. احساسات درد آلوده، هراسهای عذاب‌آور و افکار جسته و گریخته‌ای که به ذهنش می‌آمدند او را از خوابیدن باز می‌داشتند. احساس بدبختی و شرمساری می‌کرد. چطور می‌توانست قدم به خانه بگذارد؟ جواب پدرش را چه می‌داد؟ فردا چه به روزش می‌آمد؟ حس کرد خیلی درهم شکسته و نزار شده است گویی که باید جائی بیارامد و بخوابد و تا ابد کفاره پس بدهد؛ از درد چشم و سر رنج می‌برد و حس می‌کرد به قدر کافی توان ایستادن ندارد که به راهش ادامه دهد.

بنگاه بارقهای از آن سرمستی پیشین همچون موجی عقب مانده و ناپایدار او را در خود گرفت؛ چهره‌اش از غم درهم شد و به آواز با خود زمزمه کرد که:

تو ای آگوستین عزیز،
آگوستین، آگوستین،
تو ای آگوستین عزیز،
فنا شده همه چیز.

ولی آواز را به پایان نرسانده بود که حالت تهوع به او دست داد و سبیلی از تصورات مبهم و تأثر انگیز، و حالتی از شرمساری در او سر

برداشت و به ملامت خویش پرداخت. با صدای بلند نالید و هق هق کنان سر در غلفها فرو برد.

پس از یک ساعت که هوا تقریباً تاریک شد، برخاست و با ناتوانی و درد تلوتلو خوران به پائین تپه سرازیر شد.

آقای گیبین رات، که پسرش برای شام به خانه باز نگشته بود، با صدای بلند دشنام می‌داد. وقتی ساعت ۹ شد و هانس هنوز پیدایش نشد چوب دست محکمی را که مدت‌ها بی‌مصرف افتاده بود، برداشت. با خود گفت «پسره فکر می‌کنه دیگه بزرگ شده و چوب پدر نیساید بالا سرش باشه، غیر از اینه؟ خب، وقتی خونه اومد یه سور پر بز خوشگل واسش دارم!»

ساعت ده در را قفل کرد. و باز به خود گفت «اگر پسرم بخواد به عیاشی‌های شبانه سرگرم بشه، بزودی خواهد دید که از دستم خلاصی نداره.»

با اینهمه آقای گیبین رات نخوابید؛ با خشمی که هر ساعت در او اوج می‌گرفت انتظار می‌کشید که دستی دستگیره در را لمس کند و با ترس و لرز دسته‌ی زنگ را بکشد. منظره را پیش خود تصور می‌کرد - درس خوبی به این ولگرد خواهم داد! احتمال داره مست باشه، ولی این هرزه‌ی موزی بیچاره‌ی بدبخت رو خیلی زود هوشیار خواهم کرد! حتی اگر لازم بشه استخوانهایش رو هم می‌شکنم.

سرانجام خواب بر او و خشمش غالب آمد.

در همان لحظه آبهای سرد و تیره و آرام رودخانه، جسد کسی را که همه‌ی این تهدیدات متوجه‌اش بود به آرامی با خود می‌برد. کسی که از درد و شرمساری و اندوه بسیار گریسته بود؛ و اکنون شب نبود و سرد پنائیزی جسم نحیف و تیره‌اش را نظاره می‌کرد؛ و آب سیاه

رودخانه بادستها و موها و لبهای کبودش به بازی پرداخته بود. احتمالاً تا سپیده دم کسی او را ندید، مگر سمور آبی^۱ وحشت زده‌ای که با احتیاط او را که خاموش و ساکت بر آب روان بود، می‌نگریست. کسی نمی‌دانست چگونه در آب افتاد. شاید راه گم کرده بود و از سرایشی فرو لغزیده بود؛ شاید مست بود و تعادلش از دست رفت. شاید آب، فریبندگی مرگ آوری برایش ایجاد کرده بود که سبب شد بر آن خم شود، و شب و ماه پریده رنگ چنان ساکت و آکنده از آرامش به نظر می‌آمدند که رخوت و ترس، او را سخت دلانه به کام مرگ کشاندند.

به هنگام روز جسدش را یافتند و به خانه بردند. پدرش، وحشت زده، چوبدستش را به سوئی نهاد و خشم شدیدش فرو نشت. درست است که هیچ اشکی نریخت و چندان متأثر نشد، ولی آن شب نیز خواب به چشمش نیامد و گهگاه از میان درگشوده فرزند خاموشش را می‌نگریست که مثل همیشه بر بستری تمیز آرمیده بود، فرزندى که با پیشانی گشاده و چهره‌ی هوشمند و رنگ پریده‌اش، به مخلوقی می‌مانست که با دیگران فرق دارد و قسمتش این بود که سرنوشتی متفاوت با مردم عادی داشته باشد. پوست پیشانی و دستهای سائیده و اندکی کبود شده بود، چهره زیبایش آرام و چشمانش زیر پلکهای سفید برهم نهاده‌اش مستور بود، و لبهایش اندکی باز و حالتی دلپذیر و تقریباً خندان داشت. چنان بود که گوئی غنچه حیات پسرک به ناگاه شکفته و به ایام شاد زندگی خود رها شده است؛ حتی پدرش با وجود خستگی و

۱- جانوری است که شبها برای شکار به جستجویی پردازد و سپیده دم به لانه‌اش باز می‌گردد. این حیوان که بیشتر در اروپای مرکزی و آسیا زندگی می‌کند برای ارتزاق به لانه‌ی پرندگان حمله می‌کند و با بی‌رحمی شدید آنها را می‌کشد. معروف است بقدری از خون پرندگان می‌نوشد که کاملاً گیج و مست می‌شود. - م

غم تنهایی دستخوش فریب این خیال شادی آور شده بود. در مراسم تدفین تعداد زیادی تشییع کننده و تماشاگر شرکت کردند. نام هانس گیمین رات باردیگر بر زبانها افتاد و مورد توجه همگان قرار گرفت، باز مدیر و معلمان و کشیش در مرگ او نیز سهمی به عهده گرفتند. همگی فراک پوشیده با کلاه رسمی به تشییع جنازه پرداختند، بعد لحظه‌ای کنار قبر ایستادند و به آرامی باهم نجوا کردند. معلم لاتین بطور خاصی محزون می‌نمود، مدیر غرولندکنان به آهستگی گفت: «بله، می‌تونست برای خودش کسی بشه. واقعاً بدبختی نیست که آدم از بهترین شاگردش اینطور بدشانسی بیاره؟»

فلدیک پهلوی آقای گیمین رات و آقای پیر که بی‌وقفه می‌گریست، کنار قبر ایستاده بود. با دلسوزی گفت:

«بله، واقعاً خیلی دشوار است، آقای گیمین رات. من هم شیفته‌ی این پسر بودم.»

گیمین رات آهی کشید و گفت: «باور کردنی نیست، خیلی با استعداد بود، همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، مدرسه، امتحان - بعد، یک دفعه بدبختی‌ها پشت هم آمد.»

کفاش آقایان فراک پوشیده‌ای را که ازدروازه‌ی گورستان خارج و از چشمشان ناپیدا می‌شدند، نشان داد و با صدائی آرام گفت:

«آن چند تن عالی جناب بودند که او را به اینجا کشاندند.»

گیمین رات گفت: «چی؟» و بعد وحشت زده و با تردید به او خیره شد و افزود: «پناه بر خدا، آخر چطور؟»

- «نگران نباش، همسایه‌ی عزیز. منظورم فقط اولیاء مدرسه بودند.»

- «پوست کنده بگو چی می‌خوای بگی؟»

- «هیچی، همونکه گفتم. من وتوهم مثل اونائیم - فکر نمی کنی که ما هم در بسیاری موارد در مورد او قصور کردیم؟»

آسمان صاف و آبی برفراز شهر گسترده بود؛ رودخانه‌ای که درون دره جریان داشت می‌درخشید؛ در دور دست سراشیبهای پوشیده از صنوبر که مهی آبی‌رنگ آنها را در خود گرفته بود، جلوه‌ای جذاب داشتند. کفاش تبسمی غمگین کرد. دست مردی را که آرام و خاموش و با افکاری بسیار پیرشان و با حالتی افسرده از پی او می‌آمد، گرفت؛ مردی که با گامهای نااستوار به‌سوی مسائل حقیر زندگی عادی راه می‌سپرد.

پایان